

انتشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۲۴۹

مجموعه لو بیات خاربر

۵۸



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

مجموعه ادبیات خارجی

دلدار و دلباخته

اثر
ژرژ ساندر

ترجمه
احمد سمیعی



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

تهران، ۱۳۵۱

چاپ اول : ۱۳۴۵

چاپ دوم : ۱۳۵۱

از این کتاب دوهزار نسخه روی کاغذ اعلا
در چاپخانه زیبا به طبع رسید
حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است

فهرست مندرجات

صفحه	موضوع
۹	مقدمه
۱۷	به مادموازل ژاک
۲۷	۱- سایه عشق
۵۹	۲- خیال رقیب
۸۳	۳- پیام امید
۱۰۰	۴- در دام عشق
۱۱۸	۵- آغاز شوم
۱۴۳	۶- سفر ایتالیا
۱۶۸	۷- بحران
۲۰۱	۸- بدرقه دوست
۲۲۱	۹- سراب خوشبختی
۲۴۱	۱۰- اقرار به گناه
۲۵۹	۱۱- امید برباد رفته
۲۸۵	۱۲- دوستی دوباره
۳۱۱	۱۳- آخرین ضربه
۳۳۱	۱۴- فرجام شیرین ، وداع .

مقدمه

اورور دوپن^۱، نواده مارشال دوساکس^۲ ژنرال فرانسوی، به سال ۱۸۰۴ م. متولد شد. ابتدا در «بری»^۳ و سپس در «دیر انگلیسیان»^۴ پرورش یافت و از آنجا به مقر خویش در «نوهان»^۵ بازگشت. در اواخر سال ۱۸۲۲ (در ۱۸ سالگی) با آقای «دو دوان»^۶ ازدواج کرد و بعداً با داشتن دو فرزند از او جدا شد. در سال ۱۸۳۱ م. به پاریس آمد تا در همانجا مقیم شود. از همین سال، یعنی در بیست و هفت سالگی و زمانی که لازم آمده بود برای امرار معاش منبع درآمدی فراهم آرد، به کارنوبسندگی پرداخت و نام مستعار مردانه «ژرژساند»^۷ را اختیار کرد.

در سال ۱۸۳۲ نخستین رمان غنایی و احساساتی ژرژ سانده به نام «اندیانا»^۸ انتشار یافت و با انتشار آن شهرت وی در محافل ادبی و هنری و در جامعه خوانندگان و دوستداران آثار ادبی مسلم گردید.

«للیا»^۹ در سال ۱۸۳۳ منتشر شد. از آن زمان تا چهل سال هر ساله يك یادو رمان، چند داستان کوتاه، چند مقاله انتقادی یا ترجمه حال بزرگان

۱- Aurore Dupin ۲- Maréchal de Saxe ، از سرداران بزرگ
نیمة اول قرن هجدهم که به سبب فتوحاتش عنوان مارشال دو فرانس به وی داده شد.
وی فرزند حرامزاده اوگوست دوم پادشاه لهستان بود. ۳- Berry
۴- Couvent des Anglaises ۵- Nohant ۶- M. Dudevant
۷- George Sand ۸- Indiana ۹- Lélia

از او به طبع رسید .

سهولت نویسندگی از ممیزات ژرژساند است . در نامه‌ای مورخ ۱۳ اوت ۱۸۳۲ می‌نگارد : من آنچنان می‌نویسم که گویی «سجاف می‌دهم» . بیش از یک صد و پنجاه اثر از کارگاه اندیشه و از زیر خامه تیزدواویرون آمد . قسم اعظم رمانهای ژرژساند نایاب است و تجدید طبع آنها نیز مطرح نیست . وی می‌گفت که کسی در درون اوست که سخن می‌گوید و به‌املا می‌نویسد . این سروش غیبی است که می‌نویسد . و نیز می‌گفت : « ممکن است نیمی از اثرم را برایم بخوانند و حدس نزنم که خود آنرا نوشته‌ام » . در سال ۱۸۳۲ م . با ناشر آثار خود پیمان بست که « هرشش هفته سی و دو صفحه » به او تحویل دهد .

در بهار سال ۱۸۳۳ با آنتوره دوموسه شاعر جوان فرانسوی آشنا شد و این آشنایی در زندگی روحی و در آثار هنرمند جوان عمیقاً تأثیر کرد . مناسبات دوستانه آنان بزودی در آخر ژوئیه همان سال به روابط عاشقانه مبدل گردید . از مادسامبر ۱۸۳۳ تا آوریل ۱۸۳۴ را دلدار و دلباخته در مسافرت ایتالیا گذرانند . ابتدا در اواخر دوران اقامت موسه در ایتالیا (ماه مارس ۱۸۳۴) این پیوند عاشق و معشوقی گسسته شد ، لیکن باردیگر در ماه اوت ۱۸۳۴ گره خورد . قطع رابطه نهایی به سال ۱۸۳۵ روی داد و از خاطرات همین آشنایی بود که موسه « اعتراف فرزندقرن » ۲ را نگاشت . در سال ۱۸۳۹ ، ژرژساند به مقر خود در «نوهان» بازگشت و تا پایان عمر جز برای چند مسافرت آنجا را ترك نگفت .

ژرژساند در پایان عمری سرشار از ماجراهای عشقی و جنگ و ستیز پیروزمندانه برای حفظ حیثیت ، پس از یک زندگی مملو از تجارب احساساتی برای نیل به کمال مطلوب دل ، و پس از خالق آثار متعدد هنری از رمان و قصه و خاطرات و یادبودها و تأثرات و سفرنامه‌ها و نمایشنامه‌ها و مکاتبات و مفاوضات ، که مجموعه آنها در ۸۴ جلد طبع و انتشار یافته ، سرانجام در سال ۱۸۷۶ م . در ۳۲ سالگی درگذشت .

شاتو بریان ، طلایه‌دار رمانتیسیم فرانسوی ، درباره او چنین اظهار

— Alfred de Musset — ۲ Confession d' un enfant de siècle

نظر کرده‌است که برای خوشه چینی از خرمن اندیشه‌های دیگران استعداد فراوانی دارد و با آثار غنایی او چنین گواهی داده‌است : « شما لرد بایرن فرانسه خواهید شد . »

رمانتیسیم غنایی و توصیف احساسات سرکش ، که شاتوبریان و بایرون سرمشتها و نمونه‌های آنرا به‌دست داده‌اند ، خاصه در رمان به‌وسیله ژرژساند راه یافت .

به‌طوری که اشاره شد ژرژساند در نویسندگی سهولت معجز آسایی دارد . غالباً چون رمانی را آغاز می‌کند نمی‌داند چه خواهد نوشت . حوادث فرعی و عواطف و احساسات قهرمانان و چهره‌های داستان یکی پس از دیگری ایجاد می‌شوند و یکی دیگری را در مخیله نویسنده برمی‌انگیزد . وی ناظر و تماشاگر و منشی جریان وقایعی است که در ضمیرش گسترش می‌یابند . این شیوه ناهنجاریهایی به‌بار می‌آورد که از جمله آنها اطباب است ؛ زیرا زمانی که متصد معین نیست دیگر توقف و پایان سیرچه دلیل وانگیزهای خواهد داشت ؟ دیگر هرچه هست تناسب هر بخش از داستان است در مقایسه با مجموع — زیرا طرح اولیه‌ای در میان نیست . هرچه هست تغییر و تحول طبایع است طی جریان سرگذشت ، شروع اثر باوجد و شوق و سبکباری و قوت است و سپس بعد از نخستین مراحل ، کشان‌کشان و لنگان لنگان رفتن . نویسنده نه می‌تواند بطور طبیعی ادامه دهد و نه می‌تواند داستان را ختم کند .

در ژرژساند بیشتر برای منعکس ساختن اندیشه‌ها هوشمندی و نطانت می‌توان سراغ گرفت تا برای آفرینش آنها . وی تابع هیجانات و تأثرات روحی و عواطف همدردی و جولان خیال و تعاطلی احساسات است . از این‌رو برحسب اینکه مطالعات او در چه زمیند و معاشرتهای او از چه نوع و وضع احساساتی خود او به‌چه کیفیت باشد ، آثارش رنگهای گوناگون به خود می‌گیرد .

ژرژساند شاگرد « روسو » است ، از این حیث که مانند « روسو »

مبتلا به تب رماتیك است . وی از تجربه تلخ و ناگوار ازدواج خود جریحه‌دار و خسته خاطرگشته و عشق ، عشق بی‌حدو اندازه و لگام گسیخته را حاکم و فرمانروا و مقدس می‌شمارد ، و در عشق ورزی جسور و متهور است . به نظر او جنایت این نیست که آدمی جسم خود را به کسی که دوست دارد تسلیم کند بلکه این است که هر چند به حکم و فتوای قانون هم باشد آن را به کسی که دوست ندارد تفویض کند . «عشق ، تئوای زن است .» (اندیانا ، فصل بیست و هفتم) . لیکن نباید او را با پیروان آنارشیست سن-سیمون اشتباه کرد ، زیرا وی از منتهم ساختن ازدواج که رسم و آیینی مقدس است ، پرهیز می‌کند . «من به کمال مطلوب نیازمندم !» ، این فریاد دلاوست . ژرژسند ظاهراً مانند «اندیانا» خلقتی است که «عشورا جدی می‌گیرد .» به نظر این زن جسور و شجاع ، جامعه‌ای که عشق را با غرض و سودجویی ، مصلحت اندیشی و قانون محدود می‌سازد و در تنگنا می‌گذارد محکوم است .

رمانهایی از او مانند « اندیانا » (۱۸۳۲) ، « للیا » (۱۸۳۳) ، « ژاک » (۱۸۳۴) از مایه غنایی و ایدالیسم و رمانتیس سرشارند . در «مویار»^۱ (۱۸۳۷) رثاء غنایی به منشا خود یعنی به آن کیفیت احساساتی که در « نوول هلوئیز »^۲ روسو می‌بینیم باز می‌گردد . در اینجا جنبه عینی قویتر می‌شود و به همین جهت بیان عواطف با آرامش و طمأنینه بیشتری قرین است . در اینجا خواننده شاهد عشق خیره‌کننده ، صفا بخش و صیقل-دهنده و تاطیف‌کننده يك دهاتی‌منش وحشی صفت است .

از این دوره نویسنده‌گی ژرژسند که بگذریم با وسعت نظر بیشتر روبرو می‌شویم . وی آزادی خود را بار دیگر به دست آورده ، به بیرون از وجود خویش می‌نگرد و حس همدردی او گسترش می‌یابد ، وی از دایره حوادث و احوال دل تجاوز می‌کند . ژرژسند آثار فلاسفه قرن هجدهم را می‌خواند و با «باربه»^۲ سیاستمدار و نماینده خلق در سال ۱۸۴۸ ، «میشل

۱- Maupart ۲- Nouvelle Héloïse ۳- Barbès

دوبورژ»^۴ و کیل مدافع ، «بیرلورو»^۵ فیلسوف و سیاستمدار هوادار سن سیمون و دیگر متفکران سرشناس فرانسوی محشور است . در آثار او مهربانی عمیق و بیکران و عواطف بشردوستی جلوه می‌کند . وی به سوسیالیسم عصر خویش ، سوسیالیسم ملایم و حساس و خطابی که به آسانی رنگ عرفانی به خود می‌گیرد ، می‌گردد و با چنین زمینه فکری است که رمانهای « عضوانجمن صنفی کارگران سیار فرانسه »^۱ (۱۸۴۰) ، « کنسوللو »^۲ (۱۸۴۲) ، « آسیابان آتریپو »^۳ (۱۸۴۵) ، « گناه آقای آنتوان »^۴ (۱۸۴۷) را می‌نویسد . ژرژسند را می‌توان آفریننده رمان اجتماعی و بشردوستانه ، رؤیای طلایی ، رؤیای مساوات و برادری و آمیختگی و یگانگی طبقات شمرد . مشکل این یگانگی به طرزی ساده لوحانه با اکیر عشق حل می‌شود . مرد جوان خوشگل و باهوش و با استعدادی ، خواه کارگر خواه دهقان ، عاشق دوشیزه‌ای زیبا و کامل و آراسته و اصیل زاده و توانگر می‌شود . آنان با هم ازدواج می‌کنند و به این طریق طبقات با هم درمی‌آمیزند .

ژرژسند نقاش چیره‌دست طبیعت است . در برخی از رمانهای او که عنوان « صحرايي »^۵ به آنها داده شده ، صحنه های روستایی با سادگی فراوان به وصف درآمده است . این داستان‌ها شاهکارهایی از نوع رمان تغزلی به شمار می‌روند که در آنها روستائیان به صورتی منطبق با آمال نویسنده معرفی گشته‌اند . با این همه ، شباهت با واقع حفظ شده است . به نظر ژرژسند حقیقت واقع ، واقعیت موجود نیست بلکه رؤیای شاعرانه‌ای است که بی‌آنکه واقعیت را مسخ کند شکل آن را تغییر می‌دهد . در این سلسله از داستانهای ژرژسند « فادت کوچولو »^۶ (۱۸۴۸) ، « برکه شیطان »^۷ (۱۸۴۶) ،

۱- Michel de Bourges ۲- Pierre Leroux
۳- le Compagnon du tour de France ۴- Consuelo ۵- le Meunier
۶- d'Angibault ۷- le Pêché de Monsieur Antoine ۸- La Petite Fadette
۹- la Mare au Diable

«فرانسوا، کودك صحرايي»^۸ (۱۸۵۰)، را بايد نام برد.

به روزگار پيري، ژرژساند روشن روان و زنده دل است و گویی در آثار خویش چون مادر بزرگ محبوبي برای نوادگان و فرزندانش سرگذشتها را روایت می‌کند و از دورانهای گذشته قصه و حکایت می‌گوید. «مارکی دوویلر»^۱ (۱۸۶۱) و «ژان دولاروش»^۲ (۱۸۶۰) از این نوعند. تغزل عاشقانه بورژوايي یا اشرافی، داستانهای عشقی دلپذیر و ملایم طبع، که در آن قهر و خشونت نیست و حوادث آن در صحنه‌ای از مناظر بدیع شهرستانی که از نزدیک بررسی شده جریان دارد، زمینه اصلی این آثار را تشکیل می‌دهد.

مجموعه این داستانهای اجتماعی و روستایی از جریان اندیشه‌های بشردوستانه و از علاقه و احترام به مردم و از افکار اجتماعی که در جامعه و ادبیات فرانسه پس از ۱۸۳۰ و خصوصاً در فاصله سالهای ۱۸۴۰ و ۱۸۵۰ نفوذ کرده بود، متأثر است.

نیرومندترین استعداد ژرژساند قوه خیال اوست. این نویسنده در تحلیل روانی نیز استادی خود را نشان می‌دهد. معمولاً او را در مقابل بالزاک که رئالیست است به عنوان نویسنده ایدئالیست قرار می‌دهند، و این اشتباه است. زیرا همان طور که در بالزاک چیز دیگری غیر از رئالیسم هم وجود دارد، ژرژساند نیز به ایدئالیسم محض محدود نیست.

ایدئالیسم ژرژساند از دو عامل ناشی می‌شود: یکی ایمان رمانتیک که در نظرش واقعیت را به طور عینی جلوه گر نمی‌سازد بلکه به صورت اعتباری درمی‌آورد؛ دیگر بشردوستی که به تأثیر آن قهرمانان و چهره‌های آثار او افرادی جوانمرد و مخلوقات منزله و عالیقدر اختیار می‌شوند

۱- le Champi Francois le Champi کودکی را گویند که در صحرا پیدا شده باشد). ۲- le Marquis de Villemer ۳- Jean de la Roche

تا عاطفه همدردی به آنان تعلق پذیر کرد. در عین حال عشقهای شریفتار و والاتر و دردها و الام لطیفتر و پاکتر در نهاد آنان می‌روید و در دلشان اشیا می‌گیرند

لیکن نمونه‌ها و سرمشقهایی که هنر ژرژساند به آنها نیازمند است در زندگی وجود ندارد. مبدأ حرکت او واقعیات است، لیکن نویسنده خود را به پیروی از آن مقید و محصور نمی‌سازد بلکه باسیر تحولی موقیعات و طبایع از آن دور می‌شود. از این رو آغاز نوشته‌های او بهترین بخش اثر اوست و بیشتر از زندگی الهام می‌گیرد. گاهی قهرمانان واقعی بیش از چهره‌های فرعی غیر واقعی به نظر می‌آیند، زیرا قهرمانان و چهره‌های اصلی را به سابقه علاقه و گرایشی که نسبت به آنان احساس می‌کند زیاتر و کاملتر و برازنده‌تر از آنچه هستند می‌سازد، در صورتی که چهره‌های فرعی را به همان حال و کیفیت واقعی باقی می‌گذارد.

ژرژساند باریک بین و هوشمند است و در ورای ظواهر و جلوه‌ها، انگیزه‌ها و عواطف پرشور و واکنشهای درونی را درک می‌کند. وی بی‌آنکه عمق نظر و موشکافی خویش را به رخ بکشد تحلیلهای نافذی دارد و از نظر روانشناسی قویتر از بالزاک است. در عین حال ژرژساند با توصیف زوایا و جزئیات واقعیت به خواننده احساس زندگی را آنچنانکه هست تلقین می‌کند.

در روزگار پیری خوش بینی خصیصه و صفت ممیزه آثار اوست، لیکن باز مواد و مصالح وسیع و جریان حوادث و گسترش آنها از صحت و اعتبار برخوردار است.

طبایع را در چار دیواری عناوین تغییرناپذیر و مسجل محبوس نمی‌سازد. طبیعت قهرمانان او سیال، موج، متلاطم، غیر کامل، کمال پذیر و مستعد دوری از بساطت و سادگی و گرایش به سوی بفرنجی و بیچیدگی است. در واقع کار این نویسنده تقلید دقیقتر صیورت دایمی زندگی است. در آثار ژرژساند به چهره‌هایی برمی‌خوریم که تحول می‌یابند، طبیعت آنان روبه‌وبرانی می‌نهد و از نو ساخته می‌شود.

ژرژساند در صورت لزوم، لحن و حرکات و سکنات و نکته سنجی

مربوط به محافل اشرافی را برای قهرمانان خود اختیار می‌کند و صرف‌نظر از این ضرورت، تنها از لحاظ سبک دلپذیر نگارش، دارای امتیازی اشرافی است.

وی مهربان، حساس، رؤیایی، باوجد و شوق است و در هیچ نقطه‌ای مانند مهد پرورش خود «بری» دلشاد نیست.

این وصاف زبردست طبیعت، هم جزئیات و هم مجموعه‌ی منظره را می‌بیند و روح و صورت آن را درک می‌کند. باعلاقه‌ی باطنی عمیقی با طبیعت یگانه می‌شود و به اشیا در می‌آمیزد. توصیف او که در عین حال نگارین و شاعرانه است، چشم و دل را سیراب می‌سازد. وی هم نقاش است و هم نقش، و نقاش در نقشی محو و فانی شده است.

دلدار و دلباخته در واقع شرح مناسبات عاشقانه‌ی ژرژساند و آلفرد دوموسه است که به «عشاق و نیز» شهرت یافته‌اند. هنوز درست یک سال از مرگ موسه نگذشته بود که ژرژساند نگارش آن را آغاز نهاد و در ظرف کمتر از یک‌ماه به پایان رسانید. این اثر نه آن‌قدر مطابق با واقع است که خاطراتش بتوان خواند و نه آن‌قدر دور از واقع که داستانش بتوان شمرد. خود ژرژساند مدعی است که در این کتاب مواردی چند از زندگی خویش را نه قلب یا مرتب بلکه فقط کتمان کرده است. در این اثر تحلیل‌های روان‌شناسی باریک‌بینانه و نظریات بدیعی درباره‌ی هنر و تجلیات نبوغ و نقاشی‌های استادانه‌ای از طبیعت می‌توان سراغ گرفت. بخش مهمی از این کتاب را نامه‌های ترز و لوران یا عبارات و مضامینی که پیداست از لابلای مکاتبات و مفاوضات بیرون کشیده شده تشکیل می‌دهد. در این اثر ژرژساند (ترز) با کمال لاهوتی به خواننده معرفی‌گشته و موسه (لوران) معشوقی گناهکار و پشیمان است که سرانجام ناشایستگی خود را برای سعادت‌مند ساختن محبوبه‌اش اقرار می‌کند و با ایمان به عشق و دوستی و با روح ایثار و تسلیم و رضا معشوقه‌اش را به رقیب می‌سپارد و کنار می‌رود.

۱- Elle et lui

به مادموازل ژاک

ترز عزیز! (چون به من اجازه می‌دهید که شما را مادموازل خطاب نکنم) به قول دوست ما برنار، در عالم هنر خبر مهمی از من بشنوید. عجبا! به سجع درآمدا! لیکن آنچه نه به سجع درمی‌آید، نه به عقل راست، ماجرای است که هم‌اکنون برای شما حکایت خواهیم کرد. پیش خود مجسم کنید که دیروز، پس از آنکه با ملاقات خود مزاحمتان شدم، در بازگشت به‌خانه بایک «میلورد»^۲ انگلیسی برخورد کردم... شاید هم او میلورد نباشد، لیکن حتماً انگلیسی است. وی به لهجه‌ی محلی خود از من پرسید:

- شما نقاشید؟
- یس،^۳ میلورد.
- صورت می‌سازید؟
- یس، میلورد.
- دست چطور؟
- یس، میلورد؛ پا هم می‌سازم.
- خوب می‌سازید!

۱- در متن کتاب art به معنی «هنر» که «آر» تلفظ می‌شود، با Bernard که «برنار» تلفظ می‌شود هم‌قافیه است. ۲- در اصل به معنی «سرور من» است که در خطاب به اشراف انگلستان گفته می‌شود. ۳- در متن yes (یس) که به زبان انگلیسی «آری» است، آمده است.

- بسیار خوب !
- اه ! یقین دارم !
- خوب ! حاضرید صورت مرا بسازید ؟
- صورت شما را ؟
- چطور مگر ؟

« چطور مگر » را با چنان سادگی گفت که دیگر او را مرد سفیدی نشمردم ، بخصوص که این آلبیونزاده مرد باهیتی است . گویی سر آنتینوئوس^۲ را برشانه‌های مردی انگلیسی گذاشته‌اند ؛ صورت یونانیان عصر طلایی برپیکری بن‌بس و دستمال‌گردنی اندکی نامانوس به‌سبک انگلیسی قرار گرفته‌است .

به‌وی گفتم :

- راستی ! شما مدل خوبی هستید و دلم می‌خواست که برای خودم ، از روی شما اتود^۳ کنم ؛ ولی صورت شما نمیتوانم بسازم .

- چرا ؟

- زیرا نقاش صورت‌ساز نیستم .

- آه ! .. آیا در فرانسه برای این یا آن رشته از هنر جواز

صنعی می‌گیرند ؟

- نه ! ولی جامعه به‌ما کمتر اجازه میدهد که در آن واحد به‌چند رشته بپردازیم . عامه میخواهد بداند که به‌چه‌چیز باید معتقد باشد، خاصه هنگامی که هنوز جوانیم ؛ و اگر من که باشم سخن می‌گویم و بسیار جوانم، به‌این مصیبت دچار شوم که از شما صورت خوبی بسازم ، بسیار دشوار خواهد بود که در نمایشگاه آتی با چیزی غیر از صورت‌سازی توفیق پیدا کنم ، همچنانکه اگر همین کار متوسط باشد ، دیگر باید صورت‌سازی را بیوسم

۱- A' bion ، نامی که قدیمیان به‌بریتانیای کبیر میدادند، نام شاعرانه انگلستان.
 ۲- Antinous ، نام جوان بسیار زیبای یونانی که برده امپراطور آدرین بود و سپس سوگلی او شد و در درجه‌ای درج‌شده است.
 ۳- Etude . نقاشی آزمایشی و تمرینی و مطالعاتی است که نقاش را برای ایجاد آثارش آماده می‌سازد و در عین حال عناصر و مصالحی برای کارهای او فراهم می‌آورد .

و کنار بگذارم ؛ بی‌بروبر گرد خواهند گفت که شایستگی این کار را ندارم و از روی خودبینی وارد این معرکه شده‌ام .

به‌آن مرد انگلیسی‌سخنان یاوه دیگری هم گفتم که شما را از شنیدنش معاف میدارم . وی از شنیدن آن لاطایلات چارشاخ ماند و سپس به‌خنده درآمد و بروشنی دیدم که دلایل من در او عمیق‌ترین حس تحقیر و نفرت را اگر نسبت به‌خدمتگزار حقیرتان نباشد ، دست‌کم نسبت به‌فرانسه برانگیخته است .

به‌من گفت :

- مختصر کنیم آیا شما به‌صورت‌سازی علاقه ندارید ؟

- چطور ! مرا به‌جای کدام بیذوقی می‌گیری ؟ اگر به‌من می‌گفتی که هنوز جرأت نمیکنم صورت بسازم و از عهدۀ این کار برنخواهم آمد ، باز بهتر می‌بود ؛ زیرا از دو حال بیرون نیست : یا صورت‌سازی آنچنان رشته‌ای است که اغیار را به‌خود نمی‌پذیرد یا کمال هنر و به‌قولی برهنرها افسر است . برخی از نقاشان که از تالیف و ترکیب عاجزند ، میتوانند با امانت و به‌طرزی مطلوب از مدل زنده تقلید کنند . همیشه‌قدر که بتوانند مدل را در بهترین شکل و نمای آن عرضه دارند و این هنر را داشته باشند که در عین اختیار لباسی مطابق مد ، پوشاک هرچه برازنده‌تری در برش کنند ، کامیابی اینان حتمی است ؛ لیکن هرگاه آدمی - همچنانکه من از این افتخار برخوردارم - فقط نقاش بیمقدار تازه‌کاری برای داستانها باشد که هیچ‌کس هم قبولش ندارد ، نمی‌تواند با این ارباب فن مبارزه کند . در نزد شما اقرار می‌کنم که هرگز از روی دقت و علاقه چینه‌های يك لباس سیاه و عادات خاص قیافۀ معینی را بررسی نکرده‌ام . من آفریننده فلک‌زده حرکات و سکنات ، تیپها و حالاتم . همه اینها می‌بایستی مطیع و منقاد موضوع و فکر و احياناً خیال و رؤیای من باشند . اگر به‌من اجازه میدادید که به‌دلخواه خویش به‌شما لباس بپوشانم و در شرایط محیطی ساخته و پرداختۀ خود قرارتان دهم ... تازه ، بدانید که این کار ارزشی نداشت ، زیرا تصویر شما نبود . صورتی از کار در نمی‌آمد که بتوانید به‌معشوقه‌خویش بدهید ... چه رسد به‌زن شرعی خود . نه‌این و نه آن قادر نبودند شما را در

آن تمثال بشناسند . بنابراین اکنون از من چیزی را خواستار نشوید که با همه این اوصاف اگر احیاناً روزی به پای روبنس یاتی سین^۲ برسم ، از عهده اش برخواهم آمد ، زیرا در آن هنگام ، در عین آنکه بی تلاش و بی ترس و بیم ، واقعیت پرصلابت و کبریا را تنگ به برمی گیرم ، میتوانم شاعر و خلاق باقی بمانم . بدیختانه محتمل نیست که چیزی بیش از یک دیوانه یا یک مردپلید از کار درآیم . نوشته های آقایان فلان و بهمان را که در مقالات انتقادی خود این اظهار نظر را کرده اند بخوانید .

ترز ، خوب فکرش را بکنید که من به آن مرد انگلیسی کلمه ای از آنچه برایتان حکایت می کنم نگفتم : آدمی چون نقش سخنگو به خود می دهد همواره کلام را مرتب و آراسته میسازد ؛ لیکن از میان همه آن چیزهایی که توانستم برای معذور داشتن خود از ساختن صورت او ، به وی بگویم جز این چند کلمه مفید نیفتاد : « عجباً ! پس چرا به ماداموازل ژاک مراجعه نمی کنید ؟ »

او سه بار « واه ! » گفت و سپس از من نشانی شمارا خواست و بی آنکه فکر و تأملی کند بیدرنگ رفت و مرا بسیار مشوش و حیران و به غایت خشمگین از اینکه نتوانستم سخنرانی و بحث خود را درباره هنر صورتسازی به پایان رسانم بجا گذاشت ؛ چه آخر ، ترز مهربان ، اگر این جانور زیبا روی انگلیسی ، امروز ، چنانکه احتمال می دهم ، نزد شما بیاید و آنچه را که هم اکنون برایتان نوشته ام ، یعنی جمله آن چیزهایی را که به او نگفتم ، درباره مقلدان و درباره استادان بزرگ ، بازگو کند ، در مورد دوست حق ناشناس خود چه خواهید اندیشید ؟ خواهید اندیشید که شمارا در زمره مقلدان جای می دهد و از ابداع چیزی غیر از صورتهای بسیار قشنگ که برای همه کس خوشایند باشد ، ناتوان می شمارد ! دوست عزیزم ، اگر جمله چیزهایی را که پس از رفتنش ، در خیال خود ، راجع به شما به او

۱- Rubens نقاش فلاندری که در نیمه دوم قرن شانزدهم و نیمه اول قرن هفدهم میزیسته است . ۲- Titien (ایتالیائی ، تیتسیانو) نقاش ایتالیائی که در نیمه دوم قرن پانزدهم و نیمه اول قرن شانزدهم میزیسته و در پایان عمر به سبک فنانی رمانتیک گرویده و به ابتکارات فنی جسارت آمیزی در نقاشی دست زده است .

گفتم می شنیدید ... شما خوب خبر دارید و میدانید که در نظر من ، آن مادماوزل ژاک که شبیه سازیهای رایج این زمان کار اوست نیستید ، بلکه مرد عالی مرتبتی هستید که به چهره زن جلوه گر شده و بی آنکه به عمر خود تن برهنه ای دیند باشد ، به شیوه مجسمه سازان بزرگ روزگار باستان و نقاشان بلند پایه دوره رنسانس ، تمامی جسم و روح را در نیم پیکره ای به مکاشفه می بیند و میتواند دیگران را نیز قادر سازد که آن جمله را در نیم پیکره ساخته و پرداخته اش به دیده خیال و فراست ببینند . اما بهتر است چیزی نگویم . زیرا خوش ندارید کسی به شما بگوید که نظرش درباره شما چیست . وانمود میسازید ، که این را معامله تلقی می کنید . ترز ، شما بسیار مغرورید ! من امروز بسیار سودا زده و غمگینم ، نمیدانم چرا . صبح ناشتایی بسیار بدی خورده ام .. از روزی که صاحب آشپز شده ام هیچگاه ناشتایی به این بدی نخورده ام . از این گذشته ، دیگر توتون خوب هم نمیتوان گیر آورد . اداره وصول مالیات مارا مسموم می کند . به علاوه چکمه های تازه ای برایم آورده اند که اصلاً اندازه پایم نیست ... به علاوه باران می آید . . و به علاوه ، و به علاوه ، دیگر چه می دانم ؟ مدتی است که روزها ، مانند ایام فقر و تنگدستی ، دراز است ، به نظر شما اینطور نیست ؟ نه ، به نظر شما اینطور نیست . شما با ناراحتی ، با خوشی و لذتی که موجب کسالت می شود و با خستگی و رنجی که سرخوش می سازد ، آشنا نیستید . شما آن درد بی نام و نشان را که آن شب ، در آن تالار ققایی رنگ ، درباره اش با شما صحبت می کردم نمی شناسید ، تالاری که دلم میخواست اکنون در آن می بودم ، زیرا امروز برای نقاشی روز وحشت انگیزی است و چون نمی توانم نقاشی کنم ، برایم لذت بخش خواهد بود که با سخنان خود مصدع شما شوم .

پس امروز شمارا نخواهم دید ! خویشان و بستگان تحمل ناپذیری در خانه شما هستند که شمارا از چنگ دلپذیرترین دوستانتان می ربایند ! پس ناگزیر امشب نادانی موحشی باید از من سرزند این هم تأثیر مهربانی شما نسبت به من ، ای یار عزیز و ارجمند . اثرش اینکه چون به دیدارتان دست نمی یابم ، چنان دیوانه و بیقرار میشوم که باید هر چه با داباد خستتان را

برانگیزم و موجبات سرگرمی خود را فراهم سازم. لیکن خیالتان آسوده باشد، گزارش کارهای امشب خود را به شما نخواهم داد.

دوست و خدمتگزار شما، لوران

۱۱ مه ۱۸۳۰۰۰۰

به آقای لوران دوفوول^۱

لوران عزیز، ابتدا از شما می‌پرسم، آیا مودت شما بامن چنددان هست که زیاد به نادانیهای که برای سلامت شما زیان بخش است روی نیاورید. من نادانیهای دیگر را برای شما مجاز می‌دانم. لابد از من خواهید خواست که یکی از اینها را شاهد آورم و این برایم سخت دشوار است، چه در میان نادانیها، معدودی را سراغ دارم که زیان بخش نباشند. میماند اینکه شما چه چیز را نادانی می‌خوانید. اگر همان شامهای مفصل باشد که آن روز سخنش را بمیان آوردید، گمان می‌کنم که برایتان مهلك باشند و این موجب افسردگی من است. عجبا، شما چه فکر می‌کنید که اینچنین با شادی و مسرت وجودی بدین پایه‌گرانه‌ها و زیبا را بنا بودی می‌کشانید! لیکن شما خواهان موعظه نیستید، از اینرو من به دعای خیر اکتفا می‌کنم.

رسیدیم به آن مرد انگلیسی، که انگلیسی نیست بلکه امریکایی است، من به تازگی او را دیده‌ام، و چون شما را با کمال تأسف نهامشب خواهم دید، نه شاید فردا، باید بگویم که کاملاً اشتباه می‌کنید که نمی‌خواهید صورتش را بسازید. او در ازاء این صورت ممکن بود دیدگان خود را به شما ارزانی دارد، دیدگان مردی امریکایی چون «دیک پالم»^۲ را. شما به پول فراوانی نیاز دارید، خاصه برای آنکه مرتکب دیوانگی نشوید، یعنی به امید گنجی باد آورده به قمارخانه‌ها نشنابید. گنجی که هرگز نصیب خیال‌پروران نمی‌شود زیرا اینان به رموز بازی آشنا نیستند، همواره

۱- Laurent de Fouvel ۲- Dick Palmer

می‌بازند و پس از باخت، از قوه خیال راه ادای دیون خویش را جویا می‌شوند، کاری که از این لعبت ساخته نیست و جز با سوختن جسم بینوایی که وی در آن مأوی دارد برای اجرای آن سر فرود نمی‌آورد.

می‌بینید که بسیار عاقلانه فکر می‌کنم، اینطور نیست؟ به حال من فرقی نمی‌کند. وانگهی، اگر به مسئله با نظر بازتری بنگریم، جمله آن دلایلی که برای آن مرد امریکایی و برای من اقامه کردید به پیشیزی نمی‌ارزد. ممکن است که شما صورتسازی بلد نباشید، و اگر قرار باشد که این کار را در شرایطی انجام دهید که لازمه موقعیت بازاری است، حتماً نیستید؛ لیکن آقای پالمراً ابدأ توقع چنین چیزی را نداشت. شما او را بقال پنداشتید و خطا کردید. وی مردی صاحب نظر و با ذوق است که به فن آشناست و شمارا زیاد می‌ستاید. خودتان قضاوت کنید که او را بشایستگی پذیره شده‌ام! او از روی ناچاری نزد من آمد، من بسیار خوب به این امر پی بردم و از این موضوع اظهار خشنودی و سپاسگزاری کردم. از اینرو دلناریش دادم و به او وعده کردم که هرچه بتوانم بکوشم تا شمارا برای ساختن صورت او حاضر کنم. بنابراین ما پس فردا در این باره صحبت خواهیم کرد، چه امشب را با همین پالمراً میعاد دارم تا مرا برای دفاع از مقصود و منظور خویش یاری دهد و قول شمارا به همراه خود ببرد.

بنابراین لوران عزیز! در این دو روز که مرا نمی‌بینید ملال از خود دور کنید. این کار برای شما دشوار نخواهد بود، شما بسیاری از افراد نکته سنج را می‌شناسید و در بهترین مجالس راه دارید. من زن قدیمی موعظه‌گویی بیش نیستم که شما را بسیار دوست دارد و از شما التماس می‌کند که هر شب دیر نخوانید و به شما اندرز می‌دهد که در هیچ چیز زیاده‌روی نکنید، شما حق این کار را ندارید، نبوغ شما اینطور حکم می‌کند.

دوست شما، ترز ژاک

۱- مقصود اینکه هنرمند چون مقروض شود باید با بکار انداختن نیروی خیال و تلاش شبانه روزی و تصنیف آثار و فروش آنها و امش را بپردازد و این کوشش بر مشقت جسم هنرمند را می‌فرساید و می‌آاهد.

به مادموازل ژاک

ترز عزیز، من دوساعت دیگر باکنت س... و پرنس د... برای گردش به بیرون شهر میروم. به من قول داده اند که جوانان و زیبارویان در جمع ما باشند. سوگند میخورم که از من نادانی سر نزنند و بی آنکه سخت خود را سرزنش کنم شامپانی نوشم! چه میشود کرد؟ یقیناً بیشتر خوشم میآمد که در کارگاه بزرگ نقاشی شما به سیر و سیاحت پردازم و در تالار کوچک قفایی رنگ شما باوه بیافم؛ ولی، از آنجا که با سیوشش تن از بستگان شهرستانی خود خلوت کرده‌اید، بیگمان شما نیز، پس فردا، غیبت مرا احساس نخواهید کرد: آهنگ دلپذیر لهجه انگلیسی امریکایی همه شب گوشتان را نوازش خواهد داد. آه! این آقای پالمز، این مرد ستوده، دیک نام دارد؟ گمان می‌کردم که دیک مصغر تحبیبی ریشار است! اگر چه من از زبانها، خیلی حدت‌کند، به زبان فرانسه آشنایی دارم.

رسیدیم به ساختن صورت، بهتر است دیگر سخنی را به میان نیاوریم، ترز مهربان، شما که به زبان خود بهسود من می‌اندیشید، هزار بار پیش از آن عاطفه مادری دارید که باید داشته باشید. من میدانم که هر چند آثارتان طالبان بسیار دارد، گشاده دستی نمی‌گذارد توانگر شوید، و آن چند اسکناس بیشتر بهتر است در دست شما باشد تا در دست من. شما آنها را برای خوشبخت ساختن دیگران بکار خواهید برد و من به قول شما در قمارخانه بر بادشان خواهم داد.

از این که بگذریم من هیچ گاه برای نقاشی کمتر از حالا آمادگی نداشته‌ام. دو چیز برای نقاشی لازم است که شما دارید: خیال و الهام؛ اولی را هرگز نخواهم داشت، و دومی را زمانی داشته‌ام. از این رو از نقاشی همچون از پیرزن دیوانه‌ای، که از بس مرا در دشتها روی ترك اسب یوحناپی^۱ خود گردش داد خسته و مانده‌ام ساخت، بیزار و دلزده شده‌ام.

۱- Cheval d'apocalypse در تداول عامه به معنای اسب مفلوک. ظاهراً نویسنده به آن قسمت از انجیل (مکاشفه یوحنا رسول باب هفده) نظر دارد که ←

من خوب میدانم چه چیز کم دارم؛ اسباب ناخشنودی فکر و روح شما نباشد، از من هنوز عمری نگذشته است و برای سه یا هفت روز با مادام «رآلیته»^۱ که نقش چندین نمف^۲ از گروه باله اپرا را ایفا می‌کند، می‌روم. امیدوارم که در بازگشت خود مجلس آرای تمام عیار، یعنی چشم‌سیرترین و عاقلترین مردان باشم.

دوست شما، لوران

→

چنین می‌گوید، «یکی از هفت فرشته... (یوحنا) را به بیابان برد و او زنی را دید بر وحش قرمز سوار شده که از نامهای کفر یر بود و هفت سروده شاخ داشت و آن زن به ارغوانی و قرمز ملیس بود و به طلا و جواهر و مروارید مزین و پیاله زرین به دست خود پر از خبائث زناي خود داشت و برپیشانی وی این اسم مرقوم بود... مادر فواحش و خبائث دنیا.»

۱- Réalité ۲- الهه چشمه ساران و دریاها که در برخی از باله‌ها و اپراها دختران زیبا روی و سمین اندام در نقش آنها روی صحنه می‌آیند.

ترز در همان نظر اول بسیار خوب به عقد و حسدی که سبب
 نوشته شدن این نامه شده بود پی برد . با خود گفت : « تازه عاشق
 من هم نیست . آه ! یقیناً نیست ، وی هرگز عاشق کسی نخواهد
 شد ، و در مورد من کمتر از هر زن دیگری این احتمال وجود دارد . »
 ترز چون يك بار دیگر نامه را خواند و به فکر فرو رفت بیم آن
 به دل راه داد که نکند با کوشش برای متقاعد ساختن خویش نسبت
 به بی خطر بودن وجودش برای لوران ، خود را فریب می دهد .
 باز در دل گفت : « اما چه ؟ چه خطری ؟ خطر رنج کشیدن از هوسی
 ارضا نشده ؟ مگر آدمی به خاطر هوس ، زیاد رنج میکشد ؟ من
 هیچ خبر ندارم . من هرگز چنین رنجی نکشیده ام ! »
 لیکن ساعت آونگی پنج بعد از ظهر را اعلام می داشت و
 ترز ، پس از آنکه نامه را در جیب گذاشت ، کلاهش را خواست ،

به خدمتکارش بیست و چهار ساعت مرخصی داد، به کاترین پیر باوفایش سفارشهای مخصوص گوناگونی کرد و سوار درشکه شد. دو ساعت بعد با زن باریک اندامی که اندکی خمیده قامت و کاملاً در حجاب بود و سورچی حتی صورتش را ندید به خانه بازگشت. وی با این شخص اسرارآمیز خلوت کرد و کاترین شام مختصر بسیار لذیذ و گوارایی برای ایشان آماده ساخت. ترز از مصاحب خود مواظبت و پذیرایی می‌کرد و مصاحبش آنچنان باشوق و وجد و سرمستی به وی می‌نگریست که نمی‌توانست غذا بخورد.

لوران نیز به نوبه خود برای آن تفریح جمعی که در نامه یاد کرده بود، آماده می‌شد؛ لیکن چون پرنس د... با کالسکه‌اش بسراغش آمد، به او گفت که برای امر غیر مترقبی باید دوساعت دیگر درپاریس بماند و شب در خانه بیلاقی پرنس به وی خواهد پیوست.

لیکن لوران اصلاً کاری نداشت. وی باشتاب التهاب آمیزی لباس بپوشیده بود. بادقت و مواظبت خاصی کلاه به سر گذاشته بود و سپس لباسش را بروی صندلی راحتی افکنده و دستها را بروی حلقه‌های کاملاً متقارن موی سر کشیده بود، بی آنکه به فکر قیافه‌ای که به خود خواهد گرفت باشد. گاهی به تندی و گاه به کندی در کارگاه خود راه می‌رفت. چون پرنس د... قول مؤکد گرفت که او نیز در حرکت عجله کند و سپس رفت، لوران به راه‌پله دوید تا از وی بخواهد که منتظرش بماند، تا به او بگوید که از هر کاری دست کشیده به دنبال وی خواهد آمد؛ لیکن اصلاً او را صدا نزد و به

اطاقش بازگشت و روی بستر افتاد.

«چرا دو روز در خانه‌اش را به روی من می‌بندد؟ کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست! تازه برای روز سوم هم که به من وعده دیدار میدهد، به این منظور است که وادارم سازد درخانه‌اش با یک انگلیسی یا یک امریکایی ناشناس ملاقات کنم! لیکن او خود مطمئناً با این پالم که وی را بنام کوچک هم می‌خواند آشناست! پس چرا پالم از من نشانش را پرسیده است؟ آیا صحنه سازی کرده است؟ چرا برای من صحنه می‌سازد؟ من که عاشق ترز نیستم و براو حقی ندارم!

«عاشق ترز! یقیناً هرگز عاشق ترز نخواهم شد. خدا از این خطر محفوظم دارد! زنی که پنج سال و شاید بیشتر از من بزرگتر است! از سن زنان چه کسی خبر دارد و بخصوص از سن این زن که هیچ‌کس درباره‌اش چیزی نمی‌داند؟ گذشته‌ای به این اندازه اسرارآمیز قاعدتاً باید نادانی بزرگ یا شاید رسوایی و تنگی را که در فرصتی روی داده مستور داشته باشد. باوجود این، وی زهد فروش است، یا باورع و پارسا، یا فیلسوف، که می‌تواند از کارش سر درآورد؟ وی از همه چیز با نوعی بیطرفی، یا نوعی نرمش و مدارا، یا نوعی وارستگی سخن می‌گوید... آیا از آنچه به آن ایمان دارد، آنچه به آن ایمان ندارد، آنچه می‌خواهد، آنچه دوست دارد و اینکه آیا اصولاً قادر به دوست داشتن هست، کسی چیزی می‌داند؟»

«مرکور»^۱، منتقد جوانی از دوستان لوران به نزدش آمد و به او گفت: «خبر دارم که به مون مرانسی^۱ می‌روید، از این‌رو آمدم نشانی را از شما بپرسم و بروم، نشانی مادموازل ژاک را.»

لرزه براندام لوران افتاد. در حالی که وانمود می‌کرد برای پیچاندن سیگار در جستجوی کاغذ سیگار است جواب داد:
- خدایا، شما با مادموازل ژاک چه کار دارید؟

- من؟ کاری ندارم... یعنی چرا. دلم می‌خواست وی را بشناسم، لیکن من اورا جز به رؤیت و جز به خاطر شهرتش نمی‌شناسم. نشانش را برای شخصی که می‌خواهد صورتش را بسازد، می‌پرسم.
- شما مادموازل ژاک را به رؤیت می‌شناسید؟

- البته! وی اکنون شهرت به‌سزایی دارد و کیست که به او توجه نیافته باشد؟ او برای جلب توجه ساخته شده است!

- نظر شما این است!

- مگر نظر شما چیست؟

- من؟ چه میدانم. بسیار دوستش دارم، ولی صاحب نظر

نیستم.

- زیاد دوستش دارید؟

- آری، شنیدید که گفتم زیاد به او علاقه دارم و این خود دلیلی است که چرا با او مغالزه نمی‌کنم.

۱- Mercourt ۲- Montmorancy از قصبات نزدیک شهر پاریس که جنگل و گردشگاه دارد و دارای جنبهٔ ییلاقی است.

- زیاد اورا می‌بینید؟

- گاهی می‌بینم.

- پس شما دوست... جدی او هستید؟

- آری،... چرا می‌خندید؟

- زیرا هیچ باورم نمی‌شود؛ در بیست و چهار سالگی

نمی‌توان دوست جدی زنی... جوان و زیبا بود!

- به! وی آنقدر که شما می‌گویید نه جوان است نه زیبا.

یار مهربانی است که دیدارش نامطبوع نیست، همین و بس. باین وصف، از آن تیپ زنانی است که من دوست ندارم و از روی ناچاری سرخ و سفید و موخرمایی بودنش را تحمل می‌کنم. من زنان بور را جز در عالم تقاشی دوست ندارم.

- وی آنقدرها هم بور نیست! دارای چشمانی سیاه و

آرام است و موهایی دارد که نه خرمایی نه سیاه است و به طرز غریبی مرتبش می‌کند. وانگهی، این آرایش به او می‌آید، طفلك به اسفنکسی^۱ می‌ماند.

- کلمهٔ قشنگی است، لیکن... شما زنان درشت اندام را

دوست دارید!

- وی زیاد هم درشت اندام نیست، پاها و دستهای کوچکی

دارد. يك زن تمام عیار است. اورا خوب ورنانداز کرده‌ام زیرا عاشق او هستم.

۱- Sphinx (le) هم به معنی پروانهٔ شب پرواز است، و هم موجودی افسانه‌ای بالدار که سر و سینهٔ زن و دست و پا و پایین تنهٔ شیر دارد. - م.

- عجب! چه فکری در این باره دارید!

- حالا که کیفیت زنانه او پسند خاطر شما نیست، آیا

عاشق بودن من به حالتان اثری دارد؟

- عزیزم، اگر هم مورد پسندم بود باز فرقی نمی‌کرد.

در آن صورت می‌کوشیدم که با او به از این باشم؛ لیکن عاشق او نمی‌شدم. به عاشقی نمی‌پردازم، در نتیجه حسادت هم نمی‌ورزم.

بنابراین هرچه تیغتان بیرد کوتاهی نکنید.

- من؟ آری، اگر فرصت مساعد پیداکنم؛ لیکن وقت

جستجوی چنین فرصتی را ندارم، لوران، در واقع من هم مثل

شما هستم و چون در سن و سال و از کسانی هستم که چشم سیر است کاملاً آماده صبر و شکیباییم... لیکن چون از آن زن سخن

بمیان آمد و شما هم او را می‌شناسید، به من بگویید... البته این جز کنجکاوی محض چیزی نیست، آیا او بیوه است یا...

- یا چه؟

- مقصودم این بود که سابقاً عاشق یا شوهری داشته‌است؟

- هیچ خبر ندارم.

- چنین چیزی امکان ندارد!

- قول شرف می‌دهم، هرگز از او نپرسیده‌ام. برای من

اینقدر بی‌تفاوت است!

- می‌دانید مردم چه می‌گویند؟

- فکرش را هم نمی‌کنم. چه می‌گویند؟

- دیدید که به فکرش هستید! می‌گویند که سابقاً بامردی

ثروتمند و صاحب عنوان ازدواج کرده بود.

- ازدواج کرده بود...

- ازدواج کاملاً رسمی، در محضر آقای شهردار و آقای

کشیش.

- چه حماقتی! اگر اینطور بود نام و عنوان شوهرش را

کسب می‌کرد.

- هان! صحبت بر سر همین است! در این کارسری هست.

هر وقت فرصت پیدا کردم به جستجوی این راز خواهم رفت و

به شما نیز گزارش خواهم داد. می‌گویند که هر چند به آزادی تمام

زندگی می‌کند، عاشق شناخته شده‌ای ندارد. وانگهی شما خود باید از این امر مطلع باشید؟

- از آن کوچکترین اطلاعی ندارم. آه، اینطور! پس

شما گمان می‌کنید که من عمرم را به سردرآوردن از کار زنان و

بازجویی از آنان می‌گذرانم؟ من مانند شما هرزه گرد و بیعار

نیستم! به نظر من، عمر برای زیستن و کار کردن بسیار کوتاه است.

- زیستن... قبول. به نظر می‌آید که شما حق زیستن را

ادا می‌کنید. اما رسیدیم به کار کردن... می‌گویند به قدر کافی کار

نمی‌کنید. ببینم، از کارهای خودتان چه موجود دارید؟ به من

نشان بدهید!

- نه، چیزی موجود ندارم، در اینجا کاری‌راکه آغاز

کرده باشم ندارم.

- چرا، دارید؛ آن سروصورت را... عجباً، بسیار زیبا

است! پس بگذارید ببینم و گرنه در نمایشگاه نقاشی آینده شما را بیاد انتقاد خواهم گرفت.

- از شما کاملاً برمی آید!

- بله، هروقت مستوجب آن باشید؛ اما درباره آن سرو صورت، باید گفت عالی است و با حماقت و ساده لوحی تمام خود را به دیده ستایش می نگرد. چه از کار درخواهد آمد؟

- چه می دانم!

- مایلید من بگویم؟

- باعث خوشوقتی من خواهد شد.

- از آن زنی فالگو و جادوگر بسازید. پوشش سرش را به دلخواه می توان انتخاب کرد، اما به هیچ وجه الزام آورهم نیست.

- عجب! این فکر خوبی است.

- وانگهی، شخصی که تصویر به او شباهت دارد ضایع و بدنام نمی شود.

- مگر به کسی شباهت دارد؟

- البته که شباهت دارد! ای جوان شوخ طبع، تو گمان می کنی که من او را به جا نمی آورم؟ بگذریم، عزیزم، تو خواهسته ای مرا دست بیندازی، چونکه همه چیز را انکار می کنی، حتی ساده ترین چیزها را. تو عاشق آن صورتی!

لوران کلاهش را برداشت و به سردی گفت:

- دلیلش اینکه به مون مرانسی می روم!

مرکور جواب داد:

- منافاتی ندارد!

لوران خارج شد و مرکور که با او پایین آمده بود وی را دید که سوار درشکه کوچکی می شود؛ لیکن لوران به راننده گفت که او را به جنگل بولونی^۱ برساند و در آنجا به تنهایی در کافه کوچکی عصرانه خورد و شامگاهان پیاده و مستغرق در رؤیاهای خود بازگشت.

جنگل بولونی در آن زمان مانند امروز نبود. از حیث نما و منظره محدودتر، نامرتبتر، محقرتر، اسرار آمیزتر و وحشیتر و صحراییتر بود و در آنجا می شد غرق رؤیا گشت.

شانزلیزه^۲، که کمتر از امروز مجلل و مسکون بود، کویهای نوسازی داشت که هنوز خانه های محقر با باغچه های جمع و جور را می شد در آن کویها ارزان اجاره کرد. این خانه ها هم جای زندگی بود هم جای کار.

ترز در یکی از همین خانه های کوچک سفید و نظیف، پوشیده از یاس درختی و پشت پرچین بلندی از درختان کیالک که به دریچه سبز رنگی منتهی می شد، سکونت داشت. ماه مه و هوا بسیار خوش بود. چطور شد که لوران، ساعت نه، از پشت این پرچین، در خیابان خلوت و نیمه کاره که هنوز فانوس در آن نصب نشده بود و روی پشته هایش گزنه و گیاهان خودرو می روید، سر در آورد، امری است که برای خود او نیز توضیحش دشوار بود.

۱- Bois de Boulogne، گردشگاهی در بیرون شهر پاریس. ۲- Champs Elysées، باشکوهترین خیابان مشجر و از گردشگاههای شهر پاریس.

عمق پرچین زیاد بود و لوران بی صدا آنرا دور زد و جز برگهایی که بر اثر روشنایی کمی به رنگ طلایی درآمده بودند ، چیزی ندید . لوران چنین فرض کرد که منبع آن روشنایی روی همان میز عسلی قرار گرفته که شبها ، هر موقع در خانه ترز بود ، کنار آن سیگار می کشید . از این قرار ، آیا کسی در باغچه خانه به سیگار کشیدن مشغول بود؟ یا به طوری که گاهی اتفاق می افتاد چای صرف می شد ، لیکن ترز به لوران اطلاع داده بود که منتظر ورود عده ای از بستگان شهرستانی خویش است و حال آنکه جز نجوای اسرار آمیز دو صدا، که یکی از آنها صدای ترز به نظر می آمد ، صدایی شنیده نمی شد .

لوران گوش فراداد تا از این زمزمه طینی بگوشش برسد . آنقدر گوش تیز کرد تا سرانجام این کلمات را که بر زبان ترز جاری شد ، شنید یا خیال کرد که می شنود :

— همه اینها برایم چه اهمیتی دارد؟ من دیگر در این دنیا يك عشق بیش ندارم و آن شمايید !

لوران در حالیکه به شتاب خیابان خلوت را ترك می گفت و به وسط خیابان پرازدحام شانزلیزه باز می گشت در دل گفت : «اکنون ، خاطر من آسوده است . او معشوقی دارد ! در واقع ، او الزامی نداشت که مرا از این راز آگاه سازد ! ... چیزی که هست ، الزامی هم نداشت در هر فرصت آنچنان با من سخن بگوید که خیال کنم به کسی تعلق ندارد و نمی خواهد که داشته باشد . او هم زنی مانند زنان دیگر است ، بیش از هر چیز به دروغ گفتن نیاز دارد !

به حال من چه فرق می کند ، با اینهمه نمی بایستی به او باور می داشتم ! حتی ظاهراً ، بی آنکه در دل قبول کنم ، به خاطر او قدری تحريك شده بودم ، چون گوش ایستاده بودم که اگر ناشی از حسادت نباشد ، پست ترین کارهاست ! نمی توانم زیاد هم از عمل خود پشیمان باشم زیرا از بدبختی و گمراهی بزرگی که همان مصیبت خواستن زنی است که نسبت به سایر زنان چیزی خواستنی تر ، حتی صداقت و صمیمیت بیشتری ندارد ، نجات می دهد !»

لوران در شبکه ای را که بی سرنشین از آنجا عبور می کرد متوقف ساخت و با آن به مون مرانسی رهسپار شد . با خود قرار گذاشته بود که هشت روز در آنجا بگذراند و تا پانزده روز پا به خانه ترز نگذارد . باین وصف بیش از چهل و هشت ساعت در خارج از شهر نماند و شب سوم ، درست همان موقع که آقای ریشار پالم رسید بود ، خود را در آستانه اطاق ترز یافت . امریکایی دست به سوی او پیش آورده گفت :

— اوه ! از ملاقات شما خشنودم !

لوران نتوانست خود را از دست دادن معاف دارد ، لیکن در عین حال نتوانست از این پرسش خودداری کند که چرا پالم این همه از ملاقات او خشنود است .

مرد بیگانه به لحن صحبت هنرمند ، که اندکی گستاخانه بود ، توجهی نکرد . وی با صمیمیت مقاومت ناپذیری جواب داد :

— خشنودم ، زیرا شما دوست دارم و شما دوست دارم

زیرا شما بدیدهٔ تحسین فراوان می‌نگرم!!

ترز حیرت‌زده به لوران رو کرد و گفت:

– چطور! شما اینجا هستید؟ من فکر نمی‌کردم امشب بیاید.

و به نظر مرد جوان چنین آمد که در لحن این سخنان ساده

سردی نامأنوسی وجود دارد.

لوران به آهستگی به وی پاسخ داد:

– آه! شما خیلی دلتان می‌خواست که امشب نیایم و گمان

می‌کنم با آمدن خود خلوت دلپذیری را برهم زده‌ام.

ترز با همان خوشرویی جواب داد:

– این خلوت به همان اندازه برای شما وحشتناک است که

می‌خواستید وسیله‌اش را برای من فراهم کنید.

– شما هم آن را می‌خواستید، چون رد نکردید. آیا من

باید از این جا بروم!

– نه، بمانید. حضور شما را تحمل می‌کنم.

مرد امریکایی پس از سلام گفتن به ترز، کیف خود را

گشود و نامه‌ای را که مأمور بود به او برساند در آن جستجو کرد.

ترز با حالتی تأثرناپذیر و بی‌آنکه کوچکترین فکری

بکند، نامه را مرور کرد.

پالمر گفت:

– اگر می‌خواهید جواب آن را بدهید، من وسیلهٔ رساندنش

۱- در متن نیز همین ناشیگری در صحبت مرد امریکایی به زبان فرانسه منعکس

است.

را به او انا دارم.

ترز کوشویک میزعلی را که نزدیکش بود گشود و پاسخ داد:

– متشکرم، جواب نخواهم داد.

لوران، که همهٔ حرکات او را بانگاه دنبال می‌کرد، دید که

آن نامه را پهلوی چند نامهٔ دیگر گذاشت، و یکی از آن نامه‌ها از

نظر شکل و عنوان به اصطلاح جلب توجه کرد. این همان نامه‌ای

بود که وی پریشب به ترز نوشته بود. نمی‌دانم چرا باطناً از دیدن

این نامه در کنار نامه‌ای که پالمر آورده بود، رنجیده و آزرده

خاطر شد. با خود گفت: «مراقطی دلباختگان مطرود خود

می‌کند. با اینهمه من سزاوار چنین افتخاری نیستم. من هرگز

با او سخن از عشق نگفته‌ام.»

ترز از «پرترة» آقای پالمر سخن آغاز کرد. لوران خود

را به ناز زد، در حالی که به دقت مواظب مختصرترین نگاه و خفیفترین

تغییرات لحن و صدای مخاطبان خود بود و هر آن نزد خود چنین

تصور می‌کرد که در وجود آنان نگرانی و ترس و بیمی پنهانی از

قبول و رضای خود سراغ می‌گیرد؛ لیکن اصرار و سماجت آنان

با چنان خلوص عقیدت و صفایی قرین بود که وی آرام گرفت و بخاطر

آن احساس بدگمانی، خود را سرزنش کرد. اگر ترز با این مرد

بیگانه رابطه‌ای می‌داشت، از آنجا که آزاد و تنها زندگی می‌کرد

و به نظر نمی‌آمد کسی را براو حقی باشد، و با توجه باینکه به اظهار

نظر مردم دربارهٔ خود وقتی نمی‌نهاد، آیا برای اینکه موضوع

عشق یا هوسش را غالباً و برای مدتی طولانی به نزد خویش بپذیرد نیازی به بهانه کردن «پرتره» داشت؟

لوران همینکه دید آرام گرفته، دیگر این احساس را در خود نیافت که شرم مانع وی از ابراز کنجکاوی است. خطاب به ترز، که گاه به گاه جوابهای بریده و کوتاهی را که مفهوم پالمر نبود برای او به انگلیسی ترجمه می کرد، گفت:

- پس شما امریکایی هستید؟

ترز جواب داد:

- من؟ مگر شما نگفته ام که افتخار هموطنی شما را دارم؟

- امریکایی گفتم به خاطر اینکه به این خوبی انگلیسی حرف

می زنید!

- شما که انگلیسی نمی فهمید، چه می دانید خوب حرف

می زنم یا نه؟ ولی هر جا که با کنجکاوی شما روبرو بشوم، به

حقیقت امر پی می برم. می خواهید بدانید که من با دیک پالمر تازه

آشنا شده ام یا از مدت ها پیش. خوب! این را از خودش پرسید.

پالمر منتظر سؤالی که لوران به رضا و رغبت تصمیم به طرح

آن نگرفت، نماند. وی جواب داد که این نخستین بار نیست که

به فرانسه می آید و با ترز، هنگامی که هنوز سنی نداشته و نزد

خویشاوندانش بوده، آشنا شده است. دیگر نگفت کدام خویشاوند.

ترز همیشه می گفت که هیچ گاه پدر و مادرش را شناخته است.

گذشته مادمازل ژاک برای مردان زن پسندی که به خاطر

نقاشی صورت خود نزد او می آمدند و برای عده معدودی از

من خوب میدانم چه چیز کم دارم؛ اسباب ناخشنودی فکر و روح شما نباشد، از من هنوز عمری نگذشته است و برای سه یا هفت روز با مادام «رآلیته»^۱ که نقش چندین نمف^۲ از گروه باله اپرا را ایفا می کند، می روم. امیدوارم که در بازگشت خود مجلس آرایبی تمام عیار، یعنی چشم سیرترین و عاقلترین مردان باشم.

دوست شما، لوران

→

چنین می گوید، «یکی از هفت فرشته ... (یوحنا) را به بیابان برد و او زنی را دید بر وحش قرمز سوار شده که از نامهای کفر پر بود و هفت سروده شاخ داشت و آن زن به ارغوانی و قرمز ملبس بود و به طلا و جواهر و مروارید مزین و پیاله زرین به دست خود پر از خیانت زناي خود داشت و برپیشانی وی این اسم مرقوم بود ... مادر فواحش و خیانت دنیا.»

۱- Réa ire الهه چشمه -اران و دریاها که در برخی از باله ها و اپراها دختران زیبا روی و سیمین اندام در نقش آنها روی صحنه می آیند.

ترز در همان نظر اول بسیار خوب به عقد و حسدی که سبب
 نوشته شدن این نامه شده بود پی برد . با خود گفت : « تازه عاشق
 من هم نیست . آه ! یقیناً نیست ، وی هرگز عاشق کسی نخواهد
 شد ، و در مورد من کمتر از هر زن دیگری این احتمال وجود دارد . »
 ترز چون يك بار دیگر نامه را خواند و به فکر فرو رفت بیم آن
 به دل راه داد که نکند با کوشش برای متقاعد ساختن خویش نسبت
 به بی خطر بودن وجودش برای لوران ، خود را فریب می دهد .
 باز در دل گفت : « اما چه ؟ چه خطری ؟ خطر رنج کشیدن از هوسی
 ارضا نشده ؟ مگر آدمی به خاطر هوس ، زیاد رنج میکشد ؟ من
 هیچ خبر ندارم . من هرگز چنین رنجی نکشیده ام ! »
 لیکن ساعت آونگی پنج بعد از ظهر را اعلام می داشت و
 ترز ، پس از آنکه نامه را در جیب گذاشت ، کلاهش را خواست ،

به خدمتکارش بیست و چهار ساعت مرخصی داد، به کاترین پیر باوفایش سفارشهای مخصوص گوناگونی کرد و سوار درشکه شد. دو ساعت بعد با زن باریک اندامی که اندکی خمیده قامت و کاملاً در حجاب بود و سورچی حتی صورتش را ندید به خانه بازگشت. وی با این شخص اسرارآمیز خلوت کرد و کاترین شام مختصر بسیار لذیذ و گوارایی برای ایشان آماده ساخت. ترز از مصاحب خود مواظبت و پذیرایی می کرد و مصاحبش آنچنان باشوق و وجد و سرمستی به وی می نگرست که نمی توانست غذا بخورد.

لوران نیز به نوبه خود برای آن تفریح جمعی که در نامه یاد کرده بود، آماده می شد؛ لیکن چون پرنس د... با کالسکه اش بسراغش آمد، به او گفت که برای امر غیر مترقی باید دو ساعت دیگر در پاریس بماند و شب در خانه بیلاقی پرنس به وی خواهد پیوست.

لیکن لوران اصلاً کاری نداشت. وی باشتاب التهاب آمیزی لباس بپوشیده بود. بادقت و مواظبت خاصی کلاه به سر گذاشته بود و سپس لباسش را بروی صندلی راحتی افکنده و دستها را بروی حلقه های کاملاً متقارن موی سر کشیده بود، بی آنکه به فکر قیافه ای که به خود خواهد گرفت باشد. گاهی به تندوی و گاه به کندوی در کارگاه خود راه می رفت. چون پرنس د... قول مؤکد گرفت که او نیز در حرکت عجله کند و سپس رفت، لوران به راه پله دوید تا از وی بخواهد که منتظرش بماند، تا به او بگوید که از هر کاری دست کشیده به دنبال وی خواهد آمد؛ لیکن اصلاً او را صدا نزد و به

اطاقش بازگشت و روی بستر افتاد.

«چرا دو روز در خانه اش را به روی من می بندد؟ کاسه ای زیر نیم کاسه هست! تازه برای روز سوم هم که به من وعده دیدار میدهد، به این منظور است که وادارم سازد در خانه اش با یک انگلیسی یا یک امریکایی ناشناس ملاقات کنم! لیکن او خود مطمئناً با این پالمر که وی را بنام کوچک هم می خواند آشناست! پس چرا پالمر از من نشانش را پرسیده است؟ آیا صحنه سازی کرده است؟ چرا برای من صحنه می سازد؟ من که عاشق ترز نیستم و بر او حقی ندارم!

«عاشق ترز! یقیناً هرگز عاشق ترز نخواهم شد. خدا از این خطر محفوظم دارد! زنی که پنج سال و شاید بیشتر از من بزرگتر است! از سن زنان چه کسی خبر دارد و بخصوص از سن این زن که هیچ کس درباره اش چیزی نمی داند؟ گذشته ای به این اندازه اسرارآمیز قاعدتاً باید نادانی بزرگ یا شاید رسوایی و ننگی را که در فرصتی روی داده مستور داشته باشد. باوجود این، وی زهد فروش است، یا باورع و پارسا، یا فیلسوف، که می تواند از کارش سر درآورد؟ وی از همه چیز با نوعی بیطرفی، یا نوعی نرمش و مدارا، یا نوعی وارستگی سخن می گوید... آیا از آنچه به آن ایمان دارد، آنچه به آن ایمان ندارد، آنچه می خواهد، آنچه دوست دارد و اینکه آیا اصولاً قادر به دوست داشتن هست، کسی چیزی می داند؟»

«مرکور»^۱ ، منتقد جوانی از دوستان لوران به نزدش آمد و به او گفت : « خبر دارم که به مون مرانسی^۱ می‌روید ، از این رو آمدم نشانی را از شما پیرسم و بروم ، نشانی مادموازل ژاک را . »

لرزه براندام لوران افتاد . در حالی که وانمود می‌کرد برای پیچاندن سیگار در جستجوی کاغذ سیگار است جوابداد :
- خدایا ، شما با مادموازل ژاک چه کار دارید ؟

- من ؟ کاری ندارم ... یعنی چرا . دلم می‌خواست وی را بشناسم ، لیکن من او را جز به رؤیت و جز به خاطر شهرتش نمی‌شناسم .
نشانش را برای شخصی که می‌خواهد صورتش را بسازد ، می‌پرسم .
- شما مادموازل ژاک را به رؤیت می‌شناسید ؟
- البته ! وی اکنون شهرت به سزایی دارد و کیست که به او توجه نیافته باشد ؟ او برای جلب توجه ساخته شده است !

- نظر شما این است !

- مگر نظر شما چیست ؟

- من ؟ چه میدانم . بسیار دوستش دارم ، ولی صاحب نظر نیستم .

- زیاد دوستش دارید ؟

- آری ، شنیدید که گفتم زیاد به او علاقه دارم و این خود دلیلی است که چرا با او مغازله نمی‌کنم .

۱ - Mercourt ۲ - Montmorancy از قصبات نزدیک شهر پاریس که جنگل و گردشگاه دارد و دارای جنبه بیلاقی است .

- زیاد او را می‌بینید ؟

- گاهی می‌بینم .

- پس شما دوست ... جدی او هستید ؟

- آری ، ... چرا می‌خندید ؟

- زیرا هیچ باورم نمی‌شود ؛ در بیست و چهار سالگی نمی‌توان دوست جدی زنی ... جوان و زیبا بود !

- به ! وی آنقدر که شما می‌گویید نه جوان است نه زیبا . یار مهربانی است که دیدارش نامطبوع نیست ، همین و بس . با این وصف ، از آن تیپ زنانی است که من دوست ندارم و از روی ناچاری سرخ و سفید و موخرمایی بودنش را تحمل می‌کنم . من زنان بور را جز در عالم تقاشی دوست ندارم .

- وی آنقدرها هم بور نیست ! دارای چشمانی سیاه و آرام است و موهایی دارد که نه خرمایی نه سیاه است و به طرز غریبی مرتبش می‌کند . وانگهی ، این آرایش به او می‌آید ، طفلک به اسفنکسی^۱ می‌ماند .

- کلمه قشنگی است ، لیکن ... شما زنان درشت اندام را دوست دارید !

- وی زیاد هم درشت اندام نیست ، پاها و دستهای کوچکی دارد . يك زن تمام عیار است . او را خوب و روانداز کرده‌ام زیرا عاشق او هستم .

۱ - Sphinx (le) هم به معنی پروانه شب پرواز است ؛ و هم موجودی افسانه‌ای بالرداری که سر و سینه زن و دست و پا و پایین تنه شیر دارد . - م .

- عجب! چه فکری در این باره دارید!
- حالا که کیفیت زنانه او پسند خاطر شما نیست، آیا عاشق بودن من به حالتان اثری دارد؟
- عزیزم، اگر هم مورد پسندم بود باز فرقی نمی‌کرد. در آن صورت می‌کوشیدم که با او به از این باشم؛ لیکن عاشق او نمی‌شدم. به عاشقی نمی‌پردازم، در نتیجه حسادت هم نمی‌ورزم. بنابراین هرچه تیغتان بیرد کوتاهی نکنید.
- من؟ آری، اگر فرصت مساعد پیدا کنم؛ لیکن وقت جستجوی چنین فرصتی را ندارم، لوران، در واقع من هم مثل شما هستم و چون در سن و سال و از کسانی هستم که چشم سیر است کاملاً آماده صبر و شکیباییم... لیکن چون از آن زن سخن بمیان آمد و شما هم او را می‌شناسید، به من بگویید... البته این جز کنجکاو و محض چیزی نیست، آیا او بیوه است یا...
- یا چه؟
- مقصودم این بود که سابقاً عاشق یا شوهری داشته‌است؟
- هیچ خبر ندارم.
- چنین چیزی امکان ندارد!
- قول شرف می‌دهم، هرگز از او نپرسیده‌ام. برای من اینقدر بی‌تفاوت است!
- می‌دانید مردم چه می‌گویند؟
- فکرش را هم نمی‌کنم. چه می‌گویند؟
- دیدید که به فکرش هستید! می‌گویند که سابقاً با مردی

- ثروتمند و صاحب عنوان ازدواج کرده بود.
- ازدواج کرده بود...
- ازدواج کاملاً رسمی، در محضر آقای شهردار و آقای کشیش.
- چه حماقتی! اگر اینطور بود نام و عنوان شوهرش را کسب می‌کرد.
- هان! صحبت بر سر همین است! در این کارسری هست. هروقت فرصت پیدا کردم به جستجوی این راز خواهم رفت و به شما نیز گزارش خواهم داد. می‌گویند که هرچند به آزادی تمام زندگی می‌کند، عاشق شناخته شده‌ای ندارد. وانگهی شما خود باید از این امر مطلع باشید؟
- از آن کوچکترین اطلاعی ندارم. آه، اینطور! پس شما گمان می‌کنید که من عمرم را به سردرآوردن از کار زنان و بازجویی از آنان می‌گذرانم؟ من مانند شما هرزه‌گرد و بیچار نیستم! به نظر من، عمر برای زیستن و کار کردن بسیار کوتاه است.
- زیستن... قبول. به نظر می‌آید که شما حق زیستن را ادا می‌کنید. اما رسیدیم به کار کردن... می‌گویند به قدر کافی کار نمی‌کنید. ببینم، از کارهای خودتان چه موجود دارید؟ به من نشان بدهید!
- نه، چیزی موجود ندارم، در اینجا کاری‌راکه آغاز کرده باشم ندارم.
- چرا، دارید؛ آن سروصورت را... عجیب، بسیار زیبا

است! پس بگذارید ببینم و گرنه در نمایشگاه نقاشی آینده شما را بیاد انتقاد خواهم گرفت.

– از شما کاملاً برمی‌آید!

– بله، هر وقت مستوجب آن باشید؛ اما درباره آن سرو صورت، باید گفت عالی است و با حماقت و ساده‌لوحی تمام خود را به دیده ستایش می‌نگرد. چه از کار درخواهد آمد؟

– چه می‌دانم!

– مایلید من بگویم؟

– باعث خوشوقتی من خواهد شد.

– از آن زنی فالگو و جادوگر بسازید. پوشش سرش را به دلخواه می‌توان انتخاب کرد، اما به هیچ وجه الزام آورده نیست.

– عجب! این فکر خوبی است.

– وانگهی، شخصی که تصویر به او شباهت دارد ضایع و

بدنام نمی‌شود.

– مگر به کسی شباهت دارد؟

– البته که شباهت دارد! ای جوان شوخ طبع، تو گمان می‌کنی که من او را به جا نمی‌آورم؟ بگذریم، عزیزم، تو خواهسته‌ای مرا دست‌بیندازی، چونکه همه چیز را انکار می‌کنی، حتی ساده‌ترین چیزها را. تو عاشق آن صورتی!

لوران کلاهش را برداشت و به سردی گفت:

– دلیلش اینکه به‌مون مرانسی می‌روم!

مرکور جواب داد:

– منافاتی ندارد!

لوران خارج شد و مرکور که با او پایین آمده بود وی را دید که سوار درشکه کوچکی می‌شود؛ لیکن لوران به‌راهنده گفت که او را به جنگل بولونی^۱ برساند و در آنجا به‌تنهایی در کافه کوچکی عصرانه خورد و شامگاهان پیاده و مستغرق در رؤیاهای خود بازگشت.

جنگل بولونی در آن زمان مانند امروز نبود. از حیث نما و منظره محدودتر، نامرتبتر، محقرتر، اسرار آمیزتر و وحشیت‌ر و صحرایی‌تر بود و در آنجا می‌شد غرق رؤیا گشت.

شانزلیزه^۲، که کمتر از امروز مجلل و مسکون بود، کویهای نوسازی داشت که هنوز خانه‌های محقر با باغچه‌های جمع و جور را می‌شد در آن کویها ارزان اجاره کرد. این خانه‌ها هم جای زندگی بود هم جای کار.

ترز در یکی از همین خانه‌های کوچک سفید و نظیف، پوشیده از یاس درختی و پشت پرچین بلندی از درختان کیالک که به دریاچه سبز رنگی منتهی می‌شد، سکونت داشت. ماه مه و هوا بسیار خوش بود. چطور شد که لوران، ساعت نه، از پشت این پرچین، در خیابان خلوت و نیمه‌کاره که هنوز فانوس در آن نصب نشده بود و روی پشته‌هایش گزنه و گیاهان خودرو می‌روید، سر در آورد، امری است که برای خود او نیز توضیحش دشوار بود.

۱- Bois de Boulogne، گردشگاهی در بیرون شهر پاریس. ۲- Champs - Elysées، باشکوهترین خیابان منجر و از گردشگاههای شهر پاریس.

عمق پرچین زیاد بود و لوران بی صدا آنرا دور زد و جز برگهایی که بر اثر روشنایی کمی به رنگ طلایی درآمده بودند ، چیزی ندید . لوران چنین فرض کرد که منبع آن روشنایی روی همان میز علی قرار گرفته که شبها ، هر موقع در خانه ترز بود ، کنار آن سیگار می کشید . از این قرار ، آیا کسی در باغچه خانه به سیگار کشیدن مشغول بود؟ یا به طوری که گاهی اتفاق می افتاد چای صرف می شد ، لیکن ترز به لوران اطلاع داده بود که منتظر ورود عده ای از بستگان شهرستانی خویش است و حال آنکه جز نجوای اسرارآمیز دو صدا ، که یکی از آنها صدای ترز به نظر می آمد ، صدایی شنیده نمی شد .

لوران گوش فراداد تا از این زمزمه طنینی بگوشش برسد . آقدر گوش تیز کرد تا سرانجام این کلمات را که بر زبان ترز جاری شد ، شنید یا خیال کرد که می شنود :

— همه اینها برایم چه اهمیتی دارد؟ من دیگر در این دنیا یک عشق بیش ندارم و آن شماست !

لوران در حالیکه به شتاب خیابان خلوت را ترک می گفت و به وسط خیابان پرازدهام شانزلیزه باز می گشت در دل گفت : « اکنون ، خاطر آسوده است . او معشوقی دارد ! در واقع ، او الزامی نداشت که مرا از این راز آگاه سازد ! ... چیزی که هست ، الزامی هم نداشت در هر فرصت آنچنان با من سخن بگوید که خیال کنم به کسی تعلق ندارد و نمی خواهد که داشته باشد . او هم زنی مانند زنان دیگر است ، بیش از هر چیز به دروغ گفتن نیاز دارد !

به حال من چه فرق می کند ؛ با اینهمه نمی بایستی به او باور می داشتم ! حتی ظاهراً ، بی آنکه در دل قبول کنم ، به خاطر او قدری تحریک شده بودم ، چون گوش ایستاده بودم که اگر ناشی از حسادت نباشد ، پست ترین کارهاست ! نمی توانم زیاد هم از عمل خود پشیمان باشم زیرا از بدبختی و گمراهی بزرگی که همان مصیبت خواستن زنی است که نسبت به سایر زنان چیزی خواستنی تر ، حتی صداقت و صمیمیت بیشتری ندارد ، نجاتم می دهد !»

لوران در شبکه ای را که بی سر نشین از آنجا عبور می کرد متوقف ساخت و با آن به موز مرانسی رهسپار شد . با خود قرار گذاشته بود که هشت روز در آنجا بگذراند و تا پایان زده روز پا به خانه ترز نگذارد . باین وصف بیش از چهل و هشت ساعت در خارج از شهر نماند و شب سوم ، درست همان موقع که آقای ریشار پالمر رسیده بود ، خود را در آستانه اطاق ترز یافت . امریکایی دست به سوی او پیش آورده گفت :

— اوه ! از ملاقات شما خوشنودم !

لوران نتوانست خود را از دست دادن معاف دارد ، لیکن در عین حال نتوانست از این پرسش خودداری کند که چرا پالمر این همه از ملاقات او خوشنود است .

مرد بیگانه به لحن صحبت هنرمند ، که اندکی گستاخانه بود ، توجهی نکرد . وی با صمیمیت مقاومت ناپذیری جواب داد :
— خوشنودم ، زیرا شما دوست دارم و شما دوست دارم

زیرا شما بدیدهٔ تحسین فراوان می‌نگرم!

ترز حیرت‌زده به لوران رو کرد و گفت:

- چطور! شما اینجا هستید؟ من فکر نمی‌کردم امشب بیایید.

و به نظر مرد جوان چنین آمد که در لحن این سخنان ساده

سردی نامأنوسی وجود دارد.

لوران به آهستگی به وی پاسخ داد:

- آه! شما خیلی دلتان می‌خواست که امشب نیایم و گمان

می‌کنم با آمدن خود خلوت دلپذیری را برهم زده‌ام.

ترز با همان خوشرویی جواب داد:

- این خلوت به همان اندازه برای شما وحشتناک است که

می‌خواستید وسیله‌اش را برای من فراهم کنید.

- شما هم آن را می‌خواستید، چون رد نکردید. آیا من

باید از این جا بروم!

- نه، بمانید. حضور شما را تحمل می‌کنم.

مرد امریکایی پس از سلام گفتن به ترز، کیف خود را

گشود و نامه‌ای را که مأمور بود به او برساند در آن جستجو کرد.

ترز با حالتی تأثرناپذیر و بی‌آنکه کوچکترین فکری

بکند، نامه را مرور کرد.

پالمر گفت:

- اگر می‌خواهید جواب آن را بدهید، من وسیلهٔ رساندنش

۱- در متن نیز همین ناشیگری در صحبت مرد امریکایی به زبان فرانسه منعکس است.

را به او انا دارم.

ترز کشویک میز عسلی را که نزدیکش بود گشود و پاسخ داد:

- متشکرم، جواب نخواهم داد.

لوران، که همهٔ حرکات او را بانگاہ دنبال می‌کرد، دید که

آن نامه را پهلوی چند نامهٔ دیگر گذاشت، و یکی از آن نامه‌ها از

نظر شکل و عنوان به اصطلاح جلب توجه کرد. این همان نامه‌ای

بود که وی پریشب به ترز نوشته بود. نمی‌دانم چرا باطناً از دیدن

این نامه در کنار نامه‌ای که پالمر آورده بود، رنجیده و آزرده

خاطر شد. با خود گفت: «مرا قاطی دلباختگان مطرود خود

می‌کند. با اینهمه من سزاوار چنین افتخاری نیستم. من هرگز

با او سخن از عشق نگفته‌ام.»

ترز از «پرترة» آقای پالمر سخن آغاز کرد. لوران خود

را به‌ناز زد، در حالی که به‌دقت مواظب مختصرترین نگاه و خفیفترین

تغییرات لحن و صدای مخاطبان خود بود و هر آن نزد خود چنین

تصور می‌کرد که در وجود آنان نگرانی و ترس و بیمی پنهانی از

قبول و رضای خود سراغ می‌گیرد؛ لیکن اصرار و سماجت آنان

با چنان خلوص عقیدت و صفایی قرین بود که وی آرام گرفت و بخاطر

آن احساس بدگمانی، خود را سرزنش کرد. اگر ترز با این مرد

بیگانه رابطه‌ای می‌داشت، از آنجا که آزاد و تنها زندگی می‌کرد

و به نظر نمی‌آمد کسی را براو حقی باشد، و با توجه باینکه به اظهار

نظر مردم دربارهٔ خود وقعی نمی‌نهاد، آیا برای اینکه موضوع

عشق یا هوسش را غالباً و برای مدتی طولانی به نزد خویش بپذیرد نیازی به بهانه کردن «پرتره» داشت؟

لوران همینکه دید آرام گرفته، دیگر این احساس را در خود نیافت که شرم مانع وی از ابراز کنجکاوی است. خطاب به ترز، که گاه به گاه جوابهای بریده و کوتاهی را که مفهوم پالمر نبود برای او به انگلیسی ترجمه می کرد، گفت:

— پس شما امریکایی هستید؟

ترز جواب داد:

— من؟ مگر شما نگفته ام که افتخار هموطنی شما را دارم؟

— امریکایی گفتم به خاطر اینکه به این خوبی انگلیسی حرف

می زنید!

— شما که انگلیسی نمی فهمید، چه می دانید خوب حرف

می زنم یانه؟ ولی هر جا که با کنجکاوی شما روبرو بشوم، به

حقیقت امر پی می برم. می خواهید بدانید که من با دیک پالمر تازه

آشنا شده ام یا از مدتها پیش. خوب! این را از خودش بیسید.

پالمر منتظر سؤالی که لوران به رضا و رغبت تصمیم به طرح

آن نگرفت، نماند. وی جواب داد که این نخستین بار نیست که

به فرانسه می آید و با ترز، هنگامی که هنوز سنی نداشته و نزد

خویشاویدانش بوده، آشنا شده است. دیگر نگفت کدام خویشاوند.

ترز همیشه می گفت که هیچ گاه پدر و مادرش را شناخته است.

گذشته مادموازل ژاک برای مردان زن پسندی که به خاطر

نقاشی صورت خود نزد او می آمدند و برای عده معدودی از

هنرمندان، که به طور خصوصی آنان را می پذیرفت، رازی به شمار می رفت. کسی نمی دانست که این زن از کجا و کی و با چه کسی به پاریس آمده است. ترز فقط از دو یا سه سال به این طرف شناخته شده بود، زیرا صورتی که ساخته بود جلب توجه صاحبان ذوق را کرده و چون اثر استادانه ای شهرت یافته بود. بدین سان وی که ابتدا مشتریان معدود و زندگی محقر و گمنامی داشت دفعتاً به نام و آوازه ای بلند و زندگی مرفهی رسیده بود؛ هرگز در ذوق آرامجو، در عشق و دلبستگی به استقلال و در وقار خوشروییانه حرکات و سکنات خود تغییری راه نداده بود. وی در هیچ موردی خود را نمی گرفت و از خویش سخن نمی گفت مگر برای آنکه با صداقت و شهامت بسیار عقاید و احساسات خویش را بیان کند. در مورد حوادث زندگی او، باید گفت که شیوه ای برای منتفی ساختن سؤالات و گذشتن از کنار آنها به کار می برد که وی را از جواب دادن معاف می داشت. اگر کسی وسیله ای برای پافشاری در سؤال پیدا می کرد، عادت داشت پس از چند کلمه مبهم بگوید: «صحبت بر سر من نیست. چیز جالبی در زندگی من وجود ندارد که بتوان نقل کرد، و اگر غم و دردی داشته ام به یاد نمی آورم، زیرا فرصت فکر کردن به آنها را ندارم. اکنون، بسیار سعادتمندم، زیرا کار دارم و کار را بیش از هر چیزی دوست دارم.»

لوران با مادموازل ژاک از روی تصادف و پس از مناسباتی که میان دو هنرمند هم رشته برقرار می شود، آشنا شد. آقای دوفوول که به عنوان اصیل زاده از یک سو و به مثابه هنرمندی

عالممقدار از سوئی دیگر، در میان دو طایفه نام و آوازه یافته بود، در بیست و چهار سالگی آنچنان تجربه زندگی داشت که اشخاص در چهل سالگی هم ندارند. وی گاهی از این جهت به خود می‌بالید و گاهی دستخوش ملال می‌شد؛ لیکن اصلاً تجربه عشقی و احساساتی، که تنها در بینظمی و آشفتگی به دست می‌آید، نداشت. بر اثر حس بدبینانه‌ای که پنهان هم نمی‌ساخت اندک‌اندک پیش خود مسجل شمرده بود که جمله کسانی که ترز با آنان معاشرت دوستانه دارد، دلباخته‌ اویند و برای اینکه به این نتیجه برسد که ترز احیاناً در گذشته عشق‌هایی داشته لیکن مناسبات عیش و خوشگذرانی نداشته، لازم می‌دانست که از زبان این دلباختگان تأیید و اثبات صفای مناسبات آنان را با ترز بشنود.

از همان هنگام خود را به شناختن علت این پدیده خارق‌العاده یعنی وجود زنی جوان، زیبا، هوشمند، که با آزادی مطلق و به اراده خود منزوی و تنها می‌زیست، سخت کنج‌کاو یافته بود. او بارها و اندک‌اندک تقریباً هرروز به دیدارش می‌شتافت، ابتدا به انواع و اقسام بهانه‌ها، سپس با جلوه دادن خود همچون دوستی بی‌خطر و زیاده از آن عیاش و شب زنده‌دار که شرح خوشگذرانیهای خود را با زنی جدی بازگوید، با زنی که در عین حال، به رغم همه چیز بیش از آن حد خیال‌پرست است که از محبت بی‌نیاز باشد و قدر دوستی بی‌غل و غش را نشناسد.

در واقع حقیقت امر هم جز این نبود؛ لیکن عشق به‌طور نامحسوس به‌دل مرد جوان راه یافته بود، و دیده شد که لوران در

برابر عاطفه‌ای، که هنوز می‌خواست آن را در نظر ترز و در نظر خود طوری دیگر جلوه دهد، تلاش مذبوحانه می‌کند، خاصه که این عاطفه نخستین بار در عمرش بر او عارض شده بود. چون به آقای پالمیر قول می‌داد که بکوشد تا صورتش را بسازد، گفت:

– عجباً! چرا اینقدر به چیزی که شاید خوب از کار در نیاید علاقه نشان می‌دهید، در حالی که با مادمازل ژاک آشناید و او یقیناً ابائی ندارد «پرتره» ای که مسلماً عالی خواهد شد از شما بسازد؟ پالمیر با ساده‌لوحی بسیار گفت:

– تقاضای مرا نمی‌پذیرد و علتش را نمی‌دانم. این ضعف در مادرم هست که مرا بسیار زیبا تصور می‌کند و من به او يك «پرتره» استادانه وعده کرده‌ام و اگر این «پرتره» بیش از حد مطابق با واقع باشد، وی هرگز آن را شبیه نخواهد یافت. به همین جهت من به شما از نظر اینکه استادی اید تألیس هستید مراجعه کردم. اگر شما نخواهید خواهشم را بپذیرید، در غم آن خواهم بود که مایه خوشی و خشنودی مادرم را فراهم نساختم‌ام یا در رنج آن که به جستجوی خود ادامه دهم.

– جستجوی شما چندان طول نخواهد کشید. چه، هنرمندان شایسته‌تر از من بسیارند.

– من پیدا نمی‌کنم؛ فرضاً که اینطور باشد، معلوم نیست که فی‌الغور فرصت کنند و من در فرستادن «پرتره» عجله دارم، آن را برای سالروز تولد خود، یعنی چهار ماه دیگر، می‌خواهم و تقریباً

دوماه طول می کشد که از اینجا به مقصد برسد .

ترز افزود :

- یعنی اینکه ، شما باید حداکثر ظرف شش هفته آن را بسازید و چون می دانم که برای ساختن يك صورت چقدر وقت لازم دارید باید از فردا شروع کنید . خوب ، موافقت کردی ، قول دادی ، این طور نیست ؟

آقای پالمردست خود را به سوی لوران پیش آورد و گفت :
- قرارداد بسته شد . من از پول صحبتی نمی کنم ؛ مادموازل ژاک خودش شرایط را تعیین می کند ، من خودم را قاطی این کار نمی کنم . فردا چه ساعتی وقت دارید ؟

چون قرار وقت گذاشته شد ، پالمر کلاهش را برداشت و لوران خود را ملزم دید که به احترام ترز کلاهش را بردارد ؛ لیکن پالمر به این موضوع توجهی نکرد و پس از آنکه دست مادموازل ژاک را ، بی آنکه بیوسد ، فشرد ، خارج شد .

لوران گفت :

- من هم باید بروم ؟

ترز جواب داد :

- لزومی ندارد ؛ همه کسانی که شبها نزد من می آیند مرا خوب می شناسند . فقط ، امشب ساعت ده خواهید رفت ، زیرا در این اواخر بدون توجه تا نیمه شب باشما به صحبت نشسته ام و چون از ساعت پنج صبح به بعد نمی توانم بخوابم ؛ خود را بسیار خسته احساس کرده ام .

- با وجود این بیرونم نمی کردید ؟

- نه ، بفکرش نبودم .

- اگر مردی از خود راضی بودم ، از این امر غرور فراوانی به من دست می داد !

- خدارا شکر که خودبین نیستید و این صفت را به مردم احق ارزانی می دارید . گوش کنید ، استاد لوران ، شما با وجود این مجامله ، مستوجب توبیخ منید . می گویند که کار نمی کنید .
- و برای اینکه به کار وادارم سازید تقاضای صورت پالمر را چون طیانچه ای روی گلویم نهاده اید ؟
- خوب ، چرا نگذارم ؟

- ترز ، شما مهربانید ، اینرا می دانم ؛ شما می خواهید به خلاف میل خودم وادارم سازید که وسیله امرار معاش خود را فراهم کنم .

- من در امر معیشت شما دخالتی نمی کنم ، من چنین حقی ندارم . من فاقد این سعادت ... یا بدبختی هستم که به منزله مادر شما باشم ؛ به قول هنرمند کلاسیک ما ، برنار ، خواهر ... آپولونی ! شما هستم ، و برای من امکان ندارد که از عارضه تنبلی شما افسرده نشوم .

لوران با آمیزه ای از خشنودی و خشم و کین فریاد برآورد :

- ولی تمام اینها برای شما چه تاثیری می تواند داشته باشد ؟

۱- Apollon ؛ خداوند فروغ ، هنر و غیب گوئی ، پسر زئوس خدای خدایان . وی خواهر توامانی به نام آرتمیس داشت . مقصود از خواهر آپولونی خواهر توامان است .

ترز کیفیت روحی لوران را احساس کرد و ناگزیر شد با صداقت و صمیمیت جواب دهد :

– گوش کنید ، لوران عزیز ، باید همدیگر را روشن سازیم . من در خود علاقه فراوانی نسبت به شما احساس می‌کنم .
– این مایه غرور و مباهات من است ، ولی اگر دست کم بدانم چرا ! ... ترز ، من حتی به درد دوستی نمی‌خورم ! دیگر میان یک زن و یک مرد به امکان وجود دوستی یا عشق عقیده و ایمان ندارم .

– پیشتر هم این را به من گفته‌اید و برای من ایمان نداشتن شما سخت یکسان است . من به آنچه احساس می‌کنم ایمان دارم و به شما علاقه مندم و احساس محبت می‌کنم . من اینطورم ؛ نمی‌توانم در نزد خود هر وجودی را که می‌خواهد باشد تحمل کنم بی آنکه به او دلباخته شوم و خواستار خوشبختیش باشم . عادت دارم به خاطر سعادت او هرچه در قوه دارم به کار برم ، بی آنکه متوقع سپاسگزاری و اظهار رضایت او باشم . تازه ، شما هرکس هم نیستید بلکه مرد صاحب نبوغی هستید که علاوه بر آن امیدوارم مرد با عاطفه‌ای هم باشید .

– مرد با عاطفه ، من ! آری ، اگر مقصود شما همان عاطفه اشرافی باشد ... زیرا من از عهده دوئل کردن ، ادای دین ، دفاع از زنی که بازو در بازویش می‌افکنم ، هر که می‌خواهد باشد ، برمی‌آیم ! لیکن خیال می‌کنید که در سینه‌ام دلی نازک و مهربان و ساده می‌تپد ...

– می‌دانم که شما مدعی پیری و فرسودگی و فساد و تباهی خودتان هستید .. ادعاهای شما در من به هیچ وجه تأثیری ندارد . این ادعا در این روزها باب شده است . در نزد شما این امر بیماری واقعی و دردناکی است که هر وقت اراده کنید مرتفع خواهد شد . شما مرد با عاطفه‌ای هستید ، درست به همین علت که از خلأ قلب خود رنج می‌برید زنی پیدا خواهد شد و اگر بادل شما سازش داشته باشد و به او اجازه دهید آنرا پر خواهد کرد . ولی این از موضوع بحث من خارج است ؛ من با مردی هنرمند سخن می‌گویم ؛ بدبختی شما به خاطر آن است که از نظر شخصیت هنری از خود رضایت ندارید .
لوران با حدت جواب داد :

– خوب ! شما در اشتباهید ، ترز ، خلاف آنچه می‌گویید صادق است ! وجود من در قالب هنرمند رنج می‌برد و آنرا خفه می‌کند . من نمی‌دانم وجود خود را به چه کاری بزنم ، متوجهید ؟ خستگی و ملال مرا می‌کشد . خستگی و ملال از چه چیز ؟ خواهید گفت از همه چیز ! از من ساخته نیست که مانند شما شش ساعت پیاپی کار کنم و دقیق و آرام باشم ، در باغ گشتی بزنم و برای گنجشکان خرده‌های نان بریزم ، باز چهار ساعت دیگر کار کنم و سپس هنگام شب ، در انتظار فرا رسیدن ساعت خواب ، به روی دو یا سه تن مزاحم مثل لوران لبخند بزنم . من بد خوابم ، گردشهای من با اضطراب و هیجان همراه است ، کارم تب‌آلود است . ابداع و آفرینش پریشانم می‌کند و به لرزه‌ام درمی‌آورد ؛ اجرای طرح و جامه عمل پوشاندن به فکر ، که به میل و اراده خودم همواره

زیاده کند است ، ضربان قلب وحشتناکی در من پدید می آورد ، و در حال گریستن و نزدیک به فریاد کشیدن است که اندیشه ای را که سرمست و مدهوشم می سازد می زایانم و فردای تولد آن بی نهایت از آن شرم زده و بیزار و منزجرم ، اگر آن را تغییر شکل دهم بدتر می شود زیرا از من جدایی می گزیند . بهتر آنکه فراموشش کنم و چشم به راه اندیشه ای دیگر باشم ؛ لیکن آن دیگری چنان مبهم و سترگ است که وجود حقیر من گنجایشش را ندارد . مرا در تنگنا می افکند و شکنجه می دهد ، تا آنکه به مقیاسهایی تحقق پذیر درآید و آنگاه نوبت رنج و مشقت دیگری فرا می رسد و آن درد زایمانی انشاء و ایجاد است ، یک درد واقعی جسمانی که از تعریف و توصیف عاجزم . هنگامی که دیو هنر را ، که در وجودم خفته است ، بر خود چیره می سازم و مرد بینوایی که با شما سخن می گوید با فور سپس اراده اش ، موشهای لاغر نیمه جان را از درون آن بیرون می کشد ، زندگی من بدین سان می گذرد ! بنابراین ، ترز ، بهتر است که آنچنان که تصور کرده ام زیست کنم و عمر خویش را به سر برم ، به هر نوع زیاده روی دست زدم و این کرم چونده را که اقرا نم از راه فروتنی الهام خود می نامند و من صاف و ساده عجز و ناتوانی می خوانم ، بکشم .

ترز لیخند زنان گفتم :

– بنابراین قطع و مسلم است که شما برای کشتن قوه عاقله خود تلاش می کنید ؟ خوب ! من یک کلمه از تمام اینها را باور

1- Forceps ، چنگک جراحی که در زایمانهای سخت به کار می رود .

نمی کنم . اگر به شما پیشنهاد می شد که فردا پرنس د ... یا کنت س ... با میلیونها ثروت این و خرمن موی زیبای آن باشید ، می گفتید : محبوبم را به من بازگردانید ! و مقصودتان همان تخته شستی نقاشی لعنتی است .

– تخته شستی لعنتی ، ترز ، شما مقصود مرا درک نمی کنید ! خوب می دانم که آن ابزار افتخار است و افتخار قدر و ارزشی است که برای هنر و قریحه قابل شده اند و منزهرتر و والاتر و دلپذیرتر از قدر و بهایی است که برای عنوان و ثروت قابل می شوند . بنابراین ، برای من مزیت و لذتی بزرگ شمرده می شود که با خود بگویم : من اصیل زاده کم ارج تنگدستی بیش نیستم و اقرا ن من که نمی خواهند دوش آن طبقه خود رفتار کنند همچون جنگلبانان زندگی می کنند و از حسن اتفاق زنان همیشه جمع کن را در اختیار دارند که بابت هردسته به آنان مزد می پردازند . من از ضابطه ها و اصول مربوط به طبقه خود عدول کرده ام و طرزی خاص در زندگی برگزیده ام و حال بدین سان است که در بیست و چهار سالگی ، هنگامی که روی اسب مشقی حقیری در جمع توانگران و صاحب جمالان طراز اول شهر پاریس ، که بر اسبهای ده هزار فرانکی سوارند ، می گذرم ، اگر در میان ساده لوحانی که در کنار خیابان شانزلیزه نشسته اند ، مرد با ذوق یا زن نکته سنجی باشد ، منم که آماج نگاه و مخاطب قرار می گیرم نه دیگران . می خندید ؟ می بینید که بسیار پرمدعا و خودبینم ؟

– نه ، اما بچه اید . خدا را شکر ! شما خودتان را نخواهید

کشت .

– من که اصلا خیال ندارم خود را بکشم ! من مانند هر کس دیگر خود را دوست دارم ، سوگند می خورم که از تمدل خود را دوست دارم ! لیکن می گویم که تخته شستی من ، این ابزار افتخار من ، آلت شکنجه من است ، چونکه بی رنج کشیدن نمی توانم کار کنم . بنابراین در بینظمی و پریشانی و آشفتگی ، نه مرگ جسم یا روح خود ، بلکه فرسودگی و تسکین اعصاب خویش را می جویم . همین و بس ، ترز . در این میانه چه چیز است که منطقی و معقول نباشد ؟ من فقط هنگامی که از خستگی از پا در می آیم می توانم نسبتاً به شایستگی کار کنم .

ترز گفت :

– راست است ، من به این موضوع توجه کرده ام و از آن همچون امر بیقاعده و خارق العاده ای در حیرتم ؛ لیکن سخت از آن بیمناکم که مبدا این طرز ایجاد و خلق آثار نیست و نابودتان سازد ، و نمی توانم تجسم کنم که ماجرا به صورت دیگری بتواند در آید . صبر کنید ، به یک سؤال من جواب دهید : آیا شما زندگی را با کار و امساک آغاز کرده اید و آیا در آن موقع برای اینکه استراحت کنید و آرام گیرید ضرورت انصراف خاطر را احساس کرده اید ؟

– نه ، خلاف این مصداق دارد . هنگامی که دانشکده را به پایان رسانیدم ، نقاشی را دوست داشتم ، لیکن فکر نمی کردم که هیچ گاه ملزم و مجبور به نقاشی کردن شوم . خود را توانگر

می پنداشتم . پدرم درگذشت و جز سی هزار فرانک چیزی از خود به جا نگذاشت و من آن را به شتاب ازین بردم تا لااقل در عمر خود یکسالی در آسایش و تنعم به سر برده باشم . چون خود را تهیدست یافتم ، قلم مو به دست گرفتم ، آثارم را کسانی با سوء نیت انتقاد کردند و کسانی دیگر مقام و منزلت مرا به عرش اعلی رسانیدند و این کیفیت در عصر ما بزرگترین کامیابی ممکن به شمار می رود و حالا چند ماه یا چند هفته ای ، تازمانی که پولم دوام پیدا کند ، برای خود وسایل تفریح و تفریح و خوشگذرانی فراهم می کنم . هنگامی که دیگر چیزی در دستم باقی نماند ، چه بهتر از آن ، چونکه قوای من نیز تحلیل رفته و از استراحت و بیکاری خسته شده ام . آنگاه با حرارت و حدت ، با درد و هیجان ، کار را از سر می گیرم و چون کار به انجام رسد ، آسایش و ولخرجی از نو آغاز می شود .

– مدتی است که این طور زندگی می کنید ؟

– با سن و سال من نمی تواند مدت زیادی باشد ! سه سال است .

– آه ! این مدت برای سن شما بخصوص زیاد است !

وانگهی شما بدطوری سر گرفته اید : شما استعدادها و قریح خود را پیش از آنکه رونق گیرند و شکفته شوند سوزانده اید ؛ برای اینکه رشد نکنید سرکه نوشیده اید . با اینهمه مغزتان نموده و با وجود همه موانع نبوغ شما تکامل یافته است ؛ لیکن شاید قلب شما کاسته شده ، شاید هرگز نه انسان کاملی بشوید و

نهانمند کاملی .

این سخنان ترز که با حزن آرامی به زبان آمد ، لوران را برآشفته ساخت .

وی در حالی که از جا برمی‌خاست گفت :

- از این قرار ، شما تحقیرم می‌کنید ؟

ترز در حالیکه به‌وی دست می‌داد پاسخ گفت :

- نه ، دلم به‌حالتان می‌سوزد !

و لوران دید که دو قطره درشت اشک به‌آهستگی بر رخسار

ترز فرو می‌غلند .

این دانه‌های اشک در لوران واکنش شدیدی پدید آورد :

سیلی از اشک چهره‌اش را فراگرفت و خود را ، نه چون عاشقی که

اظهار عشق می‌کند بلکه چون کودکی که اعتراف می‌کند ، به پای

ترز افکند و دستهایش را به‌دست گرفت و به‌آواز بلند گفت :

- آه ! دوست عزیز بینوای من ! شما حق دارید که به‌حال

من دلسوزی می‌کنید . زیرا من به‌آن نیازمندم ! من بدبختم ، آری ،

آنچنان بدبخت که از گفتنش شرم دارم ! این چیز ناشناخته‌ای که

در جایگاه قلب در سینه من است ، نمی‌دانم پیوسته به‌هوای چه

فریادمی‌کشد و نمی‌دانم برای آرام‌ساختنش چه چیز به‌او ارزانی دارم .

من خدارا دوست دارم ولی به‌او ایمان کامل ندارم . جمله زنان را

دوست دارم ولی از آنان بیزارم ! من این حقیقت را به‌شما که

دوست و معاشر منید می‌توانم بگویم ! گاهی می‌بینم که آماده‌ام

روسبی را بپرستم در حالی که در کنار فرشته‌ای شاید از سنگ مرمر

هم سردتر باشم . در تصورات ذهنی من همه‌چیز آشفته و پیریشان است ، شاید همه‌چیز در غرایز من دچار انحراف شده باشد . این بود که به‌شما می‌گفتم که دیگر در شراب جوهر طرب‌انگیزی نمی‌یابم ! آری ، مستی من ظاهراً حزن‌آلود است ، و به‌من گفته‌اند که پرروز ، درباده‌گساری و میخواری مون‌مرانسی ، سخنانی غم‌انگیز با آب‌وتابی هم دهشتناک و هم‌خنده‌آور بر زبان رانده‌ام . باین وصف ، ترز ، اگر شما به‌من رحم نکنید ، عاقبت کارم چه خواهد شد ؟

ترز در حالی که اشک چشمان او را بادستمال پاک می‌کرد ،

گفت :

- فرزند بینوای من ، شکی نیست که به‌حال شما رحم

می‌آورم ؛ لیکن این ترحم به‌چه درد می‌خورد ؟

- ترز ، چه خوب بود که به‌من علاقه می‌داشتید ! دستهای

خودرا کنار نکشید ! مگر به‌من اجازه نداده‌اید که برایتان یک نوع

دوست و رفیق باشم .

- به‌شما گفته‌ام که دوستان دارم ، ولی شما به‌من جواب

دادید که به‌دوستی زنان نمی‌توانید معتقد باشید .

- شاید به‌دوستی شما ایمان پیدا کنم ؛ شما باید قلب

مردان را داشته باشید چونکه نیرو و قریحه مردان را دارید . آن

دوستی را به‌من بازگردانید .

ترز جواب داد :

- من آنرا از شما نگرفته بودم و دلم می‌خواهد کوشش

کنم که برایتان به منزلت مرد باشم؛ هرچند برای این کار زیاد آمادگی نمی‌توانم پیدا کنم. دوستی یک مرد باید دارای خشونت و آمرتی بیش از آن باشد که از من ساخته است. من به‌خلاف میل خود، بیشتر به‌حالتان دلسوزی خواهم کرد تا آنکه به‌سرتان غر بزنم و شما خود ناظر این کیفیت بوده‌اید! با خود قرار گذاشته بودم که امروز شما را خوار و خضیف و نسبت به من و خودتان برآشفته سازم؛ به‌جای این کار، دارم به‌مراه شما اشک می‌ریزم و اشک ریختن کاری از پیش نمی‌برد.

لوران فریاد برآورد:

– البته که از پیش می‌برد، البته که از پیش می‌برد. این اشکها سودمند است. زمین خشکیده‌را آبیاری کرده است و شاید قلب من باردیگر در آن نشو و نما کند! آه! ترز، شما پیش از این، یک‌بار به‌من گفته‌اید که در برابر شما از آنچه می‌بایستی شرم داشته باشم؛ به‌خود بالیده‌ام، گفته‌اید که به‌مثابه دیوار زندانم. شما فقط یک چیز را از یاد برده‌اید که در پس این دیوار یک زندانی هست! اگر می‌توانستم در زندان را بگشایم، او را خوب می‌دیدید؛ لیکن در بسته است، دیوار از مفرغ است و اراده من، ایمان من، درد دل من و حتی گفتار من نمی‌تواند آن را بشکافد. پس آیا ناگزیرم که به همین حال به‌سر برم و بمیرم؟ از شما می‌پرسم، اینکه با تصاویر عجیب و غریب دیوارهای زندان خویش را خطی‌کنم، تا زمانی که کلمه دوست داشتن در هیچ‌جای آن نگاشته نباشد، به‌چه کارم خواهم آمد؟

ترز به فکر فرو رفته گفت:

– اگر مقصودتان را خوب درک کرده باشم، شما این‌طور فکر می‌کنید که در اثرتان باید گرمی عاطفه باشد.

– مگر شما هم همین‌طور فکر نمی‌کنید؟ آیا معنای همه سرزنشهای شما این نیست؟

– نه دقیقاً. در آثار شما فقط بیش از اندازه حرارت هست، تقادان به‌خاطر همین شما را ملامت می‌کنند. من خودم همواره به‌این حدت و سورت جوانی، که آفریننده هنرمندان بزرگ‌است و زیباییهای آن صاحبان شور و شوق را از پاك کردن عیبه‌ها باز می‌دارد، به‌دیدة احترام می‌نگرم. من نه‌تنها کار شما را سرد و پرتکلف نمی‌بینم، بلکه آنرا آتشین و پرشور هم احساس می‌کنم؛ فقط مأوای این شور و عشق را در وجود شما جستجو می‌کردم، حالا آنرا می‌بینم، منشأ آن خواهش روح است.

ترز در حالی که هنوز در عالم فکر و خیال بود و گفتی می‌کوشید تا حجابهای اندیشه خویش را بدرد، افزود:

– آری، مسلماً تمنا می‌تواند به‌سرحد عشق برسد.

لوران، که نگاه مجذوب ترز را دنبال می‌کرد، گفت:

– خوب! به چه فکر می‌کنید؟

– از خود می‌پرسم آیا بر من است که با این قدرتی که در شما هست نبرد کنم و آیا اگر شما را حاضر سازند که خوشبخت و آرام باشید، آن آتش مقدس را از شما نخواهند گرفت؟ باینهمه... پیش خود چنین تصور می‌کنم که الهام نمی‌تواند برای فکر وضع

پایداری باشد و چون در دوران التهاب و تبناکی خود با حرارت و شدت تمام ، به بیان درآمد ، یا به خودی خود باید فرونشیند یا آنکه ما را درهم شکند . نظر شما در این باره چیست؟ آیا هر سن و سالی دارای نیرو و تظاهر خاص خود نیست؟ آیا آنچه سبکها و شیوه‌های گوناگون استادان نامیده می‌شود ، بیان تغییرات پیاپی وجود آنان نیست؟ آیا در سن سی سالگی برایتان میسر خواهد بود که همه چیز را بخواهید و به وصال هیچیک از خواسته‌های خود نرسید . آیا سرانجام ناگزیر نخواهید شد که روی نقطه‌ای ثبات و قرار و ایقان داشته باشید؟ شما در سن و سالی هستید که مقتضی هوسبازی و تفتن است ؛ لیکن بزودی روزگار فروغ دانش و معرفت فرا خواهد رسید . آیا دلتان نمی‌خواهد پیشرفت کنید؟

– آیا خواهش دل من کافی است؟

– آری ، اگر کوشش نکنید که تعادل استعدادهای خود را بهم بزنید . شما نمی‌توانید به من بقبولانید که تحلیل قوا و بی‌رمقی داروی تب است در صورتیکه آن جز عاقبت شوم تب نیست .

– پس کدام تب را به من پیشنهاد می‌کنید؟

– نمی‌دانم . شاید زناشویی را .

لوران در حالی که قاه قاه می‌خندید فریاد کشید :

– وحشتناک است :

و در حالی که هنوز می‌خندید و بی‌آنکه درست بداند این

توضیح اصلاحی از کجا به خاطرش راه یافته ، افزود :

– مگر اینکه با شما باشد ، ترز . آه ! این خود فکری است !

ترز جواب داد :

– فکری دلفریب ولی سخت محال .

پاسخ ترز ، به علت آرامشی که فاقد جنبه تشویقی بود ، لوران را متأثر و آزرده ساخت ، و آنچه ناگهان از راه ظرافت به زبان آورده بود یکباره در نظرش رؤیای به‌خاک سپرده‌ای جلوه کرد . این روح نیرومند و تیره‌بخت بدانسان ساخته شده بود که برای خواستن چیزی ، کلمه محال او را بس بود و درست همین کلمه بود که بر زبان ترز جاری شد .

در دم ، انگیزه‌های گذرا و تمایلات خفیف عشقی که نسبت به ترز داشت ، باردیگر به سراغش آمد و به‌مراه آن بدگمانی ، حسد و خشم روی آور شد . تا آن زمان ، جذبه دوستی او را با امید تسلی می‌بخشید و به نوعی سرمست می‌ساخت ؛ ولی به یکبار عبوس و سرد شد .

درحالیکه کلاهش را برداشته آماده رفتن می‌شد ، گفت :

– آه ، آری ، در واقع این همان کلمه‌ای است که در زندگی

من در هر مقامی باز می‌آید ، چه در پایان یک مزاح و شوخی و چه در پایان امور جدی ! محال است ! ترز ، شما این دشمن را نمی‌شناسید ، شما همه چیز را با آرامش دوست دارید . شما یایک معشوق یا یک دوست دارید که حسود نیست ، زیرا شمارا سرد یا خردمند و عاقل می‌داند ! این امر مرا به فکر آن می‌اندازد که دیروقت است و

سی و هفت تن از بستگانتان ، شاید در آنجا ، بیرون در ، به انتظار خروج من ایستاده باشند .

ترز حیران و مبهوت از وی پرسید :

- چه دارید می‌گویید ؟ آیا عارضهٔ جنون به شما دست

داده است .

لوران در حال خروج گفت :

- گاهی ، از این جهت معذورم باید داشت .

۲

روز بعد ، ترز این نامه را از لوران دریافت داشت :

« دوست مهربان و عزیزم ، دیروز چگونه از نزد شما رفتم ؟ اگر با شما درستی کردم ، فراموش کنید ، آگاهانه نبوده است . آنچنان به بهتردگی دچار بودم که در بیرون از خانه شما نیز زایل نشد ، چه با درشکه به در خانه ام رسیدم بی آنکه بتوانم به یاد آورم که چگونه سوار آن شده بودم .

« دوست من ، غالباً برایم اتفاق می‌افتد که زبانم چیزی می‌گوید و دلم چیزی دیگر . به حال من رحم آورید و بر من ببخشاید . من بیمارم و حق باشما بود ، آن زندگی که من می‌کنم زشت است . » به چه حقی از شما پرسشهایی بکنم ؟ قبول کنید که از سه ماه به این طرف که مرا صمیمانه به نزد خود می‌پذیرید ، این نخستین سؤالی است که از شما می‌کنم ... برای من چه اهمیتی دارد که شما

نامزد ، عقد کرده یا بیوه باشید ؟ ... شما می‌خواهید کسی از آن باخبر نباشد ، آیا من در صدد دانستن آن برآمده‌ام ؟ آیا از شما پرسشی کرده‌ام ؟ آه ! ببینید ، ترز ، باز امروز صبح مغزم آشفته است ، وبا اینهمه احساس می‌کنم که دروغ می‌گویم ، و دلم نمی‌خواهد به‌شما دروغ بگویم . جمعه شب ، نخستین بار نسبت بشما دچار عارضه کنجکاوای شدم ، کنجکاوای دیروز خود عارضه دومی بود ؛ لیکن سوگند می‌خورم که این آخرینش خواهد بود ، و برای اینکه هرگز از آن سخنی به میان نیاید ، می‌خواهم همه چیز را نزد شما اعتراف کنم . باید بگویم که آن روز به درخانه شما ، یعنی کنار طارمی باغچه خانه شما آمده بودم . نگاه کردم و چیزی ندیدم ؛ گوش نشستم و شنیدم ! خوب ! شما را چه باک ؟ من نامش را نمی‌دانم ، چهره‌اش را ندیدم ؛ ولی این را می‌دانم که شما خواهر من ، محرم راز من ، مایه تسلی من و پشت و پناه منید . می‌دانم که دیروز به پای شما افتاده بودم و می‌گریستم و شما با دستهای خود اشکهای مرا پاک می‌کردید و می‌گفتید : « چه باید کرد ، چه باید کرد ، فرزند بینوای من ؟ » می‌دانم که شما چون دانا ، پرکار ، آرام ، آزاد و به‌همین سبب محترم و مکرم ، خوشبخت و محبوبید ، آن فرصت و رحم و شفقت به‌شما دست می‌دهد که نسبت به من دلسوزی کنید ، وجودم را احساس کنید و بخواهید که مرا به بهتر زیستن وادارید . ترز مهربان ، هر کس شما را دعای خیر نگوید ناسپاس است و من هر قدر هم تیره‌بخت و بینوا باشم از ناسپاسی بیگانه‌ام . کی می‌خواهید مرا

به‌نزد خود بپذیرید ؟ بنظم می‌آید که شمارا آزرده باشم . همین مانده بود ! امشب به‌نزد شما بیایم ؟ اوه ، اگر بگویید نه ! راستی که بدرک واصل خواهم شد !

لوران در بازگشت خدمتکار خویش پاسخ ترز را دریافت داشت . این جواب مختصر بود : امشب بیایید . لوران نه محیل و نیرنگباز بود نه خودبین و از خود راضی ، هر چند غالباً فکرمی‌کرد یا به‌وسوسه می‌افتاد که هم این‌وهم آن باشد . وی چنانکه دیدیم موجودی سرشار از تناقضها و تضادها بود که ما بی‌آنکه تفسیری کنیم و صفش را می‌گوییم ؛ توضیح و تفسیر میسر نخواهد بود زیرا برخی از طبایع تحلیل منطقی نمی‌پذیرند .

پاسخ ترز او را چون کودکی به لرزه درآورد . هرگز ترز با چنین لحنی به‌وی چیز ننوشته بود . آیا با این نوشته به‌او دستور می‌داد که بیاید تا به‌کیفر رفتارش ، ترز او را جواب کند ؟ آیا وی را به وعده‌گاه عشق فرا می‌خواند ؟ این دو کلمه خشک یا سوزان را خشم و تنفر نویسانده بود یا اضطراب و هیجان ؟

آقای پالمیر فرا رسید و لوران که سخت دستخوش التهاب و پریشان‌دلی بود به‌ناچار تقاضای صورت او را آغاز کرد . با خود قرار گذاشته بود که با مهارتی تمام او را بازجویی کند و از او جمله اسرار ترز را بیرون کشد . برای ورود به مطلب سخنی نیافت و چون مرد امریکایی درست حسابی ، بی‌حرکت و خاموش چون مجسمه ، پز گرفته بود ، آن جلسه ، تقریباً ، بی‌آنکه از دوجانب لب به‌سخن گشوده شود ، سپری گشت .

بنابراین لوران توانست برای مطالعه قیافه آرام و مصفاى این بیگانه نسبتاً جمعیت خاطر پیدا کند . زیبایی پالمِر بکمال بود و این کیفیت در نظر اول حالت بیروحي به او می بخشید که ویژه چهره های موزون و متناسب است . اگر بیشتر در او دقت می شد ، در لبخندش لطف و ظرافت و در نگاهش شراره های هویدا می گردید . لوران در عین درك این کیفیات ، سن و سال مدل خود را نیز بررسی می کرد .

ناگهان به او گفت :

– ببخشید ، می خواستم و باید بدانم که آیا شما جوانی هستید که اندکی شکسته شده یا مرد رسیده ای که به طور خارق العاده ای جوان مانده . بیهوده در سیمای شما به دقت می نگرم ، زیرا چیزی دستگیرم نمی شود .

آقای پالمِر به سادگی جواب داد :

– من چهل سال دارم .

لوران گفت :

– تهنیت می گویم ! پس شما از سلامت غرور انگیزی

برخوردارید .

پالمِر گفت :

– عالی است !

و بار دیگر حالت راحت و آسوده و لبخند آرام خویش

را اختیار کرد .

هنرمند با خود می گفت : « این سیمای عاشقی سعادت مند

یا چهره مردی است که جز به کباب گوشت گاو هرگز به چیزی دیگر علاقه نداشته است . »

لوران نتوانست در برابر این هوای نفس بایستد که باز هم به او بگوید :

– پس شما با مادمازل ژاک هنگامی که کاملاً جوان بود آشنا شده اید ؟

– اول باری که او را دیدم پانزده سال داشت .

لوران جرأت و شهامت آن را در خود ندید که پرسد چه سالی بود . به نظرش می آمد که چون از ترز سخن می گوید رخسارش گلگون می شود . در واقع سن ترز برای او چه اهمیتی داشت ؟ از سرگذشت ترز بود که علاقه داشت باخبر باشد . ترز سی ساله هم نشان نمی داد . امکان داشت که پالمِر سابقاً برای او جز دوستی نبوده باشد . وانگهی صدای پالمِر و تلفظ او طنین دار بود . اگر مخاطب ترز وقتی که می گفت : من دیگر بجز شما کسی را دوست ندارم ، پالمِر می بود می بایستی جوابی داده باشد و لوران آن را شنیده باشد .

سرانجام شب فرارسید ، و هنرمند که عادت نداشت دقیق و وقت شناس باشد ، پیش از آن ساعتی که عادتاً ترز وی را می پذیرفت به نزد او رسید . ترز را در باغچه خانه اش یافت و دید که به خلاف عادت مألوف به کار مشغول نیست و با هیجان قدم می زند . همینکه لوران را دید ، به استقبالش شتافت و در حالی که دست او را بیشتر آمرانه تا از روی مهر و محبت گرفت به وی گفت :

- اگر مرد با شرفی هستید ، هر آنچه از خلال این بیشه شنیده‌اید باید برایم بازگو کنید . خوب ، حرف بزنید ؛ گوشم با شما است .

ترز روی نیمکتی نشست و لوران که از این استقبال بی سابقه برآشفته بود ، کوشید تا با جوابهای سربالا نگران و پریشان کن کند ؛ لیکن ترز با رفتاری حاکی از نارضایی و قیافه‌ای که لوران در او سراغ نداشت بروی تسلط یافت. لوران از بیم آنکه مبدا میانه ترز با او به طرز آشتی ناپذیری بهم خورد ، به ناچار به سادگی حقیقت را گفت :

ترز گفت :

- پس تمام آنچه شنیده‌اید همین بود ؟ من به شخصی که شما حتی نتوانسته‌اید او را ببینید می‌گفتم : « اکنون شما تنها عشق من در این دنیا بید ؟ »

- ترز ، پس من این را به خواب دیده‌ام ؟ اگر فرمان شما باشد حاضرم باور کنم .

- نه ، شما خواب ندیده‌اید . من ممکن است این را گفته باشم ، باید گفته باشم . و به من چه جوابی داده شد ؟

لوران ، که پاسخ ترز در او اثر دوش آب سردی را داشت ، گفت :

- چیزی که شنیده باشم هیچ ، حتی صدای او را نشنیدم . آیا خاطر تان آسوده شد ؟

- نه ! باز از شما می‌پرسم . آیا حدس می‌زنید با چه کسی

این طور سخن می‌گفتم ؟
نمی‌توانم حدس بزنم . تنها آقای پالم است که نوع مناسبات شما با او بر من مجهول است .

ترز باخشنودی و رضای خاطر عجیبی فریاد کشید :
- آه ! شما فکر می‌کنید که آن شخص آقای پالم بود ؟
- چرا او نباشد ؟ آیا توهینی به شما است که فرض شود رابطه‌ای مربوط به سابق ناگهان باردیگر برقرار شده است ؟
می‌دانم که روابط شما با همه کسانی که از سه ماه به این طرف در خانه شما می‌بینم به همان اندازه از جانب آنان عاری از غرض خاص و از جانب شما بی تفاوت است که در مورد مناسبات خودم با شما این کیفیت صدق می‌کند . آقای پالم بسیار زیبا و دارای حرکات و سکنات خوب و مردی مبادی آداب است . او در نظر من بسیار خوشایند است . من نه آن حق و نه آن خودبینی و خودخواهی را دارم که حساب احساسات شخصی شما را بکشم . فقط ... خواهید گفت که جاسوسی شما را کرده‌ام ...

ترز که به نظر نیامد در فکر کوچکترین انکاری باشد گفت :

- بله ، راستی چرا زاغ سیاه مرا چوب می‌زدید ؟ این به نظر من کار زشتی است ، هر چند از آن سر در نمی‌آورم . علت این تفتن و هوسبازی خود را برایم بیان کنید .

جوانک ، که مصمم بود . خود را از بازمانده رنجی که احساس می‌کرد فارغ سازد با حرارت جواب داد :

– ترز ! به من بگوئید که معشوقی دارید و این معشوق پالمراست ، آنگاه شمارا حقیقتاً دوست خواهم داشت و باشما از روی صداقت و ساده دلی تمام سخن خواهم گفت . برای عارضه جنونی که به من دست داده از شما پوزش خواهم خواست و شما دیگر هرگز برای سرزنش من بهانه ای نخواهید یافت . راستی آیا مایل هستید که من دوست شما باشم ؟ با همه رجزی که خواندم و لاف و گزافی که زدم ، احساس می کنم که نیازمند و شایسته این دوستی هستم . با من راست باشید ، همه خواهش من همین است !
ترز جواب داد :

– فرزند عزیزم ، شما با من طوری سخن می گوئید که گویی دختری لوند و طنازم و می کوشم که شمارا نزد خود نگهدارم و خطایی کرده ام که باید به آن اعتراف کنم . من نمی توانم به چنین وضعی تن در دهم زیرا به هیچ وجه براننده من نیست . آقای پالمرا برای من جز دوستی بسیار با ارزش نیست که با او حتی تا سرحد صمیمیت پیش نمی روم و از دیر زمانی از نظر دورش داشته ام . این است آنچه که می بایست به شما بگویم ، ولی بیش از آن دیگر هیچ چیز گفتمی ندارم . اسرار من ، اگر اسراری داشته باشم نیازی به افشا و حکایت ندارد و از شما خواهش می کنم بیش از آنچه دلخواه و آرزوی من است به آن علاقه نشان ندهید .
بنابراین بر شما نیست که مرا بازجویی کنید ، بر شماست که به من پاسخ گوئید . چهار روز پیش ، در اینجا چه می کردید ؟ چرا جاسوسی مرا می کردید ؟ عارضه جنونی که من باید از آن آگاه

باشم و درباره اش داوری کنم کدام است ؟

– لحن گفتار تان تشویق کننده نیست ، اگر شما پرهیز دارید از اینکه مرا یار خوبی بشمرید و به من اعتماد داشته باشید چرا من باید زبان به اعتراف بگشایم ؟

ترز در حالی که از جای برمی خاست گفت :

– بنابراین اعتراف نکنید . این امر به من ثابت خواهد کرد که لیاقت قدر و ارزشی را که برایتان قایل شده ام نداشته اید و با کوشش در راه کشف اسرارم ، نشان داده اید که قدرشناسی مرا سپاس نمی گزارده اید .

لوران گفت :

– پس شما مرا از خود می رانید و میان ما همه چیز تمام شده است ؟

ترز بالحنی جدی جواب داد :

– همه چیز تمام شده است و خدا حافظ !

لوران که دستخوش خشمی شده بود که به وی اجازه نداد کلمه ای بر زبان راند ، خارج شد ؛ لیکن سی قدمی دور نشده بود که بازگشت و به کاترین گفت پیغامی را که مأمور رسانیدن آن به خانم او بوده فراموش کرده است . ترز را دید که در سالن کوچکش نشسته است : دری که به روی باغ گشوده می شد باز مانده بود ، به نظر می آمد که ترز ، افسرده و کوفته و بیرمق ، مستغرق در افکار خود ، به همان حال در جای خویش باقی مانده است . استقبال او سرد بود . وی گفت :

- برگشتید؟ چه چیز را فراموش کرده‌اید؟
- فراموش کرده‌ام که حقیقت را به شما بگویم.
- دیگر نمی‌خواهم آنرا بشنوم.
- با اینهمه شما آنرا از من جویا بودید!
- گمان می‌کردم که خواهید توانست به اراده خود آنرا به من بگویید.
- می‌توانستم، باید می‌گفتم؛ خطا کردم که نگفتم. راستی، ترز، آیا گمان می‌کنید که ممکن باشد مردی به سن و سال من شما را ببیند و عاشق شما نشود؟
- ترز ابروان خود را درهم کشیده گفت:
- عاشق؟ پس هنگامی که به من می‌گفتید نمیتوانید عاشق هیچ زنی شوید مرا دست انداخته بودید؟
- مسلماً خیر، زیرا آنچه فکر می‌کردم می‌گفتم.
- پس اشتباه کرده بودید و حالا عاشقید، آیا در این امر شکی ندارید؟
- آه! خدایا، برآشفته نشوید! آنقدر هم مسلم نیست.
- برفرض اندیشه‌های عاشقانه‌ای به مغزم، به حواسم راه یافته‌است.
- آیا آنقدر کم تجربه‌اید که این امر را محال می‌شمارید؟
- ترز جواب داد:
- من درس و سال تجربه دیدگانم؛ لیکن مدتی تنها زیسته‌ام و تجربه برخی از حالات و وضعیات را ندارم. آیا این امر مایه تعجب شماست؟ با اینهمه این‌طور است. مانند دیگران...

- هرچند فریب خورده‌ام بسیار ساده‌ام! شما صدبار به من گفته‌اید که چون در من صفت يك زن واقعی را سراغ گرفته‌اید احترام می‌گذارید، به دلیل آنکه جز زانی را که بسیار زمخت و ناهنجارند دوست ندارید. بنابراین من خود را در برابر تجاوز خواهشها و امیال نفسانی شما در امان پنداشتم و در میان جمله چیزهایی که در وجودتان می‌دیدم و برای آنها قدر و ارزش قایل می‌شدم، صداقت و صمیمیت شما در این مورد، بالاتر از همه بود. من خود را به سرنوشت شما با فراغ خاطر و بیخیالی هرچه بیشتر علاقه‌مند می‌ساختم، از این رو که، اگر به یاد داشته باشید، ظاهراً به شوخی لیکن باطناً به‌طور جدی به یکدیگر گفته بودیم: میان دوتن که یکی ایدئالیست و دیگری ماتریالیست باشد، قلمی فاصله است.
- من اینرا از روی خلوص عقیده گفتم، و با اطمینان شروع به رهروی در طول کرانه خود کردم بی آنکه فکر عبور از يك دریا فاصله را داشته باشم؛ لیکن این‌طور پیش آمد که در آن جانب که من بودم یخ تاب نداشت. آیا گناه من است که بیست و چهار سال دارم و شما زیبايید؟
- آیا هنوز زیبا هستم؟ امیدوار بودم که نیستم!
- هیچ نمی‌دانم، ابتدا شمارا زیبا نمی‌یافتم، و سپس در يك روز خوش و خجسته به‌نظرم زیبا جلوه کردید. اراده شما در این میانه دخیل نبوده است، اینرا خوب می‌دانم؛ لیکن من هم، بی آنکه خود بخوام، این فریبندگی را درك کردم، چنان بی اراده احساس کردم که در برابر آن به دفاع از خود برخاستم. من آنچه

راکه به شیطان تعلق دارد، یعنی روح بینوای خود را، به شیطان سپردم و در این مقام، به پیشگاه سزار جز آنچه راکه به سزار باز می‌گردد، جز احترام و سکوت خویش را، به همراه نیاوردم. با این وصف، هشت یا ده روز است که این هیجان و تأثر بی‌کردار، در خواب به من روی می‌آورد و همین که در کنار شما هستم محو می‌شود. ترز، به شرفم سوگند، هنگامی که شما را می‌بینم، هنگامی که با من سخن می‌گویید، آرامم. دیگر به یاد ندارم در لحظاتی که خودم هیچ نمی‌فهمم به سر شما فریاد کشیده باشم. هنگامی که از شما صحبت می‌کنم، می‌گویم که فلانی جوان نیست یا آنکه از رنگ موهایش خوشم نمی‌آید. به بانگ بلند می‌گویم که وی بهترین رفیق و به منزله برادر من است و در این گفتار خود را صادق می‌دانم. و سپس چه بگویم کدام نسیم بهاری ناگهان در خزان دل دیوانه‌ام می‌وزد، و من پیش خود تصور می‌کنم که آن از سوی شما است. ترز، برآستی هم، با آن حس تقدیسی که نسبت به آنچه عشق حقیقی می‌نامید دارید، از سوی شما باید باشد! این امر انسان را، با آنکه خود چنین عشقی در دل دارد، به تأمل وامی‌دارد. - گمان می‌کنم که شما در اشتباهید، من هرگز از عشق سخن نمی‌گویم.

- آری، می‌دانم. شما در این باره، از پیش نظر و تصمیم خود را اختیار کرده‌اید. شما در جایی خوانده‌اید که سخن گفتن از عشق خود در حکم عاشق ساختن یا عاشق شدن است؛ لیکن سکوت شما بسیار فصیح است، خودداری و کتمان شما تب‌آوراست، و

حزم و احتیاط مداوم شما جذبه‌ای اهریمنی دارد. ترز گفت:

- اگر این‌طور است، از این پس همدیگر را نبینیم.
- چرا نبینیم؟ شما را چه زیان که من چند شبی خواب و آرام نداشته‌ام، چونکه در دست شماست که آرامش پیشینم را به من بازگردانید؟

- برای این کار چه باید کرد؟
- همان کاری راکه از شما تقاضا داشتم: به من بگویید که به کسی تعلق دارید. زحمت تکرارش را به شما نخواهم داد، و چون بسیار مغرورم، گویی به یمن اثر چوبدست جادویی شفا خواهم یافت.

- و اگر به شما بگویم که به کسی تعلق ندارم زیرا که نمی‌خواهم کسی را دوست داشته باشم، شما را بس نخواهد بود؟
- نه، من آن خودبینی و خودخواهی را خواهم داشت که خیال کنم امکان تغییر عقیده شما وجود دارد.

ترز نتوانست به مشاهده اینکه لوران به طوع و رغبت خوشتن را تسلیم و تفویض می‌کند از خندیدن خودداری کند. به وی گفت:

- بسیار خوب! شفا یابید و آن دوستی راکه مایه غرور و

۱- در کمدی الهی دانته (دوزخ، سردودنهم) آمده است، «(پیک آسمانی) به سوی دروازه رفت و بی‌کمترین اشکالی، آن را با یک اشاره چوبدستی که به دست داشت گشود.» - م.

مباهاتم بود ، به جای عشقی که از آن شرم خواهم داشت ، به من باز پس دهید . من کسی را دوست دارم .

- این کافی نیست ، ترز ، باید به من بگویید که به او تعلق

دارید !

- وگر نه گمان خواهید کرد که آن کس شماست ، این طور

نیست ؟ بسیار خوب ! باشد ، من معشوقی دارم . راضی شدید ؟

- کاملاً ، و می بینید که برای تشکر از صداقت شما دستتان

را می بوسم . حالا اکرام را تمام کنید ، به من بگویید که آن کس پالمیر

است !

- این برایم میسر نیست ، در آن صورت دروغ گفته ام .

- پس ... عظم به جایی نمی رسد !

- شما آن کس را نمی شناسید ، شخص غایبی است ...

- که با این همه گاهی می آید ؟

- ظاهراً ، چونکه شما پنهانی حکایت رازدلی را گوش

کرده اید ...

- ترز ، متشکرم ، متشکرم ! حالا کاملاً سرپای خود

ایستاده ام ، می دانم شما که هستید و من که هستم ، و اگر لازم باشد

همه چیز گفته شود ، خیال می کنم که شما را این طور بیشتر دوست

دارم ، زیرا با این کیفیت زنی و دیگر « اسفنکس » نیستید . آه !

چرا زودتر این را نگفتید ؟

ترز استهزاکنان گفت :

- پس این عشق شمارا سخت خراب کرده است ؟

- آه ! شاید ! ترز ، ده سال دیگر ، جوانتان را خواهم

داد و باهم از آن به خنده خواهیم افتاد .

- قرارمان همین باشد ، شب به خیر .

لوران با خیال راحت و در حالی که کاملاً از شبهه درآمده

بود برای استراحت رفت . وی به راستی به خاطر ترز رنج برده

بود ، عاشقانه خواستار او شده بود ، بی آنکه جرأت کند ترز را

بر آن دارد که دلش به عشق وی گواهی دهد . مسلماً این عشق ،

عشق پسندیده ای نبود . با خود بینی و نخوت و به همان اندازه

با کنجکاو می آمیخته بود . تصاحب این زن که جمله دوستانش

درباره اش می گفتند : « او چه کسی را دوست دارد ؟ دلش می خواست

آن کس من باشم ، لیکن آن کس وجود خارجی ندارد » ، برای

لوران همچون نیل به کمال مطلوب جلوه کرده بود . آتش نیروی

خیال و تصور او شعله کشیده بود ، غرور و حمیت او از ترس ، از

اینکه شکست خود را نزدیک به یقین می دید ، جریحه دار شده بود .

لیکن وجود این مرد جوان تنها وقف کبر و غرور نبود .

گاهی از اوقات در مخیله او مفهوم درخشان و گراقتدر خیر ،

خوبی و راستی پدیدار می شد . وی فرشته ای بود ، هر چند نه چون

بسیاری فرشتگان دیگر رانده از درگاه ، دست کم گمراه و بیمار .

نیاز به دوست داشتن چون خوره دلش را می خورد و هر روز صدبار

با ترس و وحشت از خود می پرسید که آیا زندگی را بیش از حد

به افراط و زیاده روی نگذرانیده و آیا هنوز نیروی سعادت مند شدن

در او باقی است .

آرام و غمزده بیدار شد . اوهم اکنون افسوس رؤیای شیرین و خیال خام و حسرت «اسفنکس» زیبای خود را می خورد که با دقت و مواظبت ملاطفت آمیزی راز دل او را می خواند، گاه وی را می ستود ، گاه با او غرولند می کرد و گاه به تشویق او می پرداخت ، بی آنکه از سرگذشت خود چیزی براو فاش سازد و در عین حال به شیوه ای رفتار می کرد که دل آدمی وجود گنجینه های محبت، فداکاری و شاید هوسها و شهوات را دراو گواهی می داد! دست کم ، برای لوران این طور خوشایند بود که سکوت و تبسم مخصوص ترز ، تبسمی را چون لبخند اسرار آمیز ژو کوندا ، که چون لوران در برابرش کفر و ناسزا می گفت ، بر لب و در گوشه چشم داشت ، به حساب خود تعبیر و تفسیر کند . در این مواقع ، گویی ترز با خود می گفت : « من بخوبی خواهم توانست بهشت را در مقابل این دوزخ پلید وصف کنم ، لیکن این دیوانه بینوا از درك من ناتوان خواهد بود . »

چون پرده از راز دل ترز بر گرفته شد، در بادی امر وجهه اش را در نظر لوران از دست داد . وی دیگر جز زنی مانند سایر زنان نبود . لوران حتی در صدد برآمده بود که او را در نظر خودش نیز خوار سازد و هر چند ترز هرگز اجازه نداده بود که او را بازجویی کنند ، به مکر و فریب و تظاهر به عفت ، متهمش دارد .

۱- la Joconde، شاهکار بسیار معروف لئوناردو داوینچی که زنی است بالبخند اسرارآمیز در گوشه چشم و کنج لب . - م .

لیکن ، همین که ترز به کسی تعلق داشت ، دیگر لوران افسوس آن را نمی خورد که به وی حرمت گذاشته است . دیگر چیزی از او نمی خواست ، حتی از او توقع دوستی که می پنداشت به آسانی می تواند در جایی دیگر سراغ گیرد ، نداشت .

این وضع ، دو یا سه روز طول کشید و طی آن لوران بهانه ای چند جور کرد تا اگر بر حسب تصادف درباره این روزها که دور از وی گذرانده پیرسد خود را معذور قلم دهد . روز چهارم ، لوران خود را دستخوش دلزدگی و سودایی وصف ناپذیر یافت . دختران اهل عیش و طرب و زنان مجلس آرا موجب تنفرا می شدند؛ او در هیچیک از دوستان خود مهربانی صبورانه و باریک بینانه ترز را برای پی بردن به رنجوری و ملال خود ، برای کوشش در راه تسلی و تسکین خاطر خویش و برای اینکه به اتفاق خود وی علت رنجوریش و داروی آن را پیدا کند و مختصر بگویم برای اینکه به او بپردازد ، سراغ نداشت . تنها ترز بود که می دانست به وی چه باید گفت و ظاهراً درمی یافت که سرنوشت هنرمندی مانند لوران کار خردی نیست ، درباره آن تنها شخصی والا اندیش حق دارد بگوید که اگر وی بدبخت است ، بدا به حالش .

لوران با چنان شتابی به نزد ترز رفت که آنچه را برای معذور داشتن خود می خواست بگوید از یاد برد ؛ لیکن ترز از اینکه وی فراموش کرده بود نه نارضایی نشان داد نه تعجب و چون سؤالی از او نکرد از دروغ گفتن معافش داشت . این امر به او برخورد و متوجه شد که بیش از پیش احساس حسادت می کند .

چنین اندیشید که : « او باید معشوقه‌اش را دیده باشد ، او باید مرا فراموش کرده باشد . » باین وصف ، نگذاشت ذره‌ای از حقد و حسد او نمودار شود و از آن پس با چنان دقتی مراقب رفتار خود شد که ترز به اشتباه افتاد .

چند هفته در توالی خشم و غضب ، و برودت و رقت بر او گذشت . در جهان چیزی برای او لازمتر و سودبخشتر از دوستی این زن نبود ، هیچ چیز برای او تلختر و وهن‌آورتر از آن نبود که نتواند دعوی عشق او را داشته باشد . اقراری که خواستار شده بود ، نه تنها آنچنانکه او به خود می‌بالید درمانش نکرد ، رنج و دردش را هم برانگیخت . دچار حسدی شده بود که دیگر تاب پنهان ساختن آن را نداشت ، چه این حسد علتی داشت مسلم که به آن اعتراف شده بود . پس چگونه توانسته بود تصور کند که به محض شناخته شدن این علت ، به آسانی خواهد توانست خود را آماده مبارزه با محو کردن آن سازد ؟

با اینهمه برای اینکه رقیب نامرئی و خوشبخت را از میدان بدر کند ، تلاشی نمی‌کرد . غرور مفرطی که در قبال ترز داشت اجازه این کار را به وی نمی‌داد . فقط ، درد دل از او متنفر بود و او را خوار و خفیف می‌ساخت . درحالی که انواع چیزهای سخریه‌انگیز را به این شبخ و موجود خیالی نسبت می‌داد ، روزی صدفبار به او دشنام و ناسزا می‌گفت .

سپس از رنج کشیدن بیزار می‌شد و باز به عیاشی رو می‌آورد . لحظه‌ای وجود خود را از یاد می‌برد و بلافاصله در دریای

غم فرو می‌رفت . می‌رفت تا دو ساعت در نزد ترز بگذرانند ، در حالی که از دیدنش ، از تنفس هوایی که او تنفس می‌کرد و از مخالفت با او برای اینکه لذت شنیدن صدای سرزنش‌آمیز و نوازشگرش را بچشد ، دلشاد بود .

سرانجام از ترز به خاطر آنکه نتوانسته بود شکنجه‌های روحی او را به فراسط دریابد منزجر بود ؛ او را از اینکه به عاشق خود وفادار است تحقیر می‌کرد ، عاشقی که مرد عادی و کم‌ارجی بیش نمی‌توانست باشد ، به دلیل آنکه ترز احتیاجی به سخن گفتن از او احساس نمی‌کرد ؛ لوران ترز را ترك می‌گفت در حالی که سوگند یاد می‌کرد که تا دیر زمانی به دیدارش باز نگردد ، و در همین حال اگر امیدوار می‌بود که ترز وی را خواهد پذیرفت يك ساعت بعد ، به پای خود ، به نزدش باز می‌گشت .

ترز پس از آنکه يك بار متوجه عشق لوران شده بود ، از بس او نقشش را خوب ایفا می‌کرد دیگر به وجود این عشق ظن نمی‌برد . وی صمیمانه این کودک بدبخت را دوست داشت . ترز که در ورای ظاهر آرام و متین و سنجیده‌اش هنرمندی پرشور و شوق بود ، به قول خودش ، برای آنچه لوران می‌توانست باشد ، نوعی حس تقدیس و احترام قابل بود و از آن حس تقدیس ، دلسوزی و ترحمی سرشار از مداراها و ناز کشیدن‌ها به جا مانده بود که هنوز با احترامی واقعی نسبت به نابغه دردمند و گمراه عجیب بود . اگر ترز یقین کامل می‌داشت که نمی‌تواند در وی هیچ گونه میل و هوس ناپسندی را برانگیزاند ، او را همچون فرزند خویش نوازش

می کرد . گاه می شد که به اصلاح لغزش خود می پرداخت زیرا به زبانش می آمد که لوران را «تو» خطاب کند .

آیا در این عاطفه مادری عشقی وجود داشت ؟ مسلماً بی آنکه ترز آگاه باشد وجود داشت ؛ لیکن زنی که واقعاً پارسا و پاکدامن است و بیشتر در زندگی به کار پرداخته است تا به عشق، می تواند تا دیر زمانی راز عشقی را که بر پرهیز از آن دل نهاده است، از خویشان نیز پوشیده دارد . ترز به گمان خود مطمئن بود که در این علاقه و دل بستگی ، که همه جورش را خودش می کشید، هیچ گاه به ارضای نفس خویش نمی اندیشید؛ همین که لوران در کنار او راحت و آرامش می یافت موجب می شد که او نیز از تار کردن آن راحت احساس آسودگی کند . ترز می دانست که قادر به دوست داشتن ، به معنایی که خود از آن می فهمید ، نیست ؛ از این رو از هوی و هوس گذرنده ای که لوران به آن اعتراف کرده بود آزرده خاطر و وحشتزده شده بود . چون این بحران سپری شد ، ترز شادمان بود که دروغ معصومانه و بیزبانی برای او وسیله جلوگیری از تکرار آن گشته ، و چون در هر فرصتی همینکه لوران خود را دستخوش هیجان احساس می کرد ، بیدرنگ از سد یخ قلمز گذار ناپذیر به آهنگ رسا خبر می داد ، ترز دیگر بیمی نداشت و عادت کرده بود که بی آنکه بسوزد در دل آتش به سر برد .

جمله این رنجها و همه خطراتی که این دو دوست را تهدید می کرد در پس پرده طبع شوخ و روح آسان گیری که سیره و مهر و نشان هنرمندان فرانسه است - پنهان گشته و گویی به گرمی و

مهربانی پوشیده شده بود. این همان طبیعت ثانوی است که به خاطر آن ، شمالیها ما را بسیار ملامت می کنند و خصوصاً انگلیسیان با وقار و سنگین تاحدی حقیرمان می شمارند . با اینهمه همین خوی شاد و طبع شوخ است که به روابط لطیف ، جاذبه و فریبندگی می بخشد و ما را غالباً از بسیاری دیوانگیها و نادانیها ایمن می دارد. جستجوی جانب خنده آور چیزها همان کشف جنبه ضعیف و غیر منطقی آنهاست . به مسخره گرفتن خطراتی که روح با آنها درگیر می شود ، تمرینی است برای خوار شمردن و به مبارزه خواندن آن خطرات ، درست به همان سان که سربازان ما خندان و سرودخوانان به سوی آتش و مرگ می شتابند . تخطئه دوست با کلمات نیشدار ، غالباً به منزله رهانیدن او از آن رخوت و سستی روح است که رحم و شفقت ممکن است وی را به لذت بردن از آن تشویق کند. سرانجام، تخطئه خود ، مصون داشتن خویشان است از بطر و سرمستی عزت نفس بی اندازه . به تجربه دیده ام که هر کس هرگز شوخی نمی کند به نخوت و خود بینی کودکانه و تحمل ناپذیری گرفتار است .

نشاط و شاد دلی لوران ، به صورت و به معنی ، مانند قریحه و هنرش خیره کننده و اصیل و به این جهت به همان اندازه طبیعتیتر بود . ترز کمتر از او نکته سنج و بذله گو بود، به این معنی که وی طبیعتاً خیالباف و رؤیایی و در سخن گفتن کاهل بود ؛ لیکن مخصوصاً به خوشرویی دیگران نیاز داشت : آنگاه خنده رویی او نیز اندک اندک گل می کرد و نشاط و بهجت بی زرق و برق او خالی از لطف و فریبندگی نبود .

بنابراین ، خوی بشاش و خوشرویی مداوم ترز و لوران موجب می‌شد که عشق، یعنی چیزی که ترز هرگز درباره آن به شوخی نمی‌پرداخت و خوش نداشت که دیگران نیز در برابرش آن را به شوخی گیرند ، کلمه‌ای که بتوان دزدیده به گفتگو راه داد یا کوچکترین آوایی که بتوان به گوش رسانید ، سراغ نمی‌گرفت . ناگهان ، پرتره آقای پالمِر به انجام رسید و ترز از جانب دوستش ، مبلغ کلانی به لوران پرداخت و لوران به وی قول داد که آنرا برای روز بیماری یا روز مبادا کنارگذارد .

لوران درحالی که صورت پالمِر را می‌ساخت باوی پیوند دوستی بسته بود. او پالمِر را آنچنانکه بود، یعنی راست، درست، جوانمرد ، باهوش و باسواد یافته بود. پالمِر بورژوازی توانگری بود که ثروت موروثی او از راه بازرگانی به دست آمده بود . او خود نیز در جوانی سوداگری و بازرگانی و سفرهای دور و درازی کرده بود . در سی سالگی ، وی این حص بزرگمنشانه را داشت که خود را توانگر یافته خواستار آن باشد که برای خودش زندگی کند. بنابراین دیگر جز برای تفریح و لذت نفس سفر نمی‌کرد و می‌گفت که پس از مشاهده بسیاری چیزهای شگفت‌آور و سرزمینهای عجیب و غریب ، از دیدن زیباییها و مطالعه کشورهایی که از نظر تمدنشان واقعا جالب توجهند لذت می‌برد .

بی آنکه درباره هنر آگاهی زیادی داشته باشد ، علاقه‌ای همراه با اطمینان خاطر نسبت به آن ابراز می‌داشت ، و در همه چیزی ، برپایه غرایز خود نظرهای صائب داشت . اثر کمرویی و

حجب او در تقریرش به زبان فرانسه احساس می‌شد، به حدی که در آغاز گفت و شنود ، به زبانی تقریباً نامفهوم و به صورتی خنده‌آور نادرست سخن می‌گفت ؛ لیکن چون خود را راحت احساس می‌کرد، باز شناخته می‌شد که به زبان آشنایی دارد و برای اینکه بسیار خوب به آن تکلم کند تنها محتاج تمرین یا اعتماد نفس بیشتر است .

لوران در آغاز، این مرد را بانگرانی و تشویش و کنجکاوی زیاد بررسی کرد . چون به قطع و یقین بر او ثابت شد که وی معشوق مادموازل ژاک نیست ، او را قدر گذاشت و نسبت به او مودتی احساس کرد که هر چند خفیفتر بود، لیکن به هر حال به آن دوستی که نسبت به ترز در دل می‌یافت شباهت داشت. پالمِر فیلسوفی فراخ نظر و مداراگر ، درباره خود نسبتاً سختگیر و بی‌نرمش و نسبت به دیگران رحیم و بخشایشگر بود . اگر از حیث طبیعت و سرشت نباشد لااقل از حیث افکار و اندیشه‌ها به ترز مانند بود و در جمله موارد تقریباً همواره خود را موافق و همراهی او می‌یافت . هنوز هم لوران نسبت به وحدت معنوی تزلزل ناپذیرانان، که به اصطلاح موسیقی هم‌نوایی داشت ، حسد می‌ورزید و چون احساس وی جز حسادتی روحانی نبود ، می‌توانست از آن به نزد ترز شکوه کند .

— تعریف و توصیف شما ارزشی ندارد . پالمِر در نظر من زیاده آرام و زیاده کامل و بی‌عیب است . من اندکی بیش از او شور و گرمی دارم و اندکی بلندتر از او آواز می‌خوانم . من نسبت باو نت بالاتر تیرس ماژورا هستم .

لوران ادامه داد :

- پس ، من نت بدآهنگ و ناهنجاری بیش نیستم .
ترز گفت :

- نه ، همراه شما من خودرا تغییر می دهم و به درجه ای
نزول می کنم که تیرس مینورا^۱ بسازم .
- بنابراین شما در صحبت من به اندازه يك نیمدانگ صدا
پایین می آید ؟

- و به اندازه يك نیمدانگ فاصله خودرا به شما نزدیکتر
از پالمر می یابم .

۳

روزی، به تقاضای پالمر، لوران به هتل موریس^۱، اقامتگاه
وی، رفت تا اطمینان یابد که «پرتره» درست قاب و بسته بندی
شده است. در حضور آنان در جعبه بسته شد و پالمر به دست خود
با قلم مویی روی آن نام و نشانی مادرش را نوشت، سپس،
هنگامی که باربران جعبه را برای بردن بلند کردند، پالمر دست
هنرمند را فشرده گفت :

- لذت بزرگی را که مادر مهربانم به زودی احساس خواهد
کرد به شما مدیونم و باز هم از شما متشکرم. حالا به من اجازه
می دهید که باشما صحبت کنم؟ مطلبی را باید باشما در میان بهم.
آنان به سالتی رفتند که لوران چندین جامه دان در آن دید.
مرد امریکایی که خود سیگار نمی کشید در حالی که به وی سیگارهای
عالی و شعله شمعی برای روشن کردن آنها تعارف می کرد گفت :
- من فردا به ایتالیا می روم و نمی خواهم بی آنکه باشما

۱ - Hôtel Meurice

۲ - Tierce mineure ترز در جواب لوران که اصطلاح موسیقی را بکار برده
با تنبیرات همانندی به از پاسخ می گوید و گفت و شنود به همین روال ادامه می یابد.

درباره امر حساسی مذاکره کنم ترکان گویم . این امر آنچنان حساس است که اگر کلام مرا قطع کنید دیگر موفق نخواهم شد کلمات مناسب برای ادای مقصود خود به زبان فرانسه بیابم .

لوران که از این مقدمه دچار تعجب و اندکی تشویش و اضطراب شده بود تبسم کنان گفت :

– سوگند یاد می‌کنم که مانند گور خاموش باشم .

پالمر ادامه داد :

– شما مادموازل ژاک را دوست دارید ، و گمان می‌کنم که او هم شما را دوست دارد . شاید معشوق او باشید ؛ اگر هم اکنون نباشید ، برای من یقین است که خواهید بود . اوه ! شما به من قول داده‌اید که حرفی به زبان نیاورید . چیزی نگویید ، من از شما تقاضا و خواهشی ندارم . من شما را شایسته افتخاری که به شما نسبت می‌دهم می‌دانم ، لیکن بیم آن دارم که به قدر کافی به کیفیات وجود ترز آشنا نباشید و ندانید که اگر عشق شما برای او شرف و عزتی شمرده می‌شود ، عشق او نیز برای شما همان حکم را دارد . من به سبب پرستهایی که درباره او از من کرده‌اید ، و چیزهایی که دیگران در برابر ما دو نفر درباره او گفته‌اند و من دیدم که شما بیش از من بر اثر آن گفته‌ها برانگیخته شده‌اید ، نگرانی دارم . زیرا این خود دلیل آن است که شما از هیچ چیز آگاهی ندارید ؛ من که همه چیز را می‌دانم ، می‌خواهم همه چیز را به شما بگویم ، تا علاقه و دلبستگی شما به مادموازل ژاک بر پایه قدر و حرمتی که شایسته آن است استوار باشد .

لوران ، که در آتش شوق شنیدن سخنان پالمر می‌سوخت لیکن ناگهان وسواس جوانمردانه‌ای بر او عارض شده بود ، فریاد برآورد :

– پالمر، صبر کنید ! آیا با اجازه یا به دستور مادموازل ژاک است که می‌خواهید سرگذشتش را برایم حکایت کنید ؟

– نه این است و نه آن . ترز هرگز سرگذشت خود را برای شما حکایت نخواهد کرد .

– پس خاموش باشید ! من جز از آنچه او می‌خواهد که من بدانم نمی‌خواهم آگاه باشم .

پالمر در حالیکه دست لوران را می‌فشرده جواب داد :

– خوب ، بسیار خوب ! ولی اگر آنچه را که می‌خواهم به شما بگویم او را در برابر هر گونه بدگمانی مبرا و موجه سازد چطور ؟

– پس چرا پنهانش می‌دارد ؟

– از روی جوانمردی و ایثار .

لوران که دیگر نمی‌توانست تاب بیاورد گفت :

– بسیار خوب ! حرف بزنید .

پالمر گفت :

– من کسی را نام نخواهم برد . فقط به شما می‌گویم که در یکی از شهرهای بزرگ فرانسه ، صراف توانگری بود که دختری دلربا را ، که آموزگار دختر خودش بود ، شیفته خویش ساخت . او بیست و هشت سال پیش ، از روی تقویم در روز سن – ژاک ، از این معلمه دختر حرامزاده‌ای پیدا کرد که ولادتش به عنوان نوزادی

با پدر و مادر ناشناس ، در دفتر شهرداری به ثبت رسید و نام خانوادگی او را فقط ژانگ گذاشتند . این کودک ، همان ترزاست .

« صراف به معلمه جهیزیه داد و او پنج سال بعد بایکی از کارمندان صراف ، با مرد شریفی ، که چون سراسر ماجرا را سخت پنهان داشته بودند کوچکترین ظنی درباره آن نبرده بود ، ازدواج کرد . کودک در روستا بزرگ شد . پدرش خرج او را می داد . سپس او را به صومعه ای سپردند که در آنجا تعلیم و تربیت شایسته ای کسب کرد و با مراقبت و مهر و علاقه زیادی با وی رفتار می شد . در نخستین سالهای کودکی مادرش در مواعدی معین او را می دید ؛ لیکن چون ازدواج کرد ، شوهرش سوء ظنهایی برد و از شغل خود در نزد صراف استعفا کرده همسرش را به بلژیک منتقل ساخت و در آنجا اشتغالاتی یافت و ثروتی به هم زد . مادر بینوا چاره ای جز آن نداشت که اشکهای خویش را فرو خورده فرمانبردار باشد .

« این زن همواره فرسنگها دور از دخترش زندگی می کرد :

کودکان دیگری از او به دنیا آمدند . پس از زناشویی ، رفتاری سرزنش ناپذیر داشت ؛ لیکن هرگز روی سعادت بخود ندید . اکنون شوهرش که دوستش دارد ، وی را در زندانی انفرادی ساخته و همچنان نسبت به او حسود است و این برای آن زن کینفری درخور خطا و دروغ وی به شمار می رود .

« به نظر می آید که مرور زمان اعتراف یکی و عفو و بخشش دیگری را سبب شده باشد . در داستانی دیدم که ماجرا به این صورت درآمده بود ؛ لیکن هیچ چیز بیشتر از زندگی واقعی غیر

منطقی نیست و این زندگی زناشویی اکنون نیز مانند روز اول مختل و مشوش است ، زیرا شوهر ، عاشق و نگران و خشن وزن ، پشیمان لیکن خاموش و زجرکش است .

« در اوضاع و احوال سختی که ترز خود را قرین آن یافته ، طبعاً نمی تواند نه از پشتیبانی ، نه از نصیحت و اندرز ، نه از کمک و نه از تسلی مادرش برخوردار شود . با اینهمه مادرش او را دوست دارد و چون ناگزیر است ، هنگامی که مانند این بار اخیر موفق می شود یک یادو روز بیاید تا یکه و تنها در پاریس بگذراند ، دخترش را پنهانی و محرمانه ببیند ، به همان درجه بیشتر دوستش دارد . تازه فقط از چند سال به این طرف است که توانسته است نمی دانم چه بهانه هایی بتراشد و گاهگاهی آن هم به ندرت این اجازه را کسب کند . ترز مادرش را می پرستد و هرگز چیزی نخواهد گفت که احیاناً موجب بدنام ساختن او بشود . به همین سبب است که هرگز نمی بینید کوچکترین سرزنی را نسبت به رفتار سایر زنان برتابد . شاید شما گمان کرده اید که او به این ترتیب تلویحاً برای خودش خواستار گذشت و اغماض است . ابداً چنین چیزی نیست . ترز خطایی نکرده است که مستلزم عفو و بخشش باشد ؛ لیکن او همه خطای مادرش را می بخشد ؛ این داستان مناسبات آنان است .

« حالا باید برای شما سرگذشت کنتس دو ... سه ستاره ۱

۱- مقصود شکل سه ستاره (***) است که بجای آنچه به ملاحظه ای از ذکرش پرهیز می شود می گذارند .

را نقل کنم . فکر می‌کنم ، در زبان فرانسه وقتی که نمی‌خواهید اشخاص را نام ببرید این تعبیر را به کار می‌برید . این کتس که نه‌عنوان و نه نام شوهرش روی اوست ، باز همان ترزاست . «

– پس او شوهر کرده است ؟ آیا بیوه نیست ؟

– صبر داشته باشید ، به‌زودی خواهید دید که هم شوهر

کرده و هم نکرده است !

« ترز پانزده ساله بود که پدر صرافش خود را بیزن و آزاد یافت . چه ، فرزندان حلالزاده‌اش همگی به سرانجام رسیده بودند . وی مردی عالی‌بود و با وجود خطایی که برایتان نقل کردم و براو نمی‌بخشایم ، محال بود که انسان به‌وی علاقه‌مند نشود ، اینقدر از نکته‌سنجی و جوانمردی بهره داشت . من با او بسیار مربوط بودم . وی راز داستان تولد ترز را با من در میان نهاده بود و مرا در فواصل گوناگون ، با خود به‌دیری که او را به آنجا سپرده بود ، برای بازدید برده بود . دختر ، زیبا و درس خوانده ، دوست داشتنی و حساس بود . گمان می‌کنم پدرش آرزومند بود که من تصمیم به خواستگاری او بگیرم ، لیکن در آن زمان دلم از آن خودم نبود ؛ والا ... اما آخر من فکر آن‌را هم نمی‌توانستم بکنم .

« آنگاه وی از من دربارهٔ یک جوان اصیلزادهٔ پرتغالی ،

که نزد او می‌آمد و در هاوانا املاک بزرگی داشت و بسیار زیبا هم بود ، اطلاعاتی خواست . من این جوان پرتغالی را در پاریس دیده

بودم ، لیکن واقعا او را نمی‌شناختم و از هرگونه اظهارنظری دربارهٔ او تن زدم . وی سخت فریبا بود ، لیکن من به سهم خود هرگز حاضر نبودم که به‌قیافه‌اش اعتماد کنم ؛ این همان کنت دو ... بود که ترز یک‌سال بعد به عقدش درآمد .

« برای من سفری به روسیه پیش آمد ؛ هنگامی که بازگشتم ، صراف بر اثر سکتة کاملی در گذشته بود و ترز ازدواج کرده بود ، ازدواج با همین مردناشناس ؛ این دیوانه ، نمی‌گویم این بی‌غیرت ؛ زیرا ممکن است ترز حتی پس از آنکه به جنایتش پی‌برد ، به‌وی علاقه‌مند مانده باشد . توضیح اینکه این مرد پیش از آنکه با جرأت و جسارت بی‌سابقه‌ای از ترز خواستگاری و باوی ازدواج کند در مستعمرات زن دیگری را به همسری گرفته بود .

« از من نپرسید چطور شد پدر ترز که مرد نکته‌سنج و مجربی بود ، این‌طور به‌دام مکر و فریب افتاد . اگر چنین سؤالی بکنید ، برایتان آنچه را که تجربهٔ خودم بیش از اندازه به‌من آموخته است تکرار خواهم کرد ، و آن اینکه در این جهان هرچه روی دهد در نیمی از موارد خلاف آن چیزی است که ظاهراً می‌بایستی روی داده باشد .

« صراف ، در اواخر عمر ، باز هم پلیدیها و خرف‌کاریهای دیگری مرتکب شده بود که با ملاحظهٔ آنها این اندیشه به‌مخاطر آدمی راه می‌یابد که روشن‌بینی و عاقبت‌اندیشی او ، هم در آن زمان تباه شده بود . وی به‌جای اینکه جهیز ترز را نقداً به‌او واگذار کند با وصیت به‌وی هبه کرده بود . وراثت شرعی برای این

هبه ارزشی قابل نشدند، و ترز که پدرش را می پرستید، با اینکه احتمال حاکم شدن در دعوی می رفت، نخواست دادخواهی کند. بنابراین درست در آن موقعی که مادری شد خود را معسر و مضحل یافت، و در این هنگام دید زنی برآشفته نزدش آمده و حقوق خویش را مطالبه می کند و می خواهد رسوایی و سروصدایی برانگیزد، وی نخستین همسر و تنها زن شرعی شوهر ترز بود.

«ترز شهامت و حمیتی نسبتاً خارق العاده داشت: وی این زن بدبخت را آرام ساخت و از او قول گرفت که تظلمی نکند؛ همچنین کنت را راضی ساخت که زنش را برداشته با او به هاوانا برود. عقد زناشویی ترز به علت کیفیت خاص ولادت او و حجابی که پدرش خواسته بود بر روی شواهد و علائم مهر و محبت خود بکشد در خلوت و سرزمین بیگانه صورت گرفته بود و از همان زمان زن و شوهر جوان در مرز و بوم بیگانه به سربرده بودند. این زندگی حتی جنبه بسیار اسرار آمیزی داشت. کنت که به یقین بیم داشت، اگر باردیگر در ملاء عام و مجالس و محافل ظاهر گردد، نقاب نیرنگ از چهره اش برگرفته شود، در نظر ترز این طور وانمود می ساخت که عاشق و مشتاق عزلت گزیدن در کنار او است، و زن جوان که به همسرش اعتماد داشت و شیفته او و خیالپرست و افسانه پرور بود، کاملاً طبیعی می شمرد که شوهرش به خاطر معاف شدن از دیدار اشخاص بی اهمیت، به نام مستعار با او سفر کند.

«بنابر این هنگامی که ترز به دهشتناکی وضع خود پی برد، محال نبود که همه چیز در سکوت و خاموشی مدفون گردد. وی

با حقوقدان محرمی مشورت کرد و چون کاملاً بر او مسلم شد که عقد ازدواجش ارزش قانونی ندارد، لیکن با اینهمه اگر خواسته باشد روزی از آزادی خود بهره مند شود برای گسیختن رشته این پیوند به رأی دادگاه نیاز هست، در همان دم تصمیم فسخ ناپذیری گرفت که نه آزاد باشد نه شوهردار. این را از بدنام ساختن پدر فرزندش با رسوایی و محکومیتی تنگ آور اولی شمرد.

«به هر طریق، کودک حرامزاده شمرده می شد، لیکن بهتر بود که نامی نداشته باشد و تا پایان عمر از کیفیت ولادت خود بیخبر بماند تا آنکه از راه بی آبرو ساختن پدرش حق مطالبه نام عیناکی را کسب کند.»

«ترز هنوز این مرد تیره بخت را دوست داشت! وی این علاقه را در نزد من اقرار کرد. آن مرد نیز ترز را با عشقی سماجت آمیز دوست داشت. در میانه آنان جنگ و ستیزهای دلخراش و صحنه های وصف ناپذیر پیش آمد که طی آنها ترز با نیرویی مافوق سن و سال خود، اگر نگویم مافوق جنسیت خود - زیرا زن اگر دلاور باشد دلیر به تمام معنی است - برای دفاع از خویش تلاش می کرد.

«سرانجام ترز در این مبارزات پیروز شد؛ وی فرزندش را نزد خود نگاه داشت، مرد گنهکار را از کنار خویش دور راند و به چشم خود او را دید که با رقیب می رود، رقیبی که هر چند حسد چون خوره او را می خورد، بر اثر علو طبع و بلند نظری ترز چنان مغلوب و منکوب شده بود که هنگام ترك گفتن او پاهایش را می بوسید.

«ترز آب و خاك و نام خویش را عوض کرد، خود را به عنوان زن بیوه‌ای شناساند و مصمم شد ترتیبی فراهم سازد که عده اندکی از آنان که او را از پیش شناخته بودند فراموش کنند و با شوقی دردآلود به زندگی کردن به خاطر فرزندش پرداخت. این کودک چنان برایش گرامی بود که فکر می‌کرد بتواند با وجود او همه آلام خود را تسکین دهد؛ لیکن این آخرین سعادت نیز نمی‌بایستی دیرزمانی پایدار بماند.

«از آنجا که کنت ثروتی داشت و از همسر اولش دارای فرزندی نبود، ترز ناگزیر به خواهش همان زن نفقه‌بسنده‌ای را پذیرفت تا بتواند پسرش را چنانکه شاید بویاید پرورش دهد؛ لیکن کنت تازه همسرش را به هاوانا بازگردانده بود که باردیگر او را ترك گفته فرار اختیار کرد و به اروپا بازگشت و خود را به پای ترز افکند و از او التماس کرد که با وی و فرزندش به آن گوشه جهان بگریزد.

«ترز خود را سنگدل نشان داد: وی پس از اندیشه و تأمل به سوی خدا روی آورده بود. روحش صلابت یافته بود و دیگر کنت را دوست نداشت. خصوصاً به خاطر همان فرزندش، نمی‌خواست که چنین مردی فرمانروای زندگیش باشد. وی حق خوشبخت بودن را از دست داده بود، نه حق حرمت نفس را. از این رو کنت را، بی‌آنکه سرزنش کند و در عین حال بی‌فتور و سستی، از خود دور راند. کنت تهدیدش کرده که او را بی‌نقعه خواهد گذاشت، وی پاسخ داد که از کار کردن برای امرار معاش

بلك ندارد.

«آنگاه آن دیوانه بینوا وسیله چندش‌آوری پیدا کرد تا ترز را به فرمان خویش در آورد یا اینکه از ایستادگیش انتقام بگیرد. کودک را در ربود و ناپدید شد. ترز به دنبالش شتافت؛ لیکن وی آنچنان تدابیری به کار برده بود که ترز راه عوضی رفت و نتوانست به او پیوندد. در این هنگام بود که من در انگلستان به‌وی برخوردم، در حالی که از یأس و نومیدی و خستگی در مسافرخانه‌ای به‌حال نزع بود، تقریباً مجنون و آنقدر بر اثر تیره‌بختی ویران و خراب بود که به‌دشواری او را جا آوردم.

«از او قول گرفتم که استراحت کند و جستجو را به‌من واگذارد. جستجوهای من نتیجه‌ای رقت‌افزا داشت. کنت باردیگر به‌امریکا رفته و کودک در ورود به آنجا از خستگی مرده بود.

«چون برعهده من قرار گرفت که این خبر هول‌انگیز را به زن بدبخت برسانم، خودم از آرامش و سکونی که نشان داد، به وحشت افتادم. هشت روز تمام انگار مرده‌ای بود متحرك. سرانجام گریه‌سر داد و دیدم که راحت شده است. من ناگزیر بودم که او را ترك گویم؛ وی به‌من گفت می‌خواهد در همان‌جا که هست مقیم شود. من از تهیدستی و عسرت او نگران بودم؛ به‌من گفت که مادرش همه‌چیز را برایش فراهم می‌سازد و با این سخن فرییم داد. بعداً دانستم که مادر بیچاره‌اش کاملاً از این بابت منع شده بود. به‌این معنی که دیناری در خانه شوهر به‌اختیارش نبود که حسابش را از او نخواهند. وانگهی وی از جمله بدبختیها و مصائب دخترش

بیخبر بود. ترز، که پنهانی برایش نامه می‌فرستاد، برای آنکه او را دستخوش نومیدی و حرمان نسازد بدبختیهای خود را از وی پنهان داشته بود.

«ترز با تدریس زبان فرانسه و نقاشی و موسیقی در انگلستان زندگی کرد، چون از استعداد و قریحه بهره‌مند بود و همت داشت که آنها را به کار برد تا ناگزیر نشود که رحم و شفقت کسی را بپذیرد.

«پس از يك سال، به فرانسه بازگشت و در شهر پاریس، که هرگز به آنجا پا نگذاشته بود، و کسی در آنجا ویرا نمی‌شناخت، مقیم شد. در آن هنگام بیست سال بیش نداشت - وی در شانزده سالگی شوهر کرده بود. دیگر به هیچ وجه قشنگ نبود و هشت سال استراحت و تسلیم و رضا لازم آمد تا سلامت و نشاط دلپذیر سابق به او بازگردد.

«من در تمام این مدت جز به ندرت و به فواصل زیاد او را ندیده‌ام، چونکه همواره در سفرم؛ لیکن وی را همواره شایسته و مغرور باز یافته‌ام که با شهامت و حمیتی غلبه‌ناپذیر کار می‌کرد و فقر و تهیدستی خود را در ورای نظم و پاکیزگی معجز آسایی مستور می‌داشت. هرگز نه از خدا و نه از خلق نمی‌نالید. نمی‌خواست از گذشته سخن گوید. گاهی پنهانی کودکان را نوازش می‌کرد و همینکه نگاهی متوجه او می‌شد آنان را، بی‌شک از بیم آنکه مبادا ویرا دستخوش تأثر ببینند، ترك می‌گفت.

«سه سال می‌شد که او را ندیده بودم، و درست در همان

موقعی که آمدم از شما تقاضا کنم که «پرتره» مرا بسازید، نشانی او را می‌جستم که چون از وی بامن سخن گفتید، از شما پرسیدم. من که روز پیش از آن وارد شده بودم هنوز نمی‌دانستم که سرانجام کامیابی و رفاه و شهرت نصیب او شده است. چون او را به این کیفیت دیدم دانستم این روحی که سالها در هم شکسته شده هنوز می‌تواند زنده بماند و دوست داشته باشد... رنج بکشد یا سعادت‌مند باشد. لوران عزیز، بکوشید که سعادت‌مند باشد، او کاملاً استحقاق خوشبخت شدن را پیدا کرده است! و اگر یقین ندارید که او را رنج و شکنجه نخواهید داد، همین امشب مغز خود را متلاشی سازید بهتر است از اینکه به نزدش بازگردید. این همه آن چیزهایی بود که می‌بایستی به شما بگویم.»

لوران، که بسیار متأثر و دستخوش هیجان شده بود گفت:

- صبر کنید: آیا این کنت... هنوز زنده است؟

- بدبختانه آری. مردانی که موجب یأس و حرمان دیگران می‌شوند همواره سالم و از هر خطری مصون می‌مانند. آنان هرگز دست از سر قربانی خود بر نمی‌دارند. چه، همین کنت اخیراً چنان پرمدعا شده که به وسیله من برای ترز نامه‌ای فرستاده و من در حضور شما آن را به ترز تسلیم کردم و او توجه و اعتنایی راکه سزای آن نامه بود بدان معطوف داشت.

لوران در حالی که به قصه آقای پالمر گوش می‌داد به این فکر افتاده بود که ترز را به همسری برگزیند. این داستان او را

۱ - مقصود اینکه نامه را بی‌جواب گذاشت.

منقلب ساخته بود. تغییرات یکنواخت آهنگ صدا و لحن روشن گفتار پالمرو چند موردی که وی کلمات را به طرز غریبی قلب کرد و ما بیفایده شمردیم که به همان صورت اصلی نقل کنیم، این مرد را در مخیله سریع التاثر مستمعش، نمی‌دانم با چه کیفیت شگفت و وحشتناکی، همانند سرنوشت ترز، متجسم ساخته بود. این دختر بی‌پدر و مادر، این مادر بی‌فرزند، این زن بی‌شوهر، آیا محکوم به تیره‌بختی بی‌سابقه‌ای نبود؟ چه تصورات تیره و حزن‌آلودی از عشق و زندگی می‌بایستی در خاطرش مانده باشد! «اسفنکس» باردیگر در برابر چشمان خیره و حیرت‌زده لوران جلوه‌گر شد. ترز، که نقاب از چهره زندگی‌اش برگرفته شده بود، به نظر او اسرارآمیزتر از هر زمانی آمد: آیا این زن هرگز تسلی خاطر یافته بود یا می‌توانست دمی‌هم شده تسلی خاطر یابد؟

لوران پالمرو را با ابراز احساسات در آغوش کشید، برای او قسم خورد که ترز را دوست دارد، و اگر حیثاً این توفیق را پیدا کند که مورد علاقه او قرار گیرد، در جمله ایام عمر خود، ساعتی را که هم‌اکنون بر او گذشته و حکایتی را که هم‌اکنون شنیده به یاد خواهد آورد. سپس، به او قول داد و انمود نسا زد که از سرگذشت مادموازل ژاک باخبراست و به‌خانه بازگشته این نامه را به ترز نوشت:

« ترز، از آنچه از دو ماه به این سو به شما گفته‌ام کلمه‌ای را باور نکنید، همچنین سخنان آن زمانم را که شما بی‌مناک شدید می‌داد مرا عاشق خود ببینید، راست می‌نندارید. من عاشق نیستم، نمی‌شود گفت که

عاشقم، شما را دیوانه‌وار دوست دارم. این تعبیر، مبتذل و بی‌معنی و بسیار نارسا است؛ لیکن من که گمان می‌کردم هرگز بزنی نباید بگویم و نمی‌توانم گفت: دوستتان دارم! اکنون خطاب این عبارت را از جانب خود به شما، بارد و زیاده محافظه‌کارانه می‌یابم. من دیگر با این رازی که سینهام را می‌فشارد و شما نیز نمی‌خواهید آن را به فراست دریابید، نمی‌توانم زندگی کنم. صدمبار درصدد برآمده‌ام که شما را ترك گویم، به آن گوشه جهان بروم و فراموشتان کنم؛ اما ساعتی بعد به در خانه شما بودم، و غالباً شیانگاه، درحالی که گرفتار حسد و نسبت به خود تقریباً خشمناک بودم، از خدا می‌خواستم که این معشوق ناشناس را که به وجودش باور ندارم و شما آن را علم کرده‌اید تا مرا از اندیشیدن به خودتان بیزار و دلزده سازید، برساند و مرا از این رنجوری و دردمندی برهاند. ترز، یا این مرد را در آغوش خود به من نشان دهید، یا مرا دوست بدارید! اگر یکی از این دو راه حل اختیار نشود، راه حل سومی بیش سراغ ندارم و آن اینکه برای پایان دادن به ماجرا خود را بکشم... این تهدید مبتذل که جمله عاشقان نوامید آن را تکرار می‌کنند، دور از غیرت و همت و احمقانه است؛ لیکن اگر حرمانهایی وجود دارد که حرمان‌زدگان را بی‌کسان به ناله درمی‌آورد، گناه از من است؟ و اگر من توفیق یابم که مردی مانند سایر مردان باشم دیوانه‌ام؟

« از جمله آن چیزهایی که ابداع کرده‌ام تا خود را از این کسار باز دارم و وجود بینوای خویش را به همان اندازه که می‌خواست آزاد باشد بی‌آزار سازم، چه طرفی بستم؟

« ترز، آیا موردی سراغ دارید که در قبال شما مستوجب سرزنش باشم؟ آیا مردی خوشترین بین و از خود راضی و نیرنگی‌ام، منی که تنها مایه فخر و مباهاتم این بود که برای جلب اعتماد شما نسبت به دوستی خویش، دیوانگی پیشه کنم؟ ولی شما، یعنی تنها کسی که می‌تواند مرا با عشق آشنا سازد و خود به خوبی این را می‌داند، چرا خواستار آنید که لذت عشق را نچشیده بمیرم؟ شما در روح خود گنجینه‌ای دارید، و در کنار موجود تیره‌بختی که از گرسنگی و تشنگی درحال جان دادن است، لب

به تبسم می‌گشایید و گاهگاهی سکه ناچیزی به‌سویش می‌افکنید؛ و این در نظر شما دوستی نام دارد، و حال آنکه رحم و شفقت هم نیست. چه، شما باید خوب دانسته باشید که قطره‌ای آب آتش تشنگی را تیزتر می‌کند.

« اصولاً چرا دوستم ندارید؟ شاید پیش از این کسی را دوست داشته‌اید که از من کم‌ارجتر بوده است. درست است که من قدر و ارزش زیادی ندارم، ولی شما را دوست دارم و آیا همین بس نیست؟

« شما که عشق مرا باور نخواهید کرد و باز مانند آن‌بار خواهید گفت که در اشتباهم! نه، شما نمی‌توانید چنین ادعایی بکنید، مگر آنکه به خدا و به خودتان دروغ گفته باشید. خوب می‌بینید که رنج و عذاب بر من چیره می‌شود و منی که در جهان از هیچ چیز بیشتر از آنکه شما ریشخندم کنید بی‌مناک نیستم، از عهده اظهار عشق خنده‌آوری برمی‌آیم!

« ترز، گمان مبرید که من فاسد و تباه شده‌ام. شما خوب می‌دانید که عمق و جوهر روح من هیچ‌گاه آلوده و چرکین نشده و از درون ورطه و غرقایی که خود را در آن افکنده بودم، برخلاف میل خویش، همواره رو به‌سوی آسمان کرده و فریاد برداشته‌ام. خوب می‌دانید که من در کنار شما چون کودک خردسالی معصوم و پاکدامنم و گاه شده است که شما از آن باک نداشته‌اید که سرم را در میان دستهای خود بگیرید، انگار می‌خواستید پیشانیم را ببوسید. شما در آن حال می‌گفتید: « ای سر بی‌کردار! سزاوار خورد شدنی» و با این وصف، به‌جای اینکه آن را مانند سر افعی درهم شکنید، می‌کوشیدید تا دم پاک و سوزان روح خویش را در آن بدمید.

باری! شما بیش از آنچه انتظار می‌رفت کامیاب شده‌اید و حالا که آتش را در محراب برافروخته‌اید، راه خود را کج می‌کنید و به من می‌گویید:

« پاسداری آن را به زن دیگری بسپارید! زن بگیرید، دختر جوان زیبایی را که بسیار شیرین و دلپذیر و بسیار فداکار باشد دوست بدارید! فرزندان داشته باشید، برای آینده آنان نقشه‌های رؤیایی بکشید، نظم و سعادت خانوادگی - و دیگر چه می‌دانم؟ - همه چیز را داشته باشید غیر از من! »

« اما من، شما را عاشقانه دوست دارم نه خود را. از وقتی که با شما آشنا شدم، تلاش می‌کنید که مرا به وجود سعادت معتقد سازید و مرز

آن را به‌من بچشانید. اگر من چون کودک نازپرورده‌ای خودخواه و خویشتن‌پرست نشده‌ام گناه شما نیست. باری! قدر و ارزش من بیش از آن است. من در پی آن نیستم که عشق شما مایه خوشبختی من خواهد بود یا نه. فقط می‌دانم که مایه زندگی‌م خواهد بود و خوب یا بد، همین زندگی است که بدان نیازمندم و اگر آن نباشد مرگ!

همه چیز، این روح بینواگناهی ندارد! او نه می‌داند چه می‌خواهد و نه میداند چه تقاضا دارد. عشق را همچون اکسیری می‌جوید که هرچه بیشتر به دست آوردنش را دشوار یابند بیشتر برای به دست آوردن آن می‌کوشند. گمان می‌کند که من این اکسیر را دارم و از راه تفضن از وی دریغ می‌دارم! دره‌مه اندیشه‌هایش همواره مایه‌ای از هذیان وجود دارد. چگونه باید او را آرام بخشید و از هوسی که بدبختش خواهد ساخت دور نگاه‌داشت؟

« این گناه من است، سخن اوچندان ناحق هم نیست. من که می‌خواستم وی را از فسق و فجور و هرزگی دور سازم، بیش از اندازه به دلبستگی و علاقه‌ای شرافتمندانه خوگرش ساختم؛ لیکن او مرد است و مهر و محبت ما زنان را ناتمام می‌شمارد! چرا در اشتباهم افکنده است؟ چرا معتقدم ساخته است که در کنار من راحت و آرام دارد؟ برای جبران ساده‌لوحی خود در این آزمایش چه باید بکنم؟ من غرور و پرمدعایی زنان را نداشته‌ام و ندانسته‌ام که زن هرچه بیحرارت و هرچند از زندگی خسته باشد، باز می‌تواند مغز مردی را مشوش و آشفته سازد. می‌بایستی، آنچنان که خود يك بار به من گفته بود، خویشان را فریبا و خطرناك شمرده باشم و حدس زده باشم که او جز به خاطر تسکین من گفته خود را انکار نمی‌کرده است. بنابراین آیا عاری بودن از غرایز طنزایی و عشوه‌گری می‌تواند خود آفت و مضرتی باشد؟ »

سپس ترز، چون در خاطرات خود به کندوکاو می‌پرداخت، به یاد می‌آورد که برای ایمنی از تجاوز خواهشها و امیال مردان

۴

ترز از این نامه سخت اندوهگین شد. این نامه صاعقه آسا در وی تأثیر کرد. عشق او آنچنان به عشق لوران کم شباهت داشت که تصور می‌کرد لوران را عاشقانه دوست ندارد، خصوصاً وقتی تعبیراتی را که وی به کار برده بود یکبار دیگر خواند. در دل ترز سکر و سرمستی وجود نداشت، یا آنکه اگر هم وجود داشت، اندك اندك راه یافته بود، آنچنان به کندی راه یافته بود که ترز به آن التفات نمی‌کرد و خود را چون روز اول حاکم و مسلط بر خویشان می‌پنداشت. کلمه عشق او را منقلب و شوریده می‌ساخت.

با خود می‌گفت: « یا من از عشق سخن می‌گوئید! پس گمان می‌کنند که نمی‌دانم عشق چیست و دلم می‌خواهد به این آبشخور زهر آگین بازگردم! منی که آن همه مهر و مراقبت نثارش ساختم. با او چه کرده‌ام که از راه تشکر، نومیدی و حرمان و تب و مرگ به من ارزانی می‌دارد؟ » نزد خود چنین می‌پنداشت: « گذشته از

دیگری که خوشایندش نبودند از غریزه دورانیشی و بی‌اعتمادی بهره‌ور بوده است؛ با لوران، چنین رفتاری نداشت، چه نمی‌توانست باور کند که لوران در صدد فریفتن اوست، و همچنین ناگفته نباید گذاشت، که وی را بیش از هر مرد دیگری دوست داشت. ترز، یکه‌وتنها و با پریشانی دردناکی در کارگاهش بالا و پایین می‌رفت، گاهی به این نامه شوم می‌نگریست که روی میزی گذاشته بود و نمی‌دانست چه کارش کند. نه به بازگشودن آن تصمیم گرفته بود نه به نابود ساختن آن. گاهی به کار ناتمامش روی سه پایه نقاشی نظر می‌افکند. وی درست در موقعی که این نامه، یعنی این مایه تردید و دودلی و انگیزه تشویش و نگرانی، حیرت و بیم برایش به ارمغان آورده بود، با نشاط و گرمی و لذت کار می‌کرد. این نامه چون سرابی بود که در افق عریان و ساکت و آرام خود جمله اشباح مصائب و آفات دیرین را باز می‌گرداند. هر کلمه‌ای که بر روی این کاغذ نوشته شده بود همچون نوحه مرگی بود که در گذشته شنیده بود، به مثابه پیشگویی تیره‌بختی‌هایی تازه بود. ترز کوشید بار دیگر به نقاشی بپردازد تا مگر بدان وسیله آرام گیرد. نقاشی برای او داروی بزرگ جمله آشفستگی‌های زندگی درونی بود؛ لیکن در آن روز عاجز و بی‌اثر ماند: ترس و وحشتی که این عشق در وی الهام می‌کرد در منزهترین و خودمانیترین حرم زندگی کنونیش بر وی دست یافته بود.

در حالی که قلم موی خویش را به کنار می‌انداخت نگاهی به نامه افکند و با خود گفت: « دو سعادت مشوب یا نابود شد:

کار و دوستی. »

ترز باقی روز را نیز بی‌آنکه تصمیمی بگیرد گذراند. وی جز يك نقطه روشن در فکر خود نمی‌دید، و آن عزم جزم برای جواب نفی بود؛ لیکن وی همان می‌خواست که جواب نه باشد و در بند آن نبود که این جواب نفی را هر چه زودتر و با آن خشونت بز دلانه زبانی بدهد که بیم آن دارند اگر در سد باب نشتابند، مبادا تمکین کنند و گردن نهند. شیوه مناسب برای نه گفتن بی‌چون و چرا که نمی‌بایستی امیدى برجا گذارد و با این وصف نمی‌بایستی بر خاطر شیرین دوستی داغ باطله زند، برای ترز تلخ و دشوار بود. خود این خاطره، عشق او بود؛ هنگامی که انسان مرده‌ای را گرامی دارد که باید کفن کند، بی‌احساس درد و رنج تصمیم نمی‌گیرد که به روی صورتش پارچه سفیدی بیفکند و او را به سوی گورستان عمومی سوق دهد. انسان دلش می‌خواهد در آرامگاهی برگزیده، که گاهگاهی بتوان بر آن نظر افکند، عطر آگینش سازد و برای روح کسی که در آن آرمیده دعای خیر کند.

شب فرا رسید و هنوز ترز راه و چاره‌ای نیافته بود که بی‌رنج فراوان جواب رد بدهد. کاترین، چون دید خانمش با اشتها شام نمی‌خورد، نگران شد و از او پرسید که آیا بیمار است؟

ترز جواب داد: « نه، در فکرم. »

پیرزن مهربان گفت: « آه! شما بیش از اندازه کار می‌کنید، به فکر زندگی نیستید. »

ترز انگشت خود را بالا برد؛ این علامتی بود که کاترین می‌شناخت و معنیش این بود که در این باره چیزی مگو.

ساعتی که در آن ترز عده‌معدودی از دوستانش را می‌پذیرفت، از چندی باز جز مورد استفاده لوران قرار نگرفته بود. هرچند در خانه به روی هرکس که می‌خواست به نزد ترز بیاید باز بود، جز لوران کسی نمی‌آمد، خواه از این رو که دیگران نبودند (زیرا فصل رفتن به ییلاق یا گذراندن در ییلاق بود)، خواه از این رو که در ترز توجه و تمایلی غیر ارادی، تمایلی که ناشیانه در پس پرده‌ظواهر فریبنده پنهان می‌داشت، پیدا شده بود که تنها با آقای دوفوول به صحبت بنشیند.

لوران معمولاً ساعت هشت می‌رسید، ترز نگاهی به ساعت دیواری افکند و با خود گفت: «من به نامه‌اش جواب نداده‌ام؛ امروز نمی‌آید.» و هنگامی که افزود: «هرگز نباید باز گردد.» در دلش خلأ و حشت‌انگیزی پدید آمد.

وی که عادت داشت، ضمن ترسیم چند طرح ساده یا اشتغال به کاری زنانه، درحین که لوران پاهارا بیقیدانه روی نازبالشهای دیوان دراز می‌کرد، به سخن گفتن با دوست جوانش بگذراند، چگونه این شب بی‌انتها را به سر آورد؟ به این فکر افتاد که برود رقیقه‌ای را که در کوی سن - ژرمن داشت و با او گاهی به دیدن نمایش می‌رفت، پیدا کند و بدین گونه خود را از چنگال دلتنگی و ملال رهاسازد؛ لیکن اوزود می‌خواهید و تا ترز به نزد او می‌رسید

دیروقت بود. راه بسیار دور بود و درشکه‌ها در آن زمان بسیار آهسته می‌رفتند! وانگهی می‌بایستی لباس پوشید، و ترز، که همواره لباس خانه به برداشت، مانند هنرمندانی که با حرارت کار می‌کنند و تاب هیچ چیز مزاحمی را ندارند، در پوشیدن لباس بیرون تنبل بود. چطور است شال به خود بیچد و تقابلی بر رخ افکند و کسی را به سراغ درشکه بفرستد و به بوآ دوبولونی برود و در خیابانهای مشجر و خلوت آن پیاده‌گردش کند؟ ترز و لوران، وقتی که در هوای دم کرده‌شب نیازمند پناه جستن به خنکی زیر درختان باغ بودند، گاهی بدین سان به گردش رفته بودند. این گردشها با هرکس دیگری انجام می‌گرفت ممکن بود برملا شود و مایه بدنامی فراوان ترز گردد؛ لیکن لوران با حس تقدیس، راز نگهدار اعتماد ترز بود و آنان هر دو از غرابت این خلوتهای اسرارآمیز که هیچ سری را در خود نهفته نداشت لذت می‌بردند. ترز این گردشها را که گفتمانی دراز بر آنها گذشته به یاد آورد و با این اندیشه که دیگر تکرار نخواهد شد، آهی کشید و با خود گفت: «روزگار خوشی بود! اینها دیگر برای او که رنج می‌کشد و برای من که از راز درونش با خیرم، از سر گرفته نخواهد شد.» ساعت نه شد. سرانجام کوشید تا جواب نامه لوران را بدهد که به صدای زنگ در، از جای پرید. لوران بود! ترز از جای برخاست تا به کاترین بپارد که بگوید خانم بیرون رفته است. کاترین وارد شد: لوران نبود بلکه تنها نامه‌ای از او بود. ترز بی‌اراده افسوس خورد که چرا خود او نیست.

در نامه جز این چندکلمه چیزی نوشته نشده بود :
« خداحافظ ، ترز ، شما مرا دوست ندارید و من شما را
چون مادر خود دوست دارم ! »

این دو سطر لرزه بر سراسر اندام ترز افکند . تنها عشقی
که هرگز برای خاموش ساختن آتش آن درد دل خویش تلاش نکرده
بود ، همان مهر مادری بود . اگرچه سر این زخم ، به ظاهر بسته
بود ، لیکن هنوز چون عشقی ارضا نشده خون از آن بیرون می زد .
ترز نامه را در میان دستهای خود - که نمی دانم بر اثر چه
تکان روحی و احساساتی لرزان بود - فشرده و تکرار کرد : « چون
مادر خود ! خدایا ، چه می گوید ! آیا می داند چه رنج و آزاری
به من می رساند؟ خداحافظ! پسر دیگرم می توانست بگوید خداحافظ!
لیکن وقتی که او را بردند فریاد نزد خداحافظ . اگر می زد می شنیدم!
و دیگر هرگز صدایش را نخواهم شنید . »

ترز بیش از حد برانگیخته شده بود و چون هیجان او
همراه با درد و اندوه فراوان بود ، سیل اشک روان ساخت .

کاترین به نزد او بازگشت و گفت :

مرا صدا زدید؟ اما ، خدایا ! شما را چه می شود؟ باز مثل

سابق اشک می ریزید !

ترز جواب داد :

- چیزی نیست ، چیزی نیست . مرا به حال خودم بگذار!
اگر کسی به دیدنم آمد ، بگو به تماشای نمایش رفته ، می خواهم
تنها باشم . ناخوشم .

کاترین بیرون رفت ، اما از در باغ ، لوران را دیده بود
که بیصدا در کنار پرچین قدم می زد .
کاترین به لوران گفت :

- این طور اخمو نباشید . نمی دانم چرا خانم گریه می کند ،
ولی این باید تقصیر شما باشد ، شما او را رنج می دهید . اونمی خواهد
شمارا ببیند . بیایید از او عذر بخواهید !
کاترین با وجود حس احترام و فداکاری که نسبت به ترز
داشت ، یقین کرده بود که لوران فاسق اوست .
لوران فریاد زد :

- گریه می کند؟ آه ! خدایا ! چرا گریه می کند؟

و بایک خیز از باغچه گذشت تا برود خود را به پای ترز ،
که در تالار سررا میان دو دست گرفته بود و هق هق گریه می کرد ،
بیندازد .

اگر لوران ، آنچنانکه گاهی می خواست وانمود سازد ،
ناقلا بود ، از اینکه ترز را در آن حال می دید ممکن بود از شادی
از خود بیخود شود ، لیکن ته دلش بسی مهربان بود ، و ترز در او
آنچنان تأثیر پنهانی داشت که ویرا به طبیعت اصلیش باز می گرداند .
بنابراین دامن اشکی که ترز افشاندن بود درد والمی واقعی و عمیق
در دلش برانگیخت . لوران به زانو درآمد و به التماس از وی
خواست که یک بار دیگر بر دیوانگی او ببخشد و بحران را با
نرمی و خردمندی و دانایی خویش آرام سازد . او روی به ترز
کرد و گفت :

- من جز آنچه شما می‌خواهید نمی‌خواهم ، و حالا که بردوستی از دست رفته ما اشک می‌ریزید ، سوگند می‌خورم که به جای افزودن دردی بر دردهای شما ، آن دوستی را دوباره زنده کنم . اما ای ترز مهربان و پاکدل ، خواهر محبوب من ، بیا صادقانه باهم رفتار کنیم . زیرا ، من دیگر نیروی فریب دادن شما را در خود نمی‌بینم ! بیا بیدجرات داشته باشید و عشق مرا مانند کشف غم انگیزی بپذیرید ، و آن را مثل مرضی فرض کنید و با شکیبایی و دلسوزی به درمان من بکوشید . من در برابر شما سوگند یاد می‌کنم که همه تلاشهای خود را در این راه به کار خواهم برد ! من حتی بوسه‌ای از شما نخواهم خواست ، و گمان می‌کنم آنقدر هم که شما ممکن است بترسید بر من گران نیاید ، چه هنوز نمی‌دانم آیا در این ماجرا هوای نفس و حس شهوانی من دخالتی دارد یا نه . نه ، راستش را بخواهید ، گمان نمی‌کنم . پس از آن زندگی که کرده‌ام و هنوز هم آزادم بکنم ، چگونه ممکن است شهوت در این میانه دخیل باشد ؟ آنچه احساس می‌کنم نوعی عطش روحی است ، چرا باید از آن وحشت داشته باشید ؟ گوشه‌ای از دل خود را به من ارزانی دارید و همه دل مرا از من بستانید . رضا دهید که محبوب من باشید و دیگر نگویید که این برای شما وهن آور است . زیرا نومی‌دی من در این است که بینم شما بیش از آن از من بیزارید که اجازه دهید حتی به خواب در آرزوی شما باشم ... این امرچنان مرا به چشم خود خوار می‌کند که دلم می‌خواهد وجود تیره بختی را که اخلاقا موجب انزجار شما می‌شود ، نابود کنم . بهتر آن است که به من بگویید

کفاره زندگی ناستوده خود را بدهم و شایسته شما باشم و به این طریق مرا از منجلاپی که در آن افتاده‌ام بیرون بکشید . آری ، برای من امیدی باقی گذارید ! هرچند این امید ضعیف باشد ، از من مردی دیگر خواهد ساخت . ترز ، خواهید دید ، خواهید دید ! تنها اندیشه‌ای که کارکنم تادر نظر شما بهتر جلوه نمایم ، به من نیرو می‌بخشد ، من این را احساس می‌کنم ؛ آن را از من دریغ نداشته باشید ! اگر مرا از خود برانید سرنوشتم چه خواهد شد ؟ از همه آن مدارجی که پس از آشنایی با شما طی کردم فرود خواهم آمد . به نظر من همه ثمره دوستی مقدس ما نیست و نابود خواهد شد . شما هم می‌توانید بیماری را شفا بخشید و هم او را هلاک کنید ! و اگر هلاک کنید ، هر قدر بزرگ و مهربان باشید ، آیا از نتیجه کار خود خشنود خواهید بود و خود را ملامت نخواهید کرد که این کار را به بهترین سرانجام نرسانیده‌اید ؟ برای من خواهر نیکوکاری باشید که می‌کوشد تا هم مرهمی بر زخم مجروحی بنهد و هم روح او را با خداوند آشتی دهد . باری ، ترز ، دستهای پاک و منزله خود را از من دور نسازید ، روی خود را که در حال درد و رنج این همه زیباست از من برنگردانید . تا به من اجازه ندهید که شمارا دوست بدارم یا دست کم مرا از این باب معذور ندارید ، دست از دامتتان نخواهم کشید !

۱ - Soeurs de Charité ، انجمن زنان روحانی که وجود خود را وقف راحت بخشیدن به ینوایان و بیماران می‌کنند . این انجمن بسال ۱۶۳۴ میلادی به‌همت سن‌ونسان دوپول تأسیس یافت .

ترز ناگزیر این درد دل را جدی شمرد. چه، گفته‌های لوران از روی صدق و خلوص نیت بود. اگر وی را بابدگمانی از خود می‌راند، این خود اقرار به مهر و علاقه مفراطی بود که نسبت به او داشت؛ زنی که ترس نشان می‌دهد، خود مغلوب و منکوب شمرده می‌شود. از این رو، خود را شجاع و دلیر نشان داد، و شاید به راستی هم چنین بود، چه هنوز خود را نسبتاً نیرومند می‌پنداشت. وانگهی ضعف او نیز در وی اثر والهام ناپسندی نداشت. اگر در این هنگام از لوران می‌برید، شاید مایه شدت گرفتن هیجانهای وحشتناکی می‌شد که تسکین آنها، با حفظ این حق که آهسته آهسته واز روی مهارت و حزم رشته پیوند را سست سازد، اولیتر بود. این کار ممکن بود چند روزه انجام پذیرد. چه، لوران بسیار متلون بود و ناگهان از افراط به تفریط روی می‌آورد!

پس آن دو، در حالی که دست به دست هم دادند تا طوفان و آشوب را از یاد ببرند. و حتی کوشیدند تا آن را به مسخره گیرند و متفقاً درباره آینده اطمینان خاطر پیدا کنند، آرام گرفتند؛ لیکن هر کاری هم که می‌کردند، وضع و موقع آنان اساساً دگرگون شده بود، و خودمانیتر شده بودند. بیم آنکه مبادا یکدیگر را از دست بدهند به هم نزدیکشان ساخته بود، و در همان حال که در دل سوگند یاد می‌کردند که در زمینه دوستی همه چیز در میان نشان به همان حال سابق باقی است، در جمله سخنان و اندیشه‌های آنان رخوتی روحی و نوعی خستگی لطیف وجود داشت که خود بیخبری و مدهوشی عشق به شمار می‌رفت!

کاترین، با آوردن چای، چنانکه خود از روی دلواپسی ساده دلانه و مادرا نه می‌گفت، سرانجام آنان را به یکدیگر رسانید. به ترز گفت:

– يك بال مرغ بخورید بهتر است از اینکه معده خود را با این چای سوراخ کنید!

و در حالی که خانمش را نشان می‌داد به لوران گفت:

– می‌دانید که او به شام خود دست نزده است؟

لوران فریاد برآورد:

– خوب! زود، باید شام بخورد! ترز، نه نگویید، باید

بخورید! اگر شما بیمار بشوید من چه خواهم شد؟

و چون ترز از آنجا که واقعاً گرسنه نبود از خوردن ابا می‌کرد، لوران به اشاره کاترین که او را به اصرار و امی داشت، گفت که خود گرسنه است. و این راست بود، زیرا از یاد برده بود که شام بخورد. از همان هنگام، ترز از شام دادن به او لذت برد، و نخستین بار آن دو باهم غذا خوردند، و این در زندگی تنها و ساده ترز، امری عادی و خالی از معنایی خاص نبود. در خلوت باهم غذا خوردن سرچشمه صفا و یکرنگی است. این خود ارضای مشترك احتیاج وجود مادی است، و چون انسان در آن معنایی شریفتر و والاتر سراغ گیرد، همچنان که از تعبیرش نیز برمی‌آید، نوعی هم‌آیینی و انبازی است!

۱ – Communion هم بمعنای «هم‌آیینی و انبازی» است و هم به معنای آیین عشاء ربانی و تناول القربان است و در متن به ارتباط این دو معنی اشاره شده است.

لوران، که افکارش، حتی درعین شوخی، زود رنگ شاعرانه می‌گرفت، خندان خود را به کودکی مسرف تشبیه کرده کاترین در گوساله پروارکشتن برای او شتابان است. این گوساله پروار که به صورت جوجه لاغری خودنمایی می‌کرد طبیعتاً برای شادمانی این دو دوست بهانه و موضوعی به دست داد. این ماحضر برای اشتهای لوران چندان مختصر بود که ترز دلواپس شد. در آن محله کمتر خواربار پیدا می‌شد، و لوران نخواست که کاترین سالخورده دچار زحمت شود. درته دولا بچه کوزه بزرگی محتوی لرزانک گلابی هندی پیدا کردند. این ره آورد پالمر بود که ترز به فکر دست زدن به آن نیفتاده بود، و برش اول آن درست و حسابی به دست لوران انجام گرفت، درحالی که با ابراز احساسات از دیک^۲، این مرد بسیار ستوده که لوران سفیهانه بر وی حسد برده بود و از این پس از ته دل دوستش می‌داشت، یاد می‌کرد. لوران چنین گفت:

— ترز، می‌بینید، غم و غصه چگونه آدمی را ستمکار می‌کند! باور کنید! باید ناز کودکان را کشید. جز آنکه به نرمی و رأفت با وی رفتار شده، کسی خوب و مهربان نیست. پس به من زیاد لرزانک بدهید و همیشه هم بدهید! خشونت و سخت دلی

۱ — Tuer le veau gras (گوساله پروارکشتن) مجازاً به معنی سفره رنگین چیدن و خوراک چرب و نرم آماده ساختن و اشاره است به تمثیل انجیلی l'enfant prodigue (کودک مسرف) و این به کسی اطلاق می‌شود که پس از غیبتی طولانی و یک زندگی پرفسقی و فجور به نزد خانواده اش باز می‌گردد و در داستان ما این کیفیت با وضع جدید لوران تطبیق می‌کند. ۲ — مقصود همان دیک پالمر است.

تنها شرنگ تلخی نیست، زهرکشنده‌ای هم هست! هنگامی که چای آوردند، لوران متوجه شد که خودخواهانه همه چیز را به حرص خورده، و ترز، که وانمود می‌ساخت مشغول خوردن است، دست به غذا نزده است. به خاطر این بی‌توجهی خود را سرزنش کرد و به گناه خویش معترف شد؛ سپس کاترین را را مرخص کرد و بر آن شد که خود برای ترز چای دم کند. در زندگی این نخستین بار بود که خدمت کسی را می‌کرد. در این خدمت خوشی و لذت پر لطفی احساس کرد و از روی سادگی تعجب خود را نسبت به آن ابراز داشت.

درحالی که زانو خم کرده بود و فنجان چای را به ترز تقدیم می‌کرد گفت:

— اکنون، معنای خدمتکار بودن و از وضع خود رضایت داشتن را می‌فهمم. کافی است که انسان مخدومش را دوست داشته باشد.

کمترین توجه برخی کسان، ارزش بی‌اندازه دارد. لوران در سلوک و رفتار و حتی در وضع و هیئت بدنی خود، درستی خاصی داشت که با زنان بالا هم آنها را حفظ می‌کرد. وی از این زنان با سردی تشریفاتی و رسم و آیین ادب پذیرایی می‌کرد. ترز در کلبه محقر خویش به آیین ادب و به شیوه زنی مهربان و هنرمندی خوشرو مهمانان را می‌پذیرفت و لوران بی‌آنکه ملزم به جبران و معامله به مثل باشد، همواره از جانب او استقبال و نازش کشیده می‌شد. وی در آنجا به خلاف ذوق و آداب دانی، خود را مرد خانه

وانمود می‌کرد. ناگهان، در پی این اشکها و درد دل‌های دوجانبه، لوران ناآگاهانه برای خود حقی بیجا مقرر یافته بود که از روی الهام بر آن دست می‌گذاشت و ترز که از این معنی متحیر و متأثر بود، نمی‌توانست با آن مخالفت ورزد. به نظر می‌آمد که وی در خانه خویش است، و امتیاز مواظبت از خانه را همچون برادری مهربان یا دوستی قدیمی به دست آورده است. و ترز، بی‌آنکه به خطر این صاحب‌اختیاری بیندیشد، بادیگانی حیرت‌زده ناظر عملش بود، و از خود می‌پرسید آیا تا آن زمان اگر این کودک نازک‌دل و فداکار را مردی پرنخوت و ترشو می‌شمرده، از بیخ و بن در اشتباه نبوده است.

با این حال ترز همه شب در اندیشه بود؛ لیکن فردا صبح، لوران با اینکه قصد و نیت خاصی نداشت، مایل نبود ویرا آرام گذارد، چه او خود نیز دیگر آرام نمی‌گرفت، برایش گلهای عالی، تنقلات و حلویات محصول خارجی و نامه‌ای چنان لطیف و ظریف، چنان شیرین و دلپذیر و چنان احترام‌آمیز فرستاد که ترز ناگزیر دستخوش تأثر شد. لوران در این نامه خود را خوشبخت‌ترین مرد عالم شمرده و نوشته بود که جز بخشایش او چیزی نمی‌خواسته و از وقتی که آنرا به کف آورده پادشاه جهان شده و حاضر است همه محرومیتها و سختیها را بپذیرد به شرط آنکه از دیدن یار خود و شنیدن صدای او محروم نباشد. تنها تحمل این حرمان فوق‌طاعت او است و باقی همه هیچ‌است. نوشته بود می‌داند که ترز نسبت به او عشقی نمی‌تواند داشته باشد و این مانع از آن نبود که ده‌سطر

پایینتر بنویسد: «آیا عشق مقدس ما زوال‌ناپذیر نیست؟» بدین‌سان، لوران هر روز صدمبار له و علیه، درست و نادرست، با سادگی و صداقتی که مسلماً خود فریب آن‌را می‌خورد، سخن می‌گفت، ترز را از توجهات و مراقبت‌های دلپذیر خود سرشار می‌کرد، به‌جان می‌کوشید تا وی را به پاک‌ی و بی‌آلایشی مناسب‌اتشان مطمئن سازد، هر لحظه با شور و هیجان از مراتب تقدیس و احترام خویش نسبت به او حکایت می‌کرد، سپس چون نگران و پریشانش می‌دید، به دلداری و چون غمگینش می‌دید به دلشاد ساختن و چون جدیش می‌دید به نرم کردن دل او بر می‌خاست و به این ترفندها اندک اندک وی را تا آنجا کشانید که اراده و زندگی دیگری جز اراده و زندگی او نداشته باشد.

در شرایطی که یکی از طرفین در دیگری اکراه و بیزاری جسمانی ناهویدایی بر نمی‌انگیزد، هیچ چیز مانند خصوصیت‌هایی که در آن متقابلاً قول عدم تجاوز داده می‌شود خطرناک نیست. هنرمندان، به علت زندگی آزاد و مستقل و مشغله‌های خویش، که غالباً به بی‌اعتنایی نسبت به عرف اجتماعی و ادارشان می‌کند، بیشتر از کسانی که زندگی به قاعده و عاقلانه دارند در معرض این خطراتند. بنابراین کششها و گرایشهای ناگهانیتر و تأثرات تب‌آلودتر آنان را باید معذور داشت. افکار عامه این‌را احساس می‌کند، چه عموماً نسبت به کسانی که قهراً در طوفان هیجانها و انقلابهای روحی سرگردانند بیش از آنان که در مهد آرامشی مطلق

آرمیده‌اند گذشت دارد. وانگهی مردم از هنرمندان فروغ و شراره‌
 الهام توقع دارند و این آتش که به خاطر لذت و وجد و شوق عامه
 طغیان می‌کند و زبانه می‌کشد سرانجام خود هنرمند را می‌سوزاند
 و نابود می‌سازد. آنگاه به حال ایشان رحم می‌آورند و بورژوازی
 ساده‌دل، که خیر نکبت و مصیبت آنان را می‌شنود، شب به آغوش
 خانواده‌اش باز می‌گردد و به همسر خوب و مهربانش می‌گوید:

«می‌دانی، آن دختر بینوایی که به آن خوبی آواز
 می‌خواند از غصه مرد. و آن شاعر شهیر که به آن زیبایی شعر
 می‌سرود خودکشی کرد. همسر عزیزم، جای بسی افسوس است...
 همه این اشخاص فرجام شومی دارند. خوشبخت ما مردمان
 ساده‌ایم!...» و بورژوازی ساده حق هم دارد.

با اینهمه ترز خود دیر زمانی، اگر نگوییم به آیین
 بورژواهای ساده‌دل - چه، برای این امر خانواده‌ای لازم است
 که خداوند چنین سعادت را از وی دریغ کرده بود - دست‌کم
 چون زنی کارگر و زحمتکش، زیسته بود، از صبح به کار می‌پرداخت
 و در پایان روز هم از عیش و خوشگذرانی یا از رخوت و سستی
 مست نمی‌شد. او همیشه در آرزوی زندگی خانوادگی و منظم
 و مرتب بود، نظم را دوست داشت و درست به خلاف برخی از
 هنرمندان که نسبت به مردم بازاری^۱، زیاده‌ابراز تنفر و انزجار
 کودکانه می‌کردند، به تلخی افسوس می‌خورد که چرا در محیط

۱ - La gent épicrière، مقصود مردم عامی تنگ نظر و بی فرهنگ است.

اطمینان بخش طبقات میانه حال، محیطی که در آن به جای هنر و
 آوازه، از مهر و محبت و ایمنی بهره‌مند می‌شد، زناشویی نکرده
 است. لیکن تعیین سرنوشت به دست آدمی نیست. چه، دیوانگان
 و بلندپروازان، یگانه مردم بی فکر و نامحطاتی نیستند که به صاعقه
 تقدیر از پا درمی‌آیند.

نخستین روز عشق تو این را در دل گفته‌ام : ما بیش از آن حد بدین سان ، به طرزی پسندیده یکدیگر را دوست داشته‌ایم که به طریقی دیگر ، به طریقی که کمتر پسندیده است یکدیگر را دوست داشته باشیم ؛ لیکن این خوشبختی نمی‌توانست برای من پایدار باشد زیرا تو دیگر در آن سهم نیستی و بر این رابطه ، که برای تو به رنجها و شادیا آمیخته است ، درد و الم چیره گشته است . فقط از تو می‌پرسم که آیا همچنانکه از دوستی خسته شده‌ای ، از عشق نیز خسته خواهی شد . فقط از تو می‌خواهم بیادآوری که من نه در لحظه‌ای از لحظات مدهوشی و بیخبری ، بلکه به تأثیر غلیان و هیجان دل و عاطفه‌ای رقیقتر و لطیفتر و پایدارتر از سرمستی شهوت و لذت ، خود را در آغوش افکنده‌ام . من مافوق دیگر زنان نیستم ، و این حق را به خود نمی‌دهم که خویشتن را آسیب ناپذیر و روین تن تصور کنم ؛ لیکن چنان علاقه آتشین و مقدسی نسبت به تو دارم که اگر نجات تو به نیروی من مقدر بود هرگز با تو تزلزل و سستی نشان نمی‌دادم . پس از آنکه ایمان یافتی که این نیرو به حال تو سودمند است و برتست که همت خود را بازبانی و خویشتن را از آلودگیهای گذشته پاک سازی ، اینک چنان به بطلان آن معتقد شده‌ای که امروز به راستی خلاف نظر سابقت پیش آمده است : عبوس و ترشو شده‌ای و به نظر می‌آید که اگر ایستادگی کنم ، آماده‌آن باشی که از من متنفر و منزجر گردی و حتی به دوستی

۱- مقصود اینکه دوستی و مودت معنوی ما که ستوده و پسندیده بود از آن حد گذشته که به علاقه‌قرین لذت جسمانی ، علاقه‌ای که طبعاً کمتر ستوده و پسندیده است ، بدل شود.

ترز در برابر لوران آن ضعفی را که به معنی ریشخند و هرزگی گرفته می‌شد نداشت . وی پس از شبها تفکر دردناک ، سرانجام آماده‌آن شد که به لوران بگوید :

— من آن را می‌خواهم که تو می‌خواهی ، چه ما به نقطه‌ای رسیده‌ایم که در آن خطای لاحق وسیله اجتناب ناپذیران یک سلسله خطاهای سابق به شمار می‌رود. من در برابر تو مقصر بوده‌ام که از روی دوراندیشی خودخواهانه‌ای از تو نگریختم ، بهتر است که در برابر خود نیز گناهکار و به بهای از دست دادن آسایش و غرور خود همچنان همدم و مایه دلداری و آرام خاطر تو باشم. سپس دست‌اورا با تمام نیروی خود در میان دستهای خویش گرفته فشرود و افزود :

— هان ، هرگز این دست را از من کنارنگیر ، و هر اتفاقی بیفتد ، آنقدر شرف و شجاعت داشته باش که فراموش نکنی من بیش از آنکه معشوقه‌ات باشم ، دوستت بوده‌ام . من از همان

معصومانۀ ما ناسزاگفتن آغاز کنی . باشد ! من بخاطر تو زندگی خویش را در راه خدا قربانی می‌کنم . اگر باید از طبع و خوی یا از میراث گذشته تو رنج ببرم ، آماده‌ام . اگر ترا از خودکشی که در آغاز آشنایی ما نزدیک بود به آن دست زنی ، باز دارم اجر خود را گرفته‌ام . اگر هم در این راه توفیق نیابم ، لااقل کوشش خود را کرده‌ام و خداوند این فداکاری بیهوده و بی‌ثمر را که می‌داند تا چه حد صمیمانه بوده است ، خواهد بخشود !

لوران در نخستین روزهای این پیوند ، شور و شوق و ایمان شایسته آفرینی نشان داد . او برتر از حد خود اوج گرفته بود ، هیجانها و چیزهای معجز آسایی داشت ، معشوقه گرامیش را دعای خیر می‌گفت به خاطر اینکه عاقبت ، لذت عشق واقعی و پاک و شریف به‌وی چشاییده است - لذت عشقی که سودایش را در سر پرورده بود و گمان می‌کرد بر اثر خطا و گناه خویش تا ابد از آن محروم گشته‌است . می‌گفت که ترز بار دیگر در آب تعمید خود او را غسل داده و حتی خاطره ایام پلید را از خاطرش زدوده است . این معنی خود ، پرستش بود ، جذبه بود ، بزرگداشت و تقدیس بود .

ترز به ساده‌لوحی آنرا باور کرد . وی از اینکه به‌روحي برگزیده این همه سعادت بخشیده و این همه علو و رفعت ارزانی داشته دلشاد شد . ترس و تشویش خویش را یکسره از یاد برد و آن را به مثابه خیالهای پوچی که در حکم دلایل منطقی شمرده بود ، به‌سخریه گرفت . آن‌دو به اتفاق همه آنها را به‌ریشخند

گرفتند و خود را ملامت کردند که باینکه تا این پایه برای درک و اعزاز و شناختن ارج یکدیگر آفریده شده بودند ، درست تفاهم پیدا نکرده و از همان روز اول به‌گردن هم نیاویخته بودند . دیگر سخنی از دور اندیشی و پند و اندرز به‌میان نیامد . ترز گفتی ده سال جوانتر شده بود . کودکی شده بود که از لوران نیز بچگانه‌تر رفتار می‌کرد ؛ نمی‌دانست دیگر چه از خود بسازد تا برای لوران آنچه‌انچنان زندگی بیافریند که وی در آن سر سوزنی احساس ناراحتی نکند .

بیچاره ترز ! سرمستیش هشت روز تمام هم نپایید . این کيفر وحشتناک که به برباد دهندگان نیروی جوانی تحمیل می‌شود و آنان را از چشیدن حلاوت زندگی موزون و معقول ناتوان می‌سازد ، از کجا می‌آید؟ آیا جوانی که خود را با سوداهای بیکران و بی‌پایان ، در عشرتخانه‌ها و مجالس عیش و طرب همبر می‌بیند و خویشتن را به دربر گرفتن و در آغوش فشردن جمله اشباحی که از برابرش می‌گذرند و تمتع از جمله سرمستیها و خوش گذرانیهایی که او را فرا می‌خوانند ، توانا می‌پندارد ، براستی جنایتکار است ؟ آیا جز نادانی گناه دیگری دارد ؟ مگر وی توانسته است در گهواره این‌را بیاموزد که زیستن ، مدام بانفس خود جهاد کردن است ؟ براستی کسانی هستند که سزاوار ترحمند و محکوم ساختن آنان دشوار است ، کسانی که شاید از راهنما ، از مادری فرزانه ، از دوستی جدی و متین ، از نخستین معشوقه صمیمی محروم بوده‌اند . از همان گامهای اول دچار سرگیجه شده‌اند ، فساد و تباهی آنان را چون شکاری به چنگ آورده است تا از کسانی که بیشتر ، حس

داشته‌اند تا روح، مردمی خشن واز کسانی که، همچون لوران، بین لجنزار واقعیت و نزهتگاه کمال مطلوب رؤیاهای خویش دست و پا می‌زنند و بخاطر رهایی تلاش می‌کنند، افرادی بیخرد به‌بار آورد.

این بود آنچه ترز با خود می‌گفت تا همچنان این روح رنج‌کشیده و دردمند را دوست بدارد و این بود علت تحمل او در برابر ضربات و جراحاتی که هم‌اکنون حکایت خواهیم کرد.

هفتمین روز سعادت آنان به طرزی برگشت‌ناپذیر آخرین روز سعادت آنان شد. این رقم منحوس هرگز از خاطر ترز محو نگردید. مقتضیات و کیفیاتی عارضی و اتفاقی کمک کرده بود که این شادی و سرور مستمر در سراسر هفته اول پایدار بماند؛ هیچیک از کسانی که با ترز صمیمی بودند به دیدارش نیامده بودند؛ خود او نیز کارچندان فوتی و فوری در دست نداشت؛ لوران هم قول می‌داد که به محض پایان یافتن تعمیر کارگاهش و رفتن کارگران باردیگر به کار بپردازد. هوای شهر پاریس به شدت گیج‌کننده‌ای گرم بود؛ لوران به ترز پیشنهاد کرد بروند چهل و هشت ساعت در بیرون شهر، در بیشه‌ها بگذرانند. و این در روز هفتم اتفاق افتاد. آن دو با قیاق حرکت کردند و شبانگاه به مهمانخانه‌ای رسیدند و از آنجا پس از صرف شام برای راه‌پیمایی در جنگل، در مهتابی پرشکوه، بیرون آمدند. دو اسب با یک راهنما کرایه کردند و راهنما بزودی با لهجه دهاتی خود و کلمات و عبارات مغلوپی که بلغور می‌کرد مایه ملال آنان گردید. آنان دو منزل

راه پیمودند و به پای انبوهی از صخره‌ها رسیدند که لوران به آنها آشنا بود. وی پیشنهاد کرد که اسبان و راهنما را مرخص کنند و هرچند اندکی دیر خواهد شد پیاده بازگردند.

ترز به او گفت:

— چرا همه شب را در جنگل نگذرانیم؟ نه گرگی در کار است نه دزدی. هر قدر دلت بخواهد اینجا بمانیم و تا هر زمان که خوشت بیاید باز نگردیم.

آنان تنها ماندند، و در این هنگام صحنه شگرف و توان‌گفت افسانه آسایی پدید آمد که باید به همان صورتی که روی داده نقل کرد. آنان برقله تخته سنگ بالا رفته روی خزه انبوه و تنک، که بر اثر گرمای تابستان خشک شده بود، نشستند. لوران آسمان درخشان و باشکوه را که در آن پرتوماه، نورستارگان را می‌زدود نظاره می‌کرد. تنها دو یا سه ستاره بزرگ در افق می‌درخشید. لوران که طاقباز دراز کشیده بود آنها را تماشا می‌کرد. گفت:

— دلم می‌خواست نام این یکی را که تقریباً بالای سر من است بدانم، انگار به من نگاه می‌کند.

ترز جواب داد: « این ستاره نر واقع است ».

— پس تو زن دانشمندی هستی و نام همه ستارگان را می‌دانی؟

— تقریباً. این کار دشواری نیست و هر وقت دلت بخواهد ظرف یک ربع ساعت به اندازه من می‌توانی نام ستارگان را یاد بگیری.

– نه ، متشکرم ، من بیشتر خوش دارم که نام آنها را ندانم ، بیشتر دوست دارم که به میل و هوس خودم روی آنها نام بگذارم .

– و حق با تست .

بیشتر خوش دارم که به هوای خودم در این خطوطی که روی آسمان رسم شده سیر و سیاحت کنم و از گروههای گوناگون ستارگان مجموعه‌ها و صورتهایی فلکی به فکر خودم بسازم و دنباله اندیشه هوسباز دیگران را نگیرم . با اینهمه ، شاید هم در خطا باشم ، ترز ! تو راههای هموار شده و باز شده را دوست داری . این طور نیست ؟

چنین راههایی برای پاهای سست و ناتوان بهتر است . من مانند تو چکمه‌های هفت فرسنگی^۱ به پا ندارم !

– ای شوخ طبع ! تو خوب می‌دانی که از من نیرومندتر و رهنوردتری !

– بسیار ساده است . آخر من بال و پیری ندارم تا به پرواز درآیم !

– دل به دریا بزن و شهری پیدا کن تا از من سبقت بگیری ! ولی از جدایی سخن نگوییم ، این کلمه انسان را به گریه می‌اندازد .

– آه ! که به جدایی می‌اندیشید ؟ این کلمه وحشتناک را تکرار نکن !

۱ – Bottes de sept lieues اشاره به قصه‌ای از داستانی‌پرداز نامدار فرانسوی شارل پرو است .

و در حالی که ناگهان از جای برخاست به بانگ بلند گفت :

– نه ، نه ! به فکرش نباشیم ، به فکرش نباشیم !

ترز به او گفت : « ترا چه می‌شود و کجا می‌روی ؟ »

لوران جواب داد : « نمی‌دانم ، آه ، چرا ! راستی یادم آمد ... در آنجا صدا انعکاس عجیبی دارد ، و آخرین باری که با دخترک به اینجا آمدم ... تو که دلت نمی‌خواهد نامش را بدانی ، این طور نیست ؟ او در آنجا بالای پشته‌ای که رو بروی ماست آواز می‌خواند و من با لذت زیاد در اینجا آوازش را می‌شنیدم . »

ترز اصلاً جواب نداد . لوران متوجه شد که حکایت نابهنگام خاطره یکی از آشنایان ناستوده‌اش در گرماگرم یک شب زنده‌داری شاعرانه ، با زنی که سلطان دل اوست ، دور از ظرافت بوده است . چرا این اندیشه به خاطرش راه یافته بود ؟ چه شد که نام عذرای دیوانه برزباننش آمد ؟ او از این ناشیگری سرشکسته شد ؛ لیکن به جای آنکه به سادگی پوزش بخواهد و با رگباری از سخنان لطیف ، سخنانی که در پرتو الهام عشق می‌توانست از روح خویش تراوش دهد ، آن را از یاد ترز ببرد ، نخواست سرافکنندگی و درماندگی و قصور را بپذیرد ، و از ترز بپرسید که آیا می‌خواهد برای او آواز بخواند .

ترز به نرمی جواب داد : « نمی‌توانم . مدتی است که سوار اسب نشده بودم و احساس می‌کنم که نفسم کمی می‌گیرد ! »

– ترز ، اگر تنگی نفس شما چندان شدید نیست ، کوششی بکنید ، برای من بسیار لذت بخش خواهد بود .

ترز بیش از آن مغرور بود که تقار و کدورت احساس کند. وی جز غصه و درد چیزی احساس نمی‌کرد. پس روی از لوران بگردانید و چنین وانمود ساخت که سرفه می‌کند.

لوران به خنده گفت: «ای بابا، شما زن ناتوانی بیش نیستید! بعلاوه می‌بینم که داستان انعکاس صدا را باور ندارید. می‌خواهم که آن را بگوش خود بشنوید. اینجا بمانید. من بالای آن پشته می‌روم. امیدوارم ترسید از اینکه پنج دقیقه تنها بمانید؟ ترز با اندوه جواب داد: «نه، من اصلاً نمی‌ترسم.»

برای بالا رفتن از آن یکی صخره، می‌بایستی از آب‌کندی که میان آن و جایگاه ترز و لوران فاصله بود پایین رفت، لیکن این آب‌کنند از آنچه به ظاهر می‌نمود گودتر بود. هنگامی که لوران، پس از فرود آمدن تا نیمه راه، راهی را که می‌بایستی بیمایید به چشم دید، از بیم آنکه میدا ترز را دیرزمانی تنها بگذارد، ایستاد و فریادکشان از ترز پرسید که آیا وی را فرا نخوانده است.

ترز که نمی‌خواست با هوی و هوس او مخالفت ورزد، به نوبه خود فریاد زد:

— نه، ابدأ!

توضیح آنچه در مغز لوران می‌گذشت ممکن نیست؛ وی این «ابدا» را درستی و خشوتنی پنداشت، و بار دیگر منتها کندتر و اندیشناک فرود آمدن گرفت. در دل گفت: «او را رنجاندم و او مانند روزهایی که بازی خواهر و برادر درآورده

بودیم با من قهر می‌کند. اکنون که معشوقه من است، باز هم از این بدخلقی‌ها نشان خواهد داد؟ آخر چرا او را رنجاندم؟ مسلماً خبط کردم، ولی دست خودم نبود. آخر نشدنی است که ذره‌ای از خاطرات گذشته هم به ذهنم نیاید. پس هر بار این امر برای او توهین و برای من مایه سرافکندگی خواهد بود؟ برای او که همین‌طور مرا پذیرفته، گذشته من چه اهمیتی دارد؟ با اینهمه من خطا کرده‌ام! آری، خطا کرده‌ام؛ ولی آیا هرگز برای خود او پیش نخواهد آمد که با من از این مرد فرومایه و دغلی که مورد علاقه‌اش بوده است و خود را همسر او می‌پنداشته، سخن بگوید؟ ترز به خلاف میل خودش، در حضور من ایامی را که بی‌من به سر برده به یاد خواهد آورد، و آیا من این را برای او گناهی خواهم شمرد؟» لوران همان‌دم به خود چنین جواب داد: «اوه! البته، این برای من تحمل‌ناپذیر خواهد بود! پس خطای بزرگی مرتکب شده‌ام، و می‌بایستی بیدرنگ از او عذر می‌خواستم.»

لیکن هم در آن زمان لوران به آن درجه از ملال اخلاقی رسیده بود که در آن، روح سرشار از شور و شوق و وجود سرکش و ناتوانی که در همه ما کم و بیش پیدا می‌شود، نیازمند آن است که خداوند خویش گردد. وی با خود گفت: «باز باید خود را متهم ساخت. باز باید قول داد، باز باید متقاعد ساخت، باز باید به‌رقت درآمد؟ این که کار نشد! آیا او نمی‌تواند دست‌کم هشت روز سعادت‌مند و مطمئن باشد؟ تقصیر من است، حاضرم بپذیرم؛ لیکن تقصیر او هم هست که از گاهی کوهی می‌سازد و

این شب زیبای شاعرانه را که در یکی از خوش‌منظرترین جاهای جهان برای خود ترتیب داده بودم، تباه می‌کند. درست است که پیش از این با فاسقان و عیاشان و با دختران به اینجا آمده‌ام؛ ولی در کدام گوشه از حول و حوش شهر پاریس او را ببرم که در آنجا چنین خاطرات ناگوار و نکبت‌باری نداشته باشم؟ شکی نیست که این خاطرات چندان مایهٔ سرمستی و مدهوشی من نمی‌شود و می‌توان گفت که اگر به‌خاطر آنها ملامت‌کنند جنایتکارانه و ستمگرانه است ...»

لوران درحالی‌که بدین سان پیش خود به‌سرزنشهایی جواب می‌داد که مختلاً ترز دردل خویش وی را آماج آنها ساخته بود، به‌ته‌دره رسید، در آنجا بدان‌سان که پس از گفتگویی پیش می‌آید خود را متقلب و خسته احساس کرد، و به‌دنبال يك عارضهٔ خستگی و حقد و کین به‌روی علفزار افتاد. هفت روز تمام بود که وی به خود تعلق نداشت؛ احتیاج به اینکه بار دیگر صاحب‌اختیار وجود خویش گردد و لحظه‌ای خود را تنها و آزاد و سرکش بیندارد، بر وجودش سنگینی می‌کرد. از طرفی، ترز در عین حال هم دلشکسته و هم وحشت‌زده بود. چرا لوران ناگهان چون نالهٔ ناهنجاری در این هوای آرام، هوایی که با هم از آن تنفس می‌کردند، نغمهٔ جدایی سرود؟ وی در چه خصوص و چه موردی لوران را برانگیخته بود؟ جستجویش بیهوده بود. خود لوران نیز نمی‌توانست در این باره به‌وی توضیحی بدهد. وهمهٔ جریانات بعدی به‌صورت خشونت‌آمیز و ناهنجاری وحشیانه بود، و این مرد با

آن تربیت عالی تا چه اندازه می‌بایستی برآشفته و خشمگین شده باشد که آن چنان سخنانی بر زبان بیاورد! لیکن، این خشم و غضب از کجا ناشی می‌شد؟ آیا در وجودش ماری خفته بود که قلبش را می‌گزید و از آن سخنان وحشیانه و لعن و نفرین برون می‌کشید؟

ترز لوران را با نگاه در سرایشی تخته سنگ دنبال کرد تا آنکه وی به سایهٔ عمیق آب‌کند درآمد. دیگر او را نمی‌دید و از اینکه در ظاهر شدن روی دامنهٔ تپهٔ مقابل دیر کرده متعجب بود. ترس و وحشت بر او مستولی شد، امکان داشت در پرتگاهی افتاده باشد. نگاههای ترز بیهوده در عمق آن سرزمین پوشیده از علف، که سنگهای بزرگ سیاه میدان دید را سد می‌کرد، به‌کند و کاو پرداخت. برخاست تا لوران را صدازند که در همین اثنا ضجهٔ وصف‌ناپذیری حاکی از نهایت درماندگی به‌گوشش رسید، ضجه‌ای رگه‌دار، وحشت‌انگیز، نومیدانه، که مو بر تنش راست کرد.

ترز چون تیری که از کمان بجهد به جانب صدا شتافت. اگر واقعاً در آنجا پرتگاهی بود، بیخیال در آن سرنگون می‌شد؛ لیکن سرایشی تندی بیش نبود که وی چندین بار هنگام فرود آمدن از آن روی خزه سرید و پیراهنش به‌بوته‌های خار گرفت و پاره شد. هیچ چیز او را متوقف نساخت، وی بی‌آنکه بداند چگونه این راه را پیموده، به نزد لوران رسید و او را خشم‌آلود و هار، دچار لرزشی تشنج‌آمیز، سرپا ایستاده دید.

لوران بازوی ترز را گرفت و گفت: «آه! تو اینجا جایی؟ خوب کردی که آمدی! و گرنه در این دره تلف می‌شدم!»
و همچون دون ژوان پس از جواب مجسمه، به صدای تند و خشنی افزود: «از این جا برویم!»
وی ترز را به طرف جاده کشانید، بی مقصد راه می‌رفت و از آنچه برایش روی داده بود چیزی نمی‌فهمید!

پس از يك ربع ساعت، سرانجام آرام گرفت، و با ترز در آفتابخور بیشه نشست. نمی‌دانستند کجا هستند. روی زمین جای جای سنگهای همواری همچون سنگهای گور، ریخته شده بود و میان آنها سروهای کوهی هرز روییده بود و در شب با سرو اشتباه می‌شد!

لوران ناگهان گفت: «خدایا! پس ما در گورستانیم؟ چرا مرا به اینجا آوردی؟»

ترز جواب داد: «نه، این جا زمین کشت نشده‌ای بیش نیست و ما امشب از بسیاری جاهای شبیه آن گذشته‌ایم. اگر خوشت نمی‌آید در اینجا نمانیم و به زیر درختان تناور برگردیم.»
لوران گفت: «نه، همین جا بمانیم. حالا که تصادف یا دست تقدیر مرا در برابر اندیشه‌های مرگ قرار می‌دهد، بهتر است آن را خوار بشمرم و ترس و وحشت را از پا درآورم. این هم

۱- سرو (Cypres) نشانه‌ی عزای ماتم است و در اینجا چون شب است و سنگهای هموار همچون سنگهای گور جلوه می‌کند، اشتباه شدن سرو کوهی با سرو نیز انگیزه تازه‌ای برای و هم لوران می‌شود.

مانند هر چیز دیگر، برای خود فریبایی و جذبه‌ای دارد، این طور نیست، ترز؟ هر آنچه قوه خیال را شدیداً تکان دهد و به جنبش درآورد مایه لذتی کمابیش حاد است. هنگامی که سری در جایگاه اعدام افکنده می‌شود، خلاق به تماشا می‌روند، و این بسیار طبیعی است. هیجانهای خفیف و ملایم ما را زنده نگه می‌دارند و هیجانهای هول‌انگیز به خاطر آن لازم است که حدت و سورت زندگی احساس شود.

او باز به همین سان، شاید بی‌قصد و نیتی خاص، چند لحظه‌ای سخن گفت. ترز جرأت پرسش از او را نداشت و می‌کوشید که وی را تسکین بخشد. به خوبی می‌دید که بر او عارضه سرسام و هذیانی گذشته است. سرانجام حال لوران آن اندازه جا آمده که بخواهد و بتواند ماجرا را نقل کند.

وی گرفتار وهم و خیال شده بود. هنگامی که در آب‌کنند، روی علف آرمیده بود، مغزش پریشان و آشفته شده و شنیده بود که انعکاس صدا خود بخود آواز می‌خواند، در این ترانه، برگردان ریک و وقیحی بود. سپس، چون روی دستهای بلند شده بود تا از این پدیده سردرآورد، در برابر خویش، روی خلنگ‌زار، مردی را دیده بود که بارنگ پریده، لباسهای پاره و موهای آشفته و پریشان، می‌دوید.

می‌گفت: «من او را چنان به وضوح دیدم، که فرصت پیدا کردم درباره‌اش فکر کنم و با خود بگویم که گردش‌کننده دیر مانده‌ای است که دزدان به سر وقتش آمده دنبالش کرده‌اند، و حتی

به سراغ عصای خود رفتم تا به یاریش بشتابم ؛ لیکن عصا در میان علفزار کم شده بود ، و این مرد همچنان به سوی من پیش می آمد ، و چون به من نزدیک شد ، دیدم که مست است و کسی دنبالش نمی کند . وی نگاه احمقانه و کریه‌ی به من افکند و از روی نفرت و بیزاری شکلک زشتی ساخت و گذشت . آنگاه ، ترسم برداشت ، خود را به روی زمین انداختم زیرا این مرد ... خود من بودم !

« آری ، ترز ، این شبخ من بود ! وحشت نکن ، مرا دیوانه فرض نکن ، این وهم و خیالی بود . چون خود را در تاریکی تنها یافتم به این امر خوب پی بردم . اگر خواب و خیال نبود نمی توانستم اسباب صورت انسانی را تشخیص دهم ، من آن را جز در خیال خود ندیده بودم ؛ لیکن این قیافه تا چه اندازه واضح و روشن و موحدش و هول انگیز بود ! قیافه خودم بود منتها بیست سال مسن تر ، بر اثر عیاشی و هرزگی یا بیماری ، چینهای عمیقی در چهره اش پدید آمده بود ، با چشمان وحشتزده ، با دهان باز مثل اشخاص خرف و منگ ؛ و با وجود همه این دگرگونیها ، در این هیكل خیالی برای دشنام دادن و تحقیر وجود کنونی من هنوز نیرو و رمقی باقی بود . آنگاه با خود گفتم : خدایا ! آیا سن و سالم که زیاد شده این صورت خواهم در آمد ؟ ... امشب خاطرات نامطلوبی در دلم زنده شده که به رغم اراده خودم ، بیان کردم . آیا این نشانه آن است که در وجودم آن مرد سابق که خیال می کردم از چنگش رها شده ام به زندگی ادامه می دهد ؟ شبخ فسق و فجور نمی خواهد طعمه اش را رها کند ؛ و حتی زمانی که در آغوش ترز هستم می آید

تا ریشخندم کند و به سرم داد بکشد که « خیلی دیر شده است ! » « ترز بینوای من ، آنگاه برخاستم تا به تو بیسودم . می خواستم از بابت تیره بختی خود از تو پوزش بخواهم و تمنا کنم که مرا نگهداری کنی ؛ لیکن اگر تو نیامده بودی نمی دانم چند دقیقه یا چند قرن بدور خود چرخ می خوردم بی آنکه بتوانم گامی به پیش بردارم . ترز ، من ترا آنا جا آوردم ؛ از تو ترسی به دلم راه نیافت و احساس کردم که نجات یافته ام . »

هنگامی که لوران بدین سان سخن می گفت مشکل می شد پی برد که آنچه را واقعا درك و احساس کرده حکایت می کند یا در مغزش ، وصف خیالی مولود افکار تلخ خویش را با صورتی که در عالم خواب و بیداری به ابهام دیده بود ، درهم می آمیزد . با اینهمه وی برای ترز سوگند یاد کرد که روی علفزار به خواب نرفته و از آغاز تا انجام به جایی که در آن بوده و زمانی که سپری شده آگاه بوده است ؛ لیکن تحقیق این امر نیز دشوار بود ، زیرا وی از چشم ترز ناپدید شده و زمان غیبت به نظر ترز بغایت دراز جلوه کرده بود .

وی از لوران پرسید که آیا پیش از این نیز گرفتار این وهم و خیال شده است .

لوران گفت : « آری ، در موقع مستی ؛ ولی از پانزده روز به این طرف که تو از آن منی جز از عشق مست نبوده ام . »

ترز حیرت زده گفت : « پانزده روز ! »

وی جواب داد : « نه ، کمتر از آن ؛ اگر تاریخها را عوضی

می گیرم بامن در این مورد مجادله نکن ! خوب می بینی که هنوز عقلم به جا نیامده است. راه برویم، راه رفتن حال مرا به جایی آورد...»
- باینهمه ، تو احتیاج به استراحت داری ؛ باید به فکر برگشتن بود .

- خوب ! مگر ما چه داریم می کنیم ؟
- ما در جهت برگشتن نیستیم . ما پشت به مبدأ حرکت خود داریم !
- تو می خواهی که من بازهم از این تخته سنگ لعنتی بگذرم ؟

- نه ، ولی از دست راست برویم .

- درست به خلاف این جهت باید رفت !

ترز پافشاری کرد ، وی در اشتباه نبود . لوران نخواست حرفش را پس بگیرد و حتی از جا در رفت و به لحنی خشم آلود سخن گفت ، انگار موردی برای بحث و مجادله وجود دارد . ترز تسلیم شد و هرچاکه او خواست برود به دنبالش رفت . احساس می کرد که از تأثر و غم کوفته شده است . لوران با چنان لحنی با ترز سخن گفته بود که وی هرگز حاضر نبود در سخن گفتن با کاترین اختیار کند ، هرچند پیرزن نیک سرشت حوصله اش را سر می برد . ترز این کوتاهی را بر لوران بخشود ، چه وی را بیمار احساس می کرد ! لیکن این هیجان و حساسیت دردناک را که در لوران می دید بیش از پیش بر وحشتش می افزود .

بر اثر لجاجت لوران ، آنان در جنگل گم شدند ، چهار

ساعت راه رفتند و فقط هنگام سپیده دم از راه رفته بازگشتند . راه پیمایی روی شن نرم و سنگین جنگل بسیار خسته کننده و پرهزمت است . ترز دیگر نمی توانست خود را بکشانند ، و لوران ، که از این ورزش سخت و سنگین جان تازه ای گرفته بود ، هیچ به فکر آن نبود که به ملاحظه ترز گامهای خود را آهسته کند . پیشاپیش می رفت و همواره ادعا می کرد که راه درست را پیدا کرده است . گاه بگاد از ترز می پرسید که آیا خسته است ، و به فراست در نمی یافت که با جواب « نه ! » قصد ترز این است که لوران متأسف نباشد که چرا چنین پیشامد بدی را سبب شده است .

روز بعد ، لوران دیگر به این ماجرا نمی اندیشید ؛ باینهمه بر اثر این بحران عجیب سخت تکان خورده بود . لیکن این خصوصیت طبایع بسیار عجیبی است که گویی به افسون و جادو بهبود می یابند و به حال طبیعی باز می گردند . ترز حتی به این کیفیت توجه کرد که روز بعد از پیش آمدن آن مصائب هولناک ، او بود که خود را کوفته و بی رمق می یافت ، درحالی که لوران گویی نیروی تازه ای گرفته بود .

ترز از آنجا که انتظار داشت بیماری و خیمی بر لوران مستولی شود ، نخواستید بود . لیکن لوران حمام گرفت و خود را برای از سر گرفتن گردش بسیار سبکبار و تردماغ یافت . ظاهراً از یاد برده بود که این شب زنده داری تا چه اندازه برای ماه عسل آنان ناگوار بوده است . تأثر حزن آلود بزودی از خاطر ترز محو شد ، و چون به پاریس بازگشت ، چنین پنداشت که میان آنان

چیزی دگرگون نشده است؛ لیکن همان شب این بوالهوسی در دل لوران راه یافت که از ترز و خود کاریکاتوری بسازد و این کاریکاتور آن دو را در حالی که در پرتو مهتاب در جنگل سرگردانند - لوران را در قیافه وحشت زده و حیران و ترز را با پیراهن پاره و پیکری بیرمق از خستگی - تجسم دهد. هنرمندان به ساختن کاریکاتور یکدیگر چندان عادت دارند که ترز از مشاهده کاریکاتور خویش لذت برد؛ لیکن، هر چند وی نیز در نقاشی از چیره دستی و نکته سنجی بهره داشت، به هیچ قیمتی حاضر نبود کاریکاتور لوران را بسازد، و هنگامی که دید لوران طرحی خنده آور از آن صحنه شبانه که شکنجه اش داده بود ترسیم می کند، غصه اش گرفت: به نظر او چنین می آمد که برخی از دردهای روح هرگز جنبه خند آور نمی توانند داشت.

لوران، به جای درک این حقیقت، به موضوع جنبه شوخی و فکاهی بیشتری داد. وی زیر تصویر خودش نوشت: حیران در جنگل و در روح معشوقه و زیر تصویر ترز نوشت: دل پاره پاره چون جامه. عنوان مجموع کاریکاتور را نیز: ماه عسل در یک گورستان گذاشت. ترز کوشید که لب به تبسم گشاید؛ وی آن نقاشی را، که با وجود مسخرگی معلوم بود کار استادی چیره دست است، ستایش کرد و درباره انتخاب اسفانگیز موضوع آن واکنشی نشان نداد. او خبط می کرد. بهتر آن بود، که هم از آغاز کار، از لوران متوقع باشد که نگذارد شادی و خوشی او بیهوده و دریا دریا از دست برود. وی اجازه داد که لوران لگدمالش کند زیرا بیم

داشت که مبادا او بار دیگر بیمار شود و در بجهوه شوخی شوم و منحوسش، گرفتار سرسام و هذیان گردد.

ترز پس از دو یا سه پیشامد دیگر که نظیر این پیشامد اتفاق افتاد از خواب غفلت بیدار شد و از خود پرسید که آیا آن زندگی ملایم و از روی نظم و قاعده که می خواست برای دوستش فراهم سازد، واقعاً آنچنان بهداشتی هست که مناسب این سازواره نامتعارف باشد. ترز به لوران گفته بود: «شاید گاهی گرفتار ملال خاطر شوی، لیکن ملال خاطر ترا از آشفتگی ذهن فارغ می سازد، و چون سلامت اخلاقی کاملاً باز گردد، اندک چیزی نیز مایه تفریح تو خواهد شد و لذت شادی واقعی را خواهی چشید.» جریانات در جهت وارونه سیر می کرد. لوران ملال خاطر خویش را ابراز نمی کرد و در عین حال تحمل آن برایش محال بود و از این رو آن را به صورت بوالهوسیهای زننده و عجیب و غریبی نشان می داد. وی برای خود زندگی با اوج و حضیضهای دائمی ساخته و پرداخته بود. انتقال ناگهانی از خیال پروری به شور و هیجان و از بیقیدی و لاابالیگری مطلق به عارضه های پر جوش و خروش، برای لوران حالتی طبیعی شده بود که نمی توانست از آن منصرف گردد. شهد سعادتی که طی چند روز پرلنت چشیده بود همچون نظاره دریا در آرامش مطلق، سرانجام وی را برآشفته ساخته بود. وی به ترز گفت:

- تو خوشبختی که هر روز صبح از خواب برمی خیزی و دلت را در جای خودش می یابی. من چون به خواب می روم، دلم

را از کف می‌دهم، درست مانند شبکلاهی که زن خدمتکارم هنگامی که بچه بودم بر سرم می‌گذاشت و آنرا گاه پایین پای من و گاه به روی زمین باز می‌یافت.

ترز در دل گفت که صفا و آرامش به یکبارگی نمی‌تواند به این روح پریشان روی آورد و باید رفته‌رفته آنرا با این کیفیت خوگر ساخت. به این منظور نمی‌بایستی وی را منع کرد از اینکه گاهی به زندگی پرمشغله بازگردد؛ لیکن چه باید کرد که این مشغله خود آلودگی و لکه‌ای نباشد و ضربه مهلکی بر کمال مطلوب آنان وارد نیآورد؟ ترز کسی نبود که نسبت به رقیقه‌های سابق لوران حسادت ورزد، لیکن نمی‌دانست که چگونه قادر خواهد بود فردای شب میگساری و هرزه‌نوشی لوران پیشانی او را ببوسد. بنابراین، چون کاری که لوران با حرارت از سر گرفته بود به جای آنکه تسکینش دهد تحریکش می‌کرد، می‌بایستی به کمک خود او برای این نیرو مفری جستجو کرد. امکان داشت که شور و شوق عشق، مفری طبیعی باشد؛ لیکن عشق خود انگیزه‌ای بود که لوران به برکت آن خواستار عروج به اوج لذت و شیفتگی شده بود و چون تاب آنرا نداشت به جانب دوزخ نظر می‌افکند و مغز و حتی رخسارش، گاهی از آن پرتوی اهریمنی می‌یافت.

ترز ذوقها و هوسهای لوران را بررسی کرد و از اینکه ارضای آنها را آسان یافت به حیرت افتاد. لوران با ولع تمام مشتاقانصراف خاطر و پیشامد نامرتقب بود، کافی بود هر جا که باشد او را گردش دهند و برایش سرگرمی و تفریحی که انتظارش را نداشته پیدا کنند.

اگر ترز به جای آنکه در خانه خود به لوران شام می‌داد، کلاهش را به سر می‌گذاشت و به او می‌گفت که به اتفاق برای صرف غذا به رستورانی خواهند رفت، و اگر به جای فلان تئاتر که از لوران خواهش کرده بود به آنجا بروند، ناگهان تقاضا می‌کرد که به نمایش کاملاً از نوع دیگری بروند، وی از این تفریح دور از انتظار محظوظ می‌شد و از آن بالاترین لذتها را می‌برد؛ در صورتی که هر وقت خود را با برنامه‌ای که از پیش تنظیم شده بود، هر چه می‌خواست باشد، وفق می‌داد، ناراحتی مرتفع نشدنی و نیازی برای بیقدر ساختن و خوار شمردن همه چیز احساس می‌کرد. از این رو ترز بدان‌سان با لوران رفتار کرد که گفتم با کودکی در حال نقاقت سروکار دارد و نخواست به محظورات و مشکلاتی که از این رفتار ناشی می‌شد توجه کند.

نخستین و وخیمترین عیب و اشکال این رفتار آن بود که حسن شهرت ترز را ضایع ساخت. او را خردمند و فرزانه می‌خواندند و می‌شمردند. همه کس یقین نداشت که یگانه معشوق او لوران است. به علاوه چون کسی شایع ساخته بود که وی را سابقاً با کنت دو... که با زن دیگری در امریکا زناشویی کرده بود دیده، ترز به مثابه زن نشاندۀ کنت، یعنی زن نشاندۀ همان کسی معرفی شده بود که واقعاً عقد ازدواجشان بسته شده بود، و پیش از این دیدیم که ترز راضی بود این بدنامی را تحمل کند و با مرد تیره بختی که زمانی محبوبش بوده مبارزه‌ای پر جار و جنجال و رسواکننده به راه نیندازد؛ لیکن همه متفقاً ترز را زنی محتاط و عاقل می‌شمردند

و می گفتند: «ظاهر را حفظ می کند، هرگز بر سر او رقابت وجود ندارد و رسوایی و فضاخت به پا نمی شود، جمله دوستانش بر وی حرمت می گذارند و تعریفش را می کنند. زن شایسته و متینی است که فقط می خواهد کسی به وی توجه پیدا نکند و این بر قدر و ارج او می افزاید.»

هنگامی که او را بیرون از خانه اش بازو به بازوی لوران دیدند، عجب کردند و شماتت مردم به خلاف آنچه ترز در مدتی هرچه درازتر خویشتن را از آن درامان داشته بود، شدیدتر و جدیتر شد. لوران در نظر هنرمندان قدر و قیمت بسیار داشت، لیکن در میان آنان با عده معدودی دوست بود. از رفتار و برداشت او که با جوان رعنائی از طبقه دیگر اشراف منشی می فروخت ناراضی بودند. از طرفی دوستانی که در محیط و محافل اشرافی داشت اصلاً سر از تغییر اخلاق و رفتارش در نیاوردند و آن را باور نکردند. بنابراین عشق لطیف و قرین ایثار ترز بوالهوسی عنان گسیخته و لگام گسیخته ای معرفی شد. آیا يك زن پاکدامن، از میان مردان متین و سنگین که به گردش فراهم آمده بودند، آن کسی را به عنوان معشوق خود برمی گزید که با هرزه ترین و لکاته ترین زنان پاریس زندگی پر فسق و فجوری را گذرانده است؟ در نظر کسانی هم که نخواستند ترز را محکوم سازند. عشق آتشین لوران جز نیرنگبازی و شیادی ماهرانه ای که هر وقت از آن خسته شود، آنچه آن زرنگی و استادی دارد که خود را از شر آن رها سازد، جلوه نکرد.

بدین سان، مادموازل ژاک به خاطر انتخابی که کرده بود و به نظر می آمد که همه جا می خواهد آن را به رخ مردم بکشد، از هر جانب از اعتبار افتاده بود.

یقیناً، نیت ترز این نبود که انتخاب خود را به رخ مردم بکشد، لیکن، با وجود لوران، هر چند که تصمیم به حفظ حرمت ترز گرفته بود، چندان امکائی برای مکتوم داشتن اسرار زندگی وجود نداشت. وی نمی توانست از محیط خارج چشم پپوشد، لذا یا می بایستی او را گذاشت که به آن محیط بازگردد و در آن نیست و نابود شود، یا می بایستی به دنبالش به آن محیط رفت و او را از خطر ایمن داشت. عادت او این بود که مردم را ببیند و مردم او را ببینند و چون يك روز در انزوا به سر می برد، می پنداشت که در سردابی افتاده و آشکارا هوا و نور می طلبد.

چیزی نگذشت که ترز به همراه سلب اعتبار، نعمت دیگری را نیز از دست داد و آن آسایش و امنیت داخلی بود. تا آن زمان، ترز از دسترنج خود آن اندازه گنج به دست می آورد که به رفاه و آسودگی گذران کند؛ لیکن این فقط به شرطی میسر می گشت که نظم و انضباط بسیار در خرج و پیگیری و مداومت در کار خود داشته باشد. موارد نامرتب و خارج از برنامه، که لوران فریفته و مسحور آنها بود، عسرت و ناراحتی به بار آورد. ترز این کیفیت را از لوران مکتوم داشت؛ چه، نمی خواست ایثار اوقات گرانبهای خویش را، که تنها سرمایه هنرمندان است، از وی دریغ دارد. لیکن این جمله جز زمینه منظره ای به مراتب تیره تر و

غم انگیزتر نبوده که ترز بر روی آن ، پرده‌ای چنان کلفت می‌کشید که هیچ‌کس از تیره‌بختی او باخبر نمی‌شد ، و دوستانش ، که از وضع او آزرده و منزجر یا اندوهگین بودند ، با گفتن : « وی از خود بیخبر است ، بگذار تا چشم بگشاید ، به‌زودی چشم خواهد گشود ! » از او دوری می‌جستند .

ترز هم در آن زمان چشم‌گشوده بود . وی هرروز بیش از روز پیش یقین حاصل می‌کرد که لوران دیگر دوستش ندارد ، یا چنان بد دوستش دارد که در پیوند و یگانگی آنان نه برای او و نه برای ترز امید سعادت نیست . در ایتالیا بود که اطمینان مطلق در این باره برای هر دوی آنان پیدا شد و شرح سفر آنان به ایتالیاست که هم‌اکنون به آن خواهیم پرداخت .

۶

دیرزمانی بود که لوران می‌خواست ایتالیا را ببیند ، از کودکی این آرزوی او بود ، و چند پرده نقاشی که توانست به طرزی خارج از انتظار خود بفروشد سرانجام وی را قادر ساخت که به این آرزو جامه عمل ببوشد . لوران درحالی که اندوخته ناچیز خود را مغرورانه به ترز نشان می‌داد ، پیشنهاد کرد که او را همراه خود ببرد ، و در برابر او سوگند خورد که اگر نخواهد با او بیاید ، بی‌آنکه افسوس بخورد یا زبان به ملامت بگشاید ، از این سفر چشم خواهد پوشید . از این‌رو ترز به نوبه خویش وسیله‌ای یافت که پول پیدا کند . او با پیش‌فروش آثار خود در این کار توفیق یافت . و آن دو در اواخر پاییز حرکت کردند .

لوران درباره ایتالیا تصورات واهی بسیاری در سر داشت . وی می‌پنداشت که به محض رسیدن به مدیترانه در ماه دسامبر ،

هوای خوش بهاری را خواهد یافت. لیکن لازم آمد که از این انتظار بکاهد و سرمای بسیار سخت و جانگزایی را در تمام مدت مسافرت با کشتی از ماریسی^۱ تا ژن^۲ تحمل کند. از بندر ژن بی نهایت بی نهایت خوشش آمد و چون در آنجا پرده های نقاشی بسیار برای تماشا وجود داشت، و این خود مقصود و منظور اصلی وی از سفر به ایتالیا بود، به میل و رغبت رضا داد که در آن شهر يك یا دو ماه بماند، و آپارتمانی با اثاث کرایه کرد.

در پایان روز هشتم، لوران همه جا را دیده بود، و ترز تازه داشت برای کار نقاشی جا به جا می شد؛ چه، باید گفت که وی نمی توانست از کار نقاشی خودداری کند. برای اینکه چند اسکناس هزار فرانکی به دست آورد، ناگزیر با يك فروشنده تابلوهای نقاشی قرار گذاشته بود که برایش چند کپی از صورت های به طبع نرسیده تهیه کند تا گراور آنها را بسازند. این کار نامطبوع نبود؛ مرد صنعت پیشه، مرد باذوقی بود و صورت های گوناگون کار وان دیک^۳ را، یکی از ژن، دیگری از فلورانس^۴، و همچنین بر این قیاس انتخاب و تعیین کرده بود. تقلید از این استاد، تخصصی

۱ - Marseille ، بزرگترین بندر بازرگانی فرانسه در کنار دریای مدیترانه .
 ۲ - Gènes (جنووا) ، بندر مشهور واقع در شمال ایتالیا در کنار خلیجی به همین نام . در این شهر زیبا کاخ های با شکوه و موزه های معتبری وجود دارد .
 ۳ - Van Dyck نقاش فلاندری قرن پانزدهم و از بانیان هنر فلاندری .
 ۴ - Florence ، از شهر های معروف ایتالیا که در قرون وسطی و دوره رنسانس مرکز هنری و ادبی معتبری به شمار می رفت . این شهر زادگاه دانته ، شاعر نامدار ، و مهد پرورش هنری میکلائوژ ، معمار و مجسمه ساز نقاش شهیر است .

بود که در پرتو آن ترز، پیش از آنکه مستقلا صورت بسازد، هم قریحه خویش را پرورش داده بود و هم پولی برای امرار معاش خود به دست آورده بود؛ لیکن می بایستی ابتدا اجازه دارندگان این شاهکارها را کسب کند؛ و با همه چالاکی و کوششی که در این راه به خرج داد، تا وقتی که تهیه کپی از صورتی را که در ژن بود آغاز کند، يك هفته سپری شد.

لوران برای تهیه کپی اصلا در خود احساس آمادگی نمی کرد. در فردگرایی بیش از آن قاطع و برجسته و بیش از آن آتشین و حاد بود که به این نوع تمرینها و آزمایشها بپردازد. وی از دیدن آثار بزرگ به طرز دیگری سود می جست و این حق او بود. با اینهمه، در میان استادان بزرگ کسانی بودند که اگر منبع فیاض حاضر و آماده ای در برابر خود می یافتند، شاید از آن بهره ای بر می گرفتند. لوران بیست و پنج سال هم نداشت و می توانست باز هم چیز یاد بگیرد. این نظر ترز بود که در چنین موردی نیز برای لوران فرصت از دیاد منابع کسب مال سراغ گرفته بود. اگر از تقلید کارهای تی سین، که استاد مورد علاقه و برگزیده اش بود، عار نمی داشت، شکی نبود که آن مرد صنعت پیشه که ترز سفارشهایش را انجام می داد، چنین سفارشی را به نقاش غیر حرفه ای نمی داد یا نمی گذاشت بدهند. لیکن لوران این فکر را مبتذل شمرد. تا زمانی که پولی در کیسه داشت، برایش قابل هضم نبود که از قتل شامخ هنر تا آنجا فرود آید که در اندیشه

تحصیل درآمد باشد. وی ترز را، که مجذوب مدل خویش به کار نشسته بود، به حال خود گذاشت، درحالی که حتی اندکی بیش از موقع او را به خاطر صورت وان دیک که دست به کار ساختنش شده بود ریشخند می کرد و می کوشید تا وی را در اجرای وظیفه خطیری که جرات کرده بود برعهده بگیرد دل سرد سازد؛ سپس به پرسه زدن و ول گشتن در شهر پرداخت، درحالی که تا اندازه ای در قید نحوه گذراندن آن شش هفته ای بود که ترز برای اتمام کارش از او مهلت خواسته بود.

بی شك ترز، با توجه به کوتاهی روزها و هوای گرفته و تیره ماه دسامبر و طرز استقرار وسایل کار که آن راحتی کارگاه پاریس را برایش فراهم نمی ساخت و نور غیر کافی و تالار بزرگی که یا هیچ گرم نمی شد و یا کم گرم می شد و یک بر بیعار و بیکار که به بهانه تماشای شاهکار در برابر او می ایستادند یا با اظهار نظرهای کمابیش مبتذل خود مصدع و مزاحم او می شدند، دیگر محلی برای اتلاف وقت نداشت. وی در حال زکام، رنجور و غمزده و به ویژه نگران و متوحش از مشاهده خستگی و ملال خاطر لوران که به این زودی چشمان او را گود انداخته بود، به منزل باز می گشت و او را احمو می یافت یا تا ساعتی که گرسنگی لوران را به خانه بازگرداند چشم به راهش می ماند. یک روز هم نشد که لوران ترز را به خاطر پذیرفتن کاری خرف کننده ملامت نکند و به او پیشنهاد نماید که از آن چشم پیوشد. مگر نه این بود که

لوران برای مخارج هر دو نفر پول داشت، پس چرا معشوقه اش حاضر نمی شد به اتفاق او از این پول استفاده کند؟

ترز خوب ایستادگی کرده و می دانست که مال در کف لوران قرار ندارد و شاید روزی که از ایتالیا خسته شود برای بازگشت تهیدست باشد. از لوران تمنا کرد که بگذارد او کار کند و خودش نیز به هر طریقی که دلخواهش باشد به کار بپردازد، لیکن به وجهی که هنرمندان برای تأمین آینده خویش می توانند و باید کار کنند. لوران به او حق داد و تصمیم گرفت که به کار مشغول شود.

وی جعبه های لوازم خود را گشود، محلی پیدا کرد و چند طرح کشید؛ لیکن خواه بر اثر تغییر هوا و عادات، خواه بر اثر دیدن شاهکارهای گوناگون بسیار در همان روزها، شاهکارهایی که سخت وی را تحت تأثیر قرار داده بود و فرصتی لازم داشت تا آنها را هضم کند، خویشتن را مقهور ناتوانی و عجز آنی و موقت یافت و اسیر سودایی شد که قادر نبود به تنهایی در برابرش واکنش نشان دهد. محتاج آن بود که با عوامل خارجی هیجانهایی در وی تولید شود، عواملی مانند آهنگ موسیقی پرشکوهی که از سقف به گوش رسد یا اسبی عربی که از روزن در به درون آید، یا شاهکار ادبی ناشناخته ای که در دست انشاء و ایجاد باشد، یا از همه بهتر نبردی دریایی که در بندر ژن درگیرد، یا زمین لرزه و هر حادثه دلپذیر یا وحشتناک دیگری که او را از خود بیخبر سازد و به نیروی محرکه برسر شور و هیجان آورد و روحی تازه

در وی بدمد .

ناگهان در بحبوحه رؤیاهای مبهم و مغشوش ، بی آنکه خود بخواهد اندیشه ناپسندی به سراغش آمد .

با خود گفت :

« وقتی فکر می‌کنم که در سابق (وی ایام پیش از علاقه یافتن به ترز را چنین وصف می‌کرد) کمترین دیوانگی برای تازه کردن روحم کفایت می‌کرد ؛ امروز بسیاری چیزها دارم که آرزوی آنها را در دل می‌پروردم ، پول یعنی معادل شش ماه استراحت و آزادی دارم ، سرزمین ایتالیا زیر پای من است ، دریا به خانه‌ام پیوسته است ، در کنار خویش معشوقه‌ای مهربان دارم که در عین حال دوستی جدی و باهوش است و جمله اینها برای اینکه روح من نیروی خویش را باز یابد کافی نیست ! گناه از کیست ؟ به یقین از من نیست . ذوق من ضایع و تباہ نشده بود و سابقاً برای انصراف خیال به این همه انگیزه نیاز نداشتم . وقتی می‌اندیشم که جرعه‌ای شراب تفاله انگور به اندازه نیروبخشترین باده‌ها سرمستم می‌ساخت و کهنترین دختر با نمک آلوده ولکه‌دار شده بانگاه محرك و آرایش اسرارآمیزش کافی بود که شادم‌کند و قانعم سازد که با دست یافتن بر او قهرمان دوران نیابت سلطنت می‌شوم ! آیا من به کمال مطلوبی چون ترز نیاز داشتم ؟ پس چه شد که معتقد گشتم حسن و جمال صوری و معنوی در عالم عشق برای من ضرور است ؟

۱- Régence، دوران حکومت فیلیپ دورلمان در سالهای صغیری لویی پانزدهم پادشاه فرانسه .

من هنرقناعت به کمترین را دارا بودم ، بنابراین بیشترین می‌بایستی رنج و عذابم دهد ، چون خویشتر ، دشمن خوب است . وانگهی مگر برای حواس ظاهر زیبایی واقعی وجود دارد ؟ زیبایی واقعی آن است که خوشایند باشد . آن زیبایی که دل آدمی از او سیرشود گویی هرگز نبوده است . به‌علاوه لذت تغییر و تنوع نیز در میان است و شاید تمام راز زندگی در همین باشد . تغییر کردن همان تجدید است ؛ توانایی تغییر را داشتن ، به‌منزله آزادبودن است . آیا هنرمند برای بردگی آفریده شده و آیا وفاکردن و حتی پیمان وفاداری بستن ، بردگی نیست ؟»

لوران خود را زیر سلطه و سیطره این سفسطه‌های مدروس ، که همواره برای ارواحی که بازیچه امواج زندگی‌اند تازگی دارد ، قرارداد . وی به‌زودی احساس کرد که احتیاج دارد آنها را برای کسی بیان کند و آن کس ترز بود . بدا به حال ترز ، چونکه لوران جز او کسی را نمی‌دید !

گفت و شنود شب همواره تقریباً یکسان آغاز می‌شد :

– امشب شب خسته‌کننده‌ای است !

يك شب لوران افزود :

– آدمی که روی پرده نقاشی است ظاهر آدر آنجا دچار ملال

می‌شود. من دلم نمی‌خواست مدل، مدلی که تو کپی‌اش می‌کنی باشم.

این کنتس زیبای بیچاره با پیراهن سیاه و طلایی، که دو‌یست‌سال است

در آنجا آویزان است ، اگر به‌لعن و نفرین چشمان دلپذیرش گرفتار

نشده باشد، از اینکه تصویرش را در این کشور ملال آور و عبوس محبوس می‌بیند، باید در آسمان بر خود لعنت فرستاده باشد.

ترز جواب داد: «با اینهمه، وی به روی پرده نقاشی همواره از موهبت جمال، از قبول عامی که پس از مرگ هم باقی است و دست استادی جاودانش ساخته برخوردار است. هر قدر هم در قعر گورش خشکیده باشد، هنوز دلباختگانی دارد؛ هر روز جوانانی را که نسبت به قدر و ارزش نقاشی نیز حساس نیستند، می‌بینم که با شوق و جذبه در برابر این زیبا درنگ می‌کنند، زن زیبایی که گویی نفس می‌کشد و با آرامش پیروزمندانه‌ای لب به تبسم می‌گشاید.

– ترز، آیا می‌دانی که به نظر تو چنین می‌آید؟ وی اندکی مرموز است و من از علاقه مفراط تو نسبت به تبسم اسرارآمیزش متعجب نیستم. می‌گویند که هنرمندان همواره آثار خود را بر وفق طبیعت خویش می‌آفرینند: بسیار طبیعی است که تو تکچهره‌های وان‌دیک را سرمشق قرار دهی. وی صورتهایی به شکل تو، بلندبالا، باریک، رعنا و مغرور می‌ساخت.

– اینها تعریفهای مجامله‌آمیز است! دورتر نرو، می‌بینم که نوبت تمسخر دارد فرا می‌رسد.

– نه، من نمی‌خواهم بخندم. تو خوب می‌دانی که من دیگر نمی‌خندم. با تو همه چیز را باید جدی گرفت. من مطیع فرمانم. تنها یک چیز اسف‌انگیز و ناقابل را می‌گویم و آن اینکه

کنتس فقید تو باید از یکنواخت ماندن زیباییش به جان آمده باشد. ترز، فکری به‌خاطر من رسید! خیال افسانه‌آسایی که بر اثر آنچه هم‌الساعه می‌گفتی به‌ذهنم راه یافت. گوش بده:

«جوانکی که احتمالاً از مجسمه‌سازی اطلاعاتی داشته، به‌عشق مجسمه‌ای مرمرین که روی قبری آرمیده بود گرفتار شد و کارش به‌جنون کشید. این دیوانه بینوا روزی سنگ گور را برداشت تا ببیند از این زن زیبا در لحد چه به‌جا مانده است. آن مرد سفیه در تابوت چیزی را که قاعدتاً باید ببیند... دید! و آن، یک مومیایی بود! آنگاه عقل به سرش آمد و در حالی که اسکلت را در آغوش می‌کشید، با وی چنین گفت: «این‌طور بیشتر دوست دارم؛ لااقل تو چیزی هستی که زمانی زنده بوده‌ای، در صورتی که من شیفته سنگی شده بودم که هرگز از وجود خود آگاه نبوده است.»

ترز گفت: «مقصودت را نمی‌فهمم...!»

لوران جواب داد: «همین‌طور من؛ لیکن شاید درعشق، مجسمه آن است که در خیال می‌سازند و مومیایی آن که در دل به‌بر می‌گیرند.»

یک روز دیگر، طرح صورت و هیئت ترز را با قیافه‌متفکر و غمزده در آلبومی کشید که ترز بعداً آن را ورق زد و روی اوراق آن یک دوجین طرح نقاشی زنانی را دید که ریختهای وقیح و قیافه‌های بی‌آزرم و بیحیای آنان رخسارش را از شرم گلگون

ساخت. همه آنها اشباح روزگار گذشته بود که به خاطر لوران راه یافت و شاید به خلاف میل او بر این اوراق سفید نقش بست. ترز، بی آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد، ورقی را که طرح صورتش روی آن کشیده شده و در این مجموعه صور قبیحه جای گرفته بود، پاره کرد و به آتش افکند و آلبوم را بست و به روی میز گذاشت؛ سپس کنار آتش نشست، پایش را روی سه پایه بخاری گذاشت و خواست درباره چیز دیگری سخن بگوید.

لوران رفتار او را جواب نداد، لیکن به او گفت: «عزیزم، شما بیش از اندازه مغرورید! اگر همه اوراقی را که خوشایندتان نیست می‌سوزانید و تنها تصویر خودتان را در آلبوم باقی می‌گذاشتید، برایم قابل هضم بود و به شما می‌گفتم: «خوب‌کاری می‌کنی»؛ لیکن این امر که تصویر خودتان را بیرون کشیدید و تصاویر دیگر را باقی گذاشتید به معنای آن است که هرگز این افتخار را به من نخواهید داد که مرا از چنگ کسی برهانید!»

ترز جواب داد: «من شما را از چنگال فسق و فجور رهانیدم و هرگز از چنگ هیچیک از راهبه‌های او نخواهم رهانید.»

— خوب! باز می‌گویم که این از روی غرور است نه از روی عشق. من شما را از چنگال عقل و دانایی رهانیدم و از چنگ راهبان او نیز، هر چه می‌خواهند باشند، خواهم رهانید.

۱- Vestale، راهبه دستان، و وستا (Vesta) الهه آتش است. در متن «فسق و فجور» الهه آتش و زنان فسق شاید به‌طعن راهبه‌های او فرض شده‌اند.

— چرا برای به دست آوردن من گلاویز می‌شوید؟ آیا از دوست داشتن مجسمه خسته نشده‌اید؟ مگر نه این است که در قلب شما جز يك مومیایی چیزی باقی نمانده است؟

— آه! شما برای حفظ کردن لغات چه استعدادی دارید! خدایا، ماهیت يك کلمه چیست؟ آن را هرطور بخواهند تفسیر می‌کنند. با يك کلمه موجب گرفتاری بیگناهی می‌شوند. می‌بینم که در سخن گفتن با شما باید مواظب گفتار خود بود؛ شاید عاقلانه‌ترین کار این باشد که هرگز با هم گفت و شنود نکنیم. ترز در حالی که سیل اشک به دامن می‌ریخت گفت:

«خداوندا! کار ما به اینجا رسیده است؟»

کارشان به آنجا رسیده بود. لوران بیهوده از اشکهای ترز افسرده و اندوهگین شد و از اینکه ویرا به گریه انداخته بود پوزش خواست: فردای آن روز مصیبت بار دیگر آغاز گردید.

وی به ترز گفت: «پس تو می‌خواهی که من در این شهر نفرت‌انگیز چه کنم؟ می‌خواهی کار کنم؟ من خود نیز این را خواسته‌ام لیکن نمی‌توانم! من مانند تو با فتر فولادی کوچکی در مغز آفریده نشده‌ام که برای به کار انداختن اراده خود فقط دگمه‌اش را فشار دهم. من آفریننده‌ام! کوچک یا بزرگ، ضعیف یا قوی، به هر حال فتری است که به فرمان هیچ کس نیست و هر وقت خوشایندش باشد دم خدایی یا نفخه‌ای را که می‌گذرد به کار می‌اندازد. من هر وقت از محیطی خوشم نیاید و در آن ملال خاطر

احساس کنم قادر به هیچ کاری، هر چه می‌خواهد باشد، نیستم.»
 ترز گفت: «چگونه ممکن است مرد هوشمندی خسته و
 کسل شود، مگر آنکه در گوشه زندان از روشنایی و هوا محروم
 باشد؟ آیا در این شهر که روز اول از تو دلربوده بود، نه چیزهایی
 دیدنی پیدا می‌شود، نه گردشهای دلچسب در اطراف و اکناف،
 نه کتابهای خوب برای مرور کردن، نه اشخاص با درایت برای
 مصاحبت؟»

— در مغز من چیزهای زیبایی از سرزمین ایتالیا مصور
 است؛ ولی خوش ندارم تنها به گردش بروم؛ بهترین کتابها وقتی
 چیزهایی به من می‌گویند که مستعد باور کردن آنها نیستم خشمگینم
 می‌سازند. رسیدیم به برقراری مناسباتی با دیگران... سفارشنامه‌هایی
 دارم که خودت می‌دانی نمی‌توانم از آنها استفاده کنم!

— نه، نمی‌دانم؛ چرا نمی‌توانی؟

— زیرا طبعاً یاران عیش و نوش مرا به اهل عشرت و طرب
 این مرز و بوم سفارش کرده‌اند و حریفان مجلس عیش و عشرت
 لاجرم فارغ از اندیشه تفریح و سرگرمی در چار دیواری به‌سر
 نمی‌برند و چون تو ای ترز، حریف مجلس نیستی و نمی‌توانی با
 من همپایی کنی، ناگزیر باید ترا تنها بگذارم!

— روز چطور؟ چونکه روزها من ناگزیرم در آن کاخ
 به کار نقاشی بپردازم!

— روزها باید به دیگران اجازه و امکان داد که به دیدار

انسان بیایند و برای شب برنامه‌هایی ترتیب دهند. در همه کشورها
 مردم شبها تفریح می‌کنند، آیا تو از این رسم و عادت بیخبری؟
 — خوب! حالا که لازم است، گاهی شبها بیرون برو.
 به مجلس رقص و گفت‌وگوهای دوستانه برو. قمار نکن، تنها
 تقاضای من از تو همین است.

— و این همان چیزی است که نمی‌توانم قولش را به تو
 بدهم. در مجالس یا باید بازی کرد یا باید به زنها پرداخت.

— از این قرار، همه مردان مجلسی یا در قمار نابود می‌شوند
 یا به مغازه با زنان کشیده می‌شوند؟

— کسانی که نه این کار را می‌کنند نه آن کار را در مجالس
 دچار ملال خاطر می‌شوند یا خود ملال آورند. من ژانژا و یاوه‌باف
 مجلس نیستم. من هنوز آن قدر پوچ و بیمغز نشده‌ام که بی آنکه
 چیز معنی‌داری بگویم مستمع پیدا کنم. گوش کن، ترز، آیا
 مایلی به بهای خطرات احتمالی، خود را در آغوش مجالس عیش و
 طرب بیفکنم؟

ترز گفت: «نه هنوز؛ کمی صبر کن. افسوس که آمادگی
 ندارم به این زودی ترا از دست بدهم!»

لحن دردناک و نگاه جانخراش ترز، لوران را بیش از حد
 معمول خشمگین ساخت. وی به ترز گفت:

— بیچاره ترز، آیا می‌دانی که همواره با کوچکترین شکوه

۱- در متن تمیز ایتالیایی، Conversazioni بکار رفته است.

مرا به سوی مقاصدی که داری باز می گردانی و از قدرت خود سوء استفاده می کنی . اگر مرا رنجور و بیرون از حال تعادل ببینی ، روزی از این کار پشیمان خواهی شد ؟

ترز جواب داد : « من هم اکنون از این عمل پشیمانم ، چون ترا ملول می کنم . پس هرچه دلت می خواهد بکن ! »

– پس مرا در چنگال سرنوشت رها می کنی ؟ آیا به این زودی از مبارزه خسته شده ای ؟ عجبا ، عزیزم ، این تویی که دیگر دوستم نداری !

– از لحن تو چنین برمی آید که همین را می خواهی !

لوران جواب داد : « نه » ؛ لیکن لحظه ای بعد جوابش آری بود . آری به تمام معنی ! ترز زیاده جدی ، زیاده مغرور ، زیاده پاکدامن و با آزرَم بود . نمی خواست به همراه لوران از عرش برین فرود آید . يك حرف سبک به نظرش اهانتی جلوه می کرد ، حکایت يك خاطره بی اهمیت با انتقاد و سرزنش او مواجه می شد . وی در همه چیز قانع و میانه رو بود و از شهوات هوسبازانه و تفننهای نامعتدل و افراطی اصلا سردر نمی آورد . ترز بیگمان بهتر از لوران بود و اگر به خوشامدگویی و مجامله و اظهار ادب نیاز داشت ، لوران مضایقه نمی کرد ؛ لیکن مگر میان این دو چنین چیزی در میان بود ؟ آیا اصل این نبود که وسیله ای برای با هم به سر بردن پیدا کنند ؟ سابقاً ترز شادتر بود ، وی در برابر لوران خود را عشوه گر و طناز نشان داده بود و حالا دیگر نمی خواست

به آن صفت در آید ؛ ترز اکنون به پرنده رنجوری که کز کرده ، سر به گریبان فرو برده و با چشمان بینور ، به روی درخت نشسته باشد مانند بود . رخسار رنگپریده و افسرده و مغمومش ، گاهی وحشت آور بود . در این اطاق بزرگ تاریک که بقایای تجملات قدیم خون آلودش ساخته بود ، ترز به نظر لوران چون شبی جلوه می کرد . گاه می شد که لوران از او هراسناک بود . آیا از ترز بر نمی آمد که این ماتمکده را با سرودهای شگفت و قهقهه های مسرت بار سرشار سازد ؟ راستی ، برای رهایی از این یخبندان مرگ که کتفها را می خشکاند چه باید کرد ؟ « پشت بیانو بنشین ، و برایم يك آهنگ والس بنواز . من يکه و تنها والس خواهم رقصید ، آیا تو بلدی والس برقصی ؟ شرط می بندم که بلد نیستی ! تو فقط با چیزهای غم انگیز آشنایی داری ! »

ترز گفت : « گوش کن ، فردا حرکت کنیم و هرچه پیش آید خوش آید ! تو در اینجا دیوانه خواهی شد . شاید در جای دیگر بدتر از این هم پیش آید ؛ ولی من تا به آخر وظیفه ام را انجام خواهم داد . »

به شنیدن این کلمه ، لوران ازجا دررفت . پس این وظیفه ای بود که ترز بر خود هموار کرده بود ؟ بنابراین وی با خونسردی اجرای تکلیف می کرد ؟ شاید در پیشگاه مریم عذرا نذر کرده بود که معشوق خود را وقف او سازد . حالا دیگر فقط این باقی بود که قدیسه شود .

لوران کلاهش را بابتی اعتنائی بزرگمنشانه و به حالتی حاکی از انجام گرفتن قطع رابطه، که خاص او بود برداشت، و بی آنکه بگوید کجا می رود خارج شد. ساعت ده شب بود. ترز شب را بادلهره های وحشتناکی گذراند. لوران روز که شد برگشت و در حالی که درها را به شدت به هم می کوفت به اطاق خود رفت و دیگر بیرون نیامد. ترز از بیم آنکه مبادا او را خشمگین سازد جرأت نکرد روی نشان دهد و بیصدا به اطاق خود پناه برد. این نخست باری بود که آنان بی آنکه کلامی حاکی از مهر و محبت یا عذرخواهی و پوزش به یکدیگر بگویند به خواب می رفتند.

روز بعد، ترز به جای آنکه به سر کارش باز گردد، اثاثه خود را بست و همه چیز را برای حرکت آماده ساخت. لوران سه ساعت بعد از ظهر از خواب برخاست و با خنده به او گفت که به چه چیز فکر می کند. وی تصمیم خود را گرفته و تعادل خود را باز یافته بود. شب تنها در کنار دریا گردش کرده بود، فکرهای خود را کرده و آرام شده بود. به شادمانی گفت:

- این دریای هیولای پرغوغا و مکررگو بیحوصله ام کرد. ابتدا شعر ساختم. خودم را به دریا تشبیه کردم. میل داشتم خودم را در آغوش زیبای زنگاریش بیفکنم! ... سپس موج را از اینکه همواره از وجود صخره ها به روی ساحل ناله و شکوه می کند یکنواخت و خنده آور یافتم. اگر نیروی نابودساختن صخره ها را ندارد بهتر است خاموش بنشیند! مانند من رفتار کند، که دیگر

سر شکوه کردن ندارم. امروز صبح مقبول و دلپذیر شده ام؛ تصمیم گرفته ام کار کنم و همین جا می مانم. صورتم را پاکتراش کردم؛ ترز، مرا ببوس و دیگر از دیوانگی شب گذشته دم نزنیم. خصوصاً این بسته ها را باز کن، این جامه دانه را زود از اینجا بردار تا بیش از این جلو چشم نباشند! انگار سرزنشم می کنند و حال آنکه من دیگر درخور ملامت نیستم.

این شیوه زودآستی کردن با خود، فاصله زیادی با کیفیات آن زمان داشت که يك نگاه پريشان و نگران ترز کافی بود زانوان لوران را دوتا کند و با اینهمه بیش از سه ماه از آن ایام نگذشته بود.

واقعه ای ناگهانی توجه آنان را به چیز تازه ای کشاند. آقای پالمر که صبح همان روز به ژن وارد شده بود، آمد تا به شام دعوتشان کند. لوران از اینکه موجبات انصراف به این وسیله فراهم آمده دلشاد گشت. او، که همواره در برخورد با دیگران تا اندازه ای سرد بود، مرد امریکائی را در حالی که فرستاده خدایش می خواند در آغوش گرفت. پالمر از این استقبال گرم بیشتر از آنچه نوازش دید، متحیر شد. تنها با يك نظر که به ترز افکند دانست که سرور و نشاط لوران مظهر سعادت شکوفان نیست. در این هنگام لوران با وی از ملال خاطر خویش سخنی نگفت و ترز حیرت کرد از اینکه شنید لوران به ستایش از شهر ژن و کشور ایتالیا برخاسته است. وی حتی گفت که زنان این شهر دلربایند.

از کجا آنان را می‌شناخت؟

ساعت هشت بالاپوش خود را خواست و آهنگ بیرون رفتن کرد. پالمِر نیز خواست برود. لوران به او گفت:

– چرا کمی بیشتر نزد ترز نمی‌مانید؟ او خوشحال خواهد شد. ما در اینجا کاملاً تنهاییم. من فقط برای یک ساعت بیرون می‌روم. برای صرف چای منتظرم باشید.

ساعت یازده شد و لوران هنوز برنگشته بود. ترز سخت درهم شکسته و ناتوان شده بود. برای پنهان ساختن روح نومید خویش تلاشهای بیهوده می‌کرد. او دیگر نگران نبود بلکه خود را تباه شده و از دست رفته احساس می‌کرد. پالمِر همه چیز را دید و وانمود ساخت که هیچ چیز را ندیده است: وی با ترز به گفت و شنود نشست و به این وسیله کوشید تا او را تسلی دهد؛ لیکن از لوران خبری نبود و شایسته هم نبود که پالمِر بعد از نیمه‌شب در انتظار او بماند لذا دست ترز را فشرد و از او جدا گشت. بی‌آنکه خود بخواند، با همین فشردن دست به‌وی فهماند که فریب غیرت و شهامت او را نخورده و وسعت دامنه رنج و مصیبتش را دریافته است.

در این هنگام لوران رسید و تأثر ترز را دید. به محض اینکه با ترز تنها ماند، با لحنی که وانمود می‌ساخت تا سرحد حد تنزل نکرده، او را از این بابت به‌باد تمسخر گرفت. ترز به او گفت:

– با شما هستم، بیهوده رنجم ندهید. آیا واقعاً فکر می‌کنید که پالمِر با من سر و سری دارد؟ از اینجا برویم. من خودم این پیشنهاد را به شما کرده‌ام.

– نه، عزیزم، من تا این حد بی‌معنی نیستم. از وقتی که شما هم‌صحبتی دارید و به من اجازه می‌دهید که به هوای خودم از منزل خارج شوم، همه چیز روبه‌راه است و خودم را آماده کار کردن احساس می‌کنم.

ترز گفت: «خدا کند! من به میل شما رفتار خواهم کرد؛ لیکن اگر از معاشرت من خوشحالید، ذوق نشان بدهید و بالحنی که درباره آن با من سخن گفتید، سخن نگوئید، من تاب تحمل آن را ندارم.

– عجب! شما از چه چیز برآشفته شده‌اید؟ من چه حرف و هن‌آوری به زبان آورده‌ام؟ دوست عزیزم، شما زودرنج و بدگمان شده‌اید! اگر پالمِر، این مرد نیک سرشت، عاشق شما شود چه ضرر خواهد داشت؟

– اگر از ته دل سخن می‌گویید، برای شما ضرر خواهد داشت که با او تنهاییم بگذارید.

– آه! ضرر خواهد داشت... که شما را در برابر خطر رها کنند؟ خوب می‌بینید که بنا به گفته خودتان، خطر وجود دارد و من در اشتباه نبوده‌ام!

– باشد! بنابراین شبها را با هم بگذرانیم و هیچ کس را

نپذیریم . من از خدا می‌خواهم . توافق حاصل شد ؟

- ترز عزیزه، شما مهربانید . مرا ببخشید . من باشما خواهم ماند و خواهیم دید که شما خواستار چه کسی خواهید بود ، این بهترین و دلپذیرترین ترتیب کار است .

در واقع ، چنین می‌نمود که لوران به خود می‌آید . وی طرح خوبی را در کارگاه خود سرگرفت و از ترز دعوت کرد که بیاید آن را ببیند . چند روزی بدون بروز طوفان سپری گشت . از پالمه بار دیگر خبری نشد ؛ لیکن دیری نگذشت که این زندگی منظم لوران را خسته کرد . وی به سراغ پالمه رفت و او را ملامت گفت که دوستانش را از یاد برده است . پالمه تازه از راه رسیده بود تا شب را با آنان بگذرانند که لوران برای بیرون رفتن بهانه‌ای یافت و تا نیمه شب در خارج از خانه بسر برد .

لوران کجا می‌رفت ؟ ترز هرگز از این سر آگاه نشد . لوران در مجالس و محافل آشکار نمی‌شد ؛ با وجود هوای نمناک و سرد نمی‌شد فکر کرد که برای لذت خاطر ، در دریا به گردش و سیاحت می‌رفته است . با اینهمه ، می‌گفت که غالباً سوار قایقی می‌شود و لباسهایش در حقیقت بوی قطران می‌داد . او پارو زنی را تمرین می‌کرد و از يك ماهیگیر ساحل که در لنگرگاه به سراغش می‌رفت مشق می‌گرفت . مدعی بود که احساس خستگی هیچ‌جان عصبیش را اندکی خاموش می‌سازد و او را برای کار فردا آماده می‌کند . ترز دیگر جرأت نداشت در کارگاه لوران به سراغ او

برود . هنگامی که می‌خواست کارش را ببیند ، لوران اظهار خشم و رنجش می‌کرد . زمانی که در کار بیان اندیشه خود بود ، طالب اظهار نظر ترز نبود ، همچنین سکوت او را که تأثیر ملامت داشت بر نمی‌تافت . ترز اثر لوران را جز موقعی که که خود او شایسته تماشايش می‌شمرد، نمی‌بایستی ببیند . سابقاً بی‌آنکه فکر و اندیشه خویش را به ترز عرضه دارد به کاری دست نمی‌زد و حالا ترز را به منزله یکی از تماشاگران آثار خود می‌شمرد .

دو یا سه بار لوران همه شب را بیرون از منزل گذراند . ترز به دل‌شوره‌ای که طولانی شدن این غیبتها در وی پدید می‌آورد خوگر نمی‌شد . اگر وانمود می‌ساخت که متوجه جریان شده‌ممکن بود موجب برآشفتنگی لوران گردد ؛ لابد فکر می‌کند که ترز پنهانی مراقب او بود و می‌کوشید که از حقیقت آگاه شود . ولی محال بود او به هنگام شب در شهری پر از ملوانان و ماجراجویانی از اقوام مختلف او را تعقیب کند . همچنین به هیچ قیمتی حاضر نبود خود را چندان خوار کند که دیگری را به تعقیب او وادارد . ترز بی‌صدا به اطاق او وارد می‌شد و به او که خوابیده بود نگاه می‌کرد . به نظر می‌آمد که از خستگی از پای درآمده است . شاید در واقع برای اینکه حدت و سرشاری را با ورزش بدنی فرونشاند نومیدانه با خود درآویخته بود .

يك شب ترز متوجه شد که لباسهای لوران گل‌آلود و پاره است ، انگار با کسی دست و گریبان شده یا از جایی سقوط کرده

است. وحشت زده شد و نزدیک او آمد و روی بالش او لکه خون دید؛ شکاف مختصری در پیشانی او پدید آمده بود. وی به خوابی چنان سنگین فرو رفته بود که ترز به این امید که بیدارش نخواهد ساخت جلو سینه اش را اندکی باز کرد تا ببیند که مبادا زخم دیگری برداشته باشد؛ لیکن وی بیدار و دچار چنان خشمی گردید که برای ترز به منزله تیر خلاص بود. ترز می خواست فرار کند. لوران او را به زور نگه داشت، رب دو شامبر پوشید، در را بست و در حالی که با هیجان و آشفتگی از این سر به آن سر آپارتمان که چراغ خواب کوچکی اندکی روشنش ساخته بود، می رفت، سرانجام همه رنج و دردی را که در دل انباشته بود بیرون ریخت و به او گفت:

— دیگر بس است؛ با یکدیگر رک و راست باشیم. ما دیگر به هم علاقه نداریم، هرگز همدیگر را دوست نمی داشتیم! یکدیگر را فریب می دادیم؛ شما خواسته اید معشوقی داشته باشید؛ شاید این نه اولین معشوق شما بود نه دومین، به هر حال مهم نیست! برای شما چاکری و غلامی لازم بود؛ فکر کردید که طبیعت شوم من، و امهای من، ملال خاطر من، خستگی و بیزاری من از زندگی بی اعتدال، اندیشه های خام و اوهام من درباره عشق واقعی، مرا بازیچه امیال شما خواهد ساخت و هرگز اجاء عدول به من نخواهد داد. برای اینکه چنین کار پرخطری را خوب به سرانجام برسانید، می بایستی طبیعتی شادتر، تحمل و شکیبایی بیشتر، نرمش زیادتر

و خصوصاً شوخ طبعی و نکته سنجی بیشتری داشته باشید! شما ابتدا طبع شوخ و نکته سنج ندارید. ترز، از شنیدن این حقیقت تلخ آزرده خاطر نشوید. شما یک دست، یکنواخت و از نظر میانه روی و اعتدال ادعایی خود که همان فلسفه اشخاص کوتاه بین و دارای استعدادهای محدود است، لجوج و بی اندازه پرمدها و خودخواهید. اما من، دیوانه، مردد، بی حمیت و هرچه خوشتان بیاید هستم؛ لیکن صمیمی ام، حسابگر نیستم، بی غل و غش خود را تثار می کنم؛ بخاطر همین است که صاف و ساده هم از کرده خود پشیمان و بار دیگر بر خود چیره می شوم. آزادی اخلاقی من امر مقدسی است و به هیچ کس اجازه نمی دهم بر آن دست یابد. من آن را به دست شما سپرده بودم، ولی تسلیم نکرده بودم؛ برعهده شما بود که از آن خوب استفاده کنید و مرا خوشبخت سازید. اوه! نگویید که این را از من نمی خواستید! من به فروتنی پر ترفند و دگرگونیهای وجدان زنان آشنا هستم. روزی که تسلیم من شدید، دانستم که فکر می کرده اید که بر من دست یافته اید، و جمله آن مقاومت های ساختگی، آن سرشک های از روی درماندگی و آن عذرهایی که در برابر توقعات من پیش می کشیدید، چیزی جز نیرنگ عادی قلاب انداختن و ماهی بینوا را به جاذبه مگس مصنوعی به دام افکندن، نبوده است. ترز، من درحالی که وانمود می ساختم که گول این مگس را خورده ام ترا فریب داده ام؛ این حق من بود. شما برای تمکین کردن خواستار پرستش بودید؛

من بی رنج و تکلف و بی تزویر ، آن را به پایتان ریختم ؛ شما زیباییید و من به شما مایل بودم ! ولی زن هرچه باشد زن است و کمترین آنان به همان اندازه هوس ما را برمی انگیزاند که بزرگترین ملکه جهان . شما ساده بوده‌اید که از این حقیقت غافل مانده‌اید ؛ و حالا باید در این باره تأمل کنید . باید دانست که یکنواختی به حال من سازگار نیست ، باید مرا به دست غرایزم سپرد ، غرایزی که همواره شریف و گرانمایه نیستند لیکن هر چه باشد نمی‌توانم نابودشان کنم مگر آنکه خود نیز با آنها نابود شوم . . . عیب کار چیست و چرا باید آه و شیون راه انداخت ؟ ما به هم پیوسته‌ایم و اکنون از هم جدا می‌شویم ، همین و بس . حاجتی نیست که به خاطر این از یکدیگر متنفر باشیم و از قدر و ارزش یکدیگر بکاهیم . با اجابت آرزوهای این پالمر بینوا که زجرکش می‌کند ، داد خود را از من بستانید ؛ من از شادی او خوشنود خواهم شد و ما سه تن بهترین دوستان عالم باقی خواهیم ماند . شما لطف و جاذبه پیشین از دست رفته و برق چشمان زیبای خویش را که بر اثر شب‌زنده‌داری برای جاسوسی اعمال من ضعیف و کدر می‌شوند ، باز خواهید یافت . من نیز بار دیگر منش واقعی خود را به دست خواهم آورد و همان رفیق مهربانی که بوده‌ام خواهم بود و ما این کابوس را که با هم از سر می‌گذرانیم فراموش خواهیم کرد . . . توافق حاصل شد ؟ جواب نمی‌دهید ؟ خواهان کینه و تنفرید ؟ مواظب باشید ! من هیچ‌گاه کینه به دل نگرفته‌ام ولی همه چیز را

می‌توانم یاد بگیرم ، می‌دانید که به روانی و سهولت یاد می‌گیرم ! گوش کنید ، من امشب با ملوان مستی که دو برابر من قد و زور بازو داشت دست به یخه شده‌ام ؛ به قصد کشت او را زده‌ام و خودم خراشی بیش برداشته‌ام . مواظب باشید که مبادا در فرصت لازم به همان اندازه که جسماً زورمندم روحاً نیز نیرومند باشم و در نبرد نفرت و انتقام ، خود شیطان را بی‌آنکه تار مویی از من در چنگال او بماند درهم شکنم .

لوران ، رنگ پریده ، ترشرو ، گاه نیشخندزن و گاه خشنک با موهای آشفته ، پیراهن پاره و پیشانی خون‌آلود ، چنان ریخت و صدای وحشتناکی داشت که ترز همه عشق خود را به نفرت مبدل یافت . وی در این لحظه چنان از زندگی نومید بود که حتی اندیشه ترس و وحشت را به دل راه نداد . در همان جا که نشسته بود ، روی صندلی راحتی ، خاموش و بیحرکت ، ناظر جریان این رگبار ناسزا و دشنام بود ، در حالی که با خود می‌گفت که از این دیوانه برمی‌آید که او را بکشد ، و با بی‌اعتنایی سرد و بیقیدی محض در انتظار اوج حال حمله‌ای او بود .

لوران هنگامی که دیگر رمق سخن گفتن نداشت خاموش شد . آنگاه ترز برخاست و بی‌آنکه حتی یک کلمه کوتاه در جواب او برزبان راند و بی‌آنکه نظری به سویی بیفکند بیرون رفت .

عواقب را نکرده بود و با رویی خوش خود را به درون غرقابی افکنده بود که می‌بنداشت هر زمان بخواهد به راحتی می‌تواند از آن بیرون آید. لیکن قوانینی بر عشق حاکم است که مانند قوانین اجتماعی بر پایه این قاعده است که جهل به قانون رافع مسئولیت نیست! ا! بدا به حال آن کسانی که به راستی به قوانین عشق آشنا نیستند! اگر کودکی خود را در چنگال پلنگ بیفکند به خیال آنکه می‌تواند نوازشش کند، پلنگ حساب ساده‌دلی و بیگناهی او را نخواهد کرد و کودک را خواهد درید و به کام خواهد کشید. چه، بر پلنگ نیست که با او مدارا کند. در همین حکم است زهر یا صاعقه یا ردیلت یعنی عوامل کور تقدیر که بشر باید آنها را بشناسد یا جورشان را بکشد.

روز بعد از بحران، در حافظه لوران، جز آگاهی از اینکه با ترز گفتگوی توضیحی قاطعی داشته و غیر از خاطره‌ای مبهم که وی را به حال تسلیم و رضا دیده، چیزی به جا نمانده بود. وی چون ترز را به همان اندازه آرام دید که هنگام رفتن از نزد او دیده بود، اندیشید که شاید همه چیز بروفق مراد باشد. با اینهمه از رنگ‌پریدگی ترز به وحشت افتاد.

ترز با آرامش به وی گفت: «چیزی نیست. این زکام بسیار خسته‌ام می‌کند ولی زکامی بیش نیست. باید دوره‌اش را بگذرانم.»

۱ - اشاره به این اصل که بی‌اطلاعی مجرم نیست به قوانین به مثابه عذر موجهی برای جرم او پذیرفته نیست و او را از مجازات معاف نمی‌دارد زیرا فرض این است که عموم به قوانین آشنایی دارند.

۷

ارزش لوران بیش از سخنانش بود؛ يك کلمه از سخنان تندی هم که در آن شب وحشتناک به ترز گفته بود، از دل بر نیامده بود. فقط در همان موقع گفتن، آن طور فکر می‌کرد، یا بهتر بگوییم ناآگاهانه سخن می‌گفت. چون پس از آن ماجرا خوابی کرد، دیگر هیچ چیز به یادش نماند و اگر به یادش می‌آوردند، انکار می‌کرد.

لیکن يك حقیقت وجود داشت و آن اینکه عجلتاً از عشق والا خسته شده و یا سراسر وجودش در هوای سرمستیهای شوم گذشته بود. این مکافات راه ناپسندی بود که در آغاز جوانی برگزیده بود، مکافاتی که بی‌شک سخت بیرحمانه بود و تعجبی نداشت که با قوت تمام از این کیفی بنالد و شکوه کند، چه از پیش فکر این

لوران به‌وی گفت: «خوب! ترز، اکنون در مناسبات ما چه قراری نهاده شده است؟ شما به این موضوع فکر کرده‌اید؟ تصمیم با شماست. آیا باید با تقار و کدورت از یکدیگر جدا شویم یا مانند سابق، چون دو دوست، در کنار هم بمانیم؟»

ترز جواب داد: «من هیچ تقار و کدورتی ندارم؛ همچنان دوست یکدیگر باشیم. اگر خوشتان می‌آید همین‌جا بمانید. من کارم را به پایان می‌رسانم و تا پانزده روز به فرانسه برمی‌گردم.»
- ولی از حالا تا پانزده روز دیگر، من باید در جای دیگری منزل کنم؟ نگران آن نیستید که زبان مردم دراز شود؟

- هر طور مناسب می‌دانید رفتار کنید. ما در اینجا آپارتمان‌هایی مستقل داریم. تنها اطاق پذیرایی ما مشترك است. من احتیاجی به آن ندارم و آن را در اختیار شما می‌گذارم. نه، من خودم از شما خواهش می‌کنم که آن در اختیار شما بماند. به این ترتیب بیرون رفتن و برگشتن مرا نخواهید دید و اگر منع کنید هرگز در آنجا یا نخواهم گذاشت.

ترز جواب داد: «من شما را از هیچ چیز منع نمی‌کنم، مگر از این که حتی لحظه‌ای تصور کنید که معشوقه شما توانسته باشد شما را بیخشد. رسیدیم به دوست شما، باید گفت که وی بالاتر از مدار حقایق تلخ گردش می‌کند. او هنوز امیدوار است بتواند به حال شما سودمند باشد و شما هر وقت نیازمند مهر و

محبت باشید او را در کنار خویش خواهید یافت»^۱.
لوران دست او را فشرد و برای کار کردن از اطاق بیرون رفت.

وی معنای سخنان ترز را دریافت. آن همه خویشنداری کیفیتی بود که لوران، یعنی کسی که با بردباری و شکیبایی و تصمیمات خاموش آشنایی نداشت، نمی‌توانست از آن سردر آورد. پنداشت که ترز امیدوار است سیطره خود را بر او باز یابد و می‌خواهد از راه دوستی وی را به سوی عشق بکشاند. با خود قرار بست که در برابر هر گونه ضعفی آسیب‌ناپذیر بماند و برای اینکه بیشتر از خود مطمئن باشد، تصمیم گرفت کسی را برای قطع رابطه انجام یافته شاهد بگیرد. لذا به سراغ پالم رفت و سرگذشت ناگوار عشق خود را با او در میان نهاد و افزود:

- دوست عزیز، اگر آنچنان که من خیال می‌کنم شما به ترز علاقه دارید، کاری کنید که ترز هم شمارا دوست بدارد. حسادت من در این مقام مورد ندارد، بلکه درست خلاف این است. چون من او را نسبتاً بدبخت کرده‌ام و مطمئنم که شما برازنده او خواهید بود، از این راه موجب خواهید شد که از عذابی وجدانی که به دوامش علاقه‌ای ندارم معاف گردم.

لوران از سکوت پالم به حیرت افتاد و به‌وی گفت:

- آیا با سخنان خود شما را آزرده‌ام؟ قصد و نیت من این

۱ - در اینجا ترز به مناسبات خود با لوران ازدوج‌بیه، یکی از اجاظ اینکه معشوقه او بود و دیگری از نظر اینکه دوست او باقی خواهد ماند اشاره می‌کند.

بیست . من به شما علاقه مندم و برایتان قدر و حتی باید بگویم احترام قایلیم . اگر در این جریان رفتارم مورد ملامت شماست ، به من بگویید ؛ این از آن بیقیدی یا بی اعتنایی بهتر خواهد بود .

پالمر جواب داد : « من به غم و غصه های ترز و شما بی اعتنا نیستم . فقط شما را از پند و اندرز یا سرزنشی که دیگر وقت آنها گذشته معاف می دارم . من تصور کرده بودم که شما برای یکدیگر ساخته شده اید ؛ لیکن اکنون قانع شده ام که بالاترین و یگانه سعادت می توانید به یکدیگر ارزانی دارید ، جدایی است . رسیدیم به عواطف شخصی من نسبت به ترز ، من برای شما این حق را قایل نیستم که از من بازجویی کنید و در مورد احساساتی که به نظر شما ، خواهم توانست سرانجام در دل ترز برانگیزانم ، باید بگویم که شما بعد از ماجرای که هم اکنون برایم حکایت کرده اید ، دیگر حق ندارید آن را در برابر من پیش بکشید ، چه برسد به اینکه در این باره به او چیزی بگویید . »

لوران به آسوده دلی گفت : « درست است ، و حالا خوب می فهمم که هنر بیان یعنی چه ۱ . اکنون می بینم که وجودم در اینجا زیادی است و گمان می کنم بهتر آن باشد که بروم و مزاحم کسی نباشم . »

در واقع نیز لوران ، پس از خدا حافظی سردی با ترز ، حرکت کرد و مستقیماً به فلورانس رفت ، به این نیت که به میل و هوس خویش یا غرق عیش و نوش گردد یا غرق کار . برای او بسیار

۱ - مقصود تعریف و تمجید از استادای پالمر در زبان و کیفیت ادای مقصود است .

شیرین و دلپذیر بود که در دل بگوید : « هر کاری را که سودای آن در سرم افتد خواهم کرد بی آنکه کسی از آن رنج ببرد یا نگران و پریشانندل شود . زمانی که آدمی بیشتر از آنچه من هستم بدسرشت نیست ، سختترین شکنجه ها برای او این است که دست قهر به آنجایش بکشاند که زنی را قربانی کارهای خود ببیند . باری ، سرانجام آزادی خود را بازیافتیم و اگر شری از من سرزند تنها خودم جور عواقبش را خواهم کشید ! »

بی شك ، ترز خبط کرده که نگذاشت لوران ببیند چه زخم کاری و عمیقی براو زده است . وی زیاده شهامت و غرور داشت . از آنجا که مداوای بیمار مایوسی را برعهده گرفته بود ، نمی بایستی در برابر داروهای مؤثر و عملیات جراحی وحشتناک پس بنشیند . لازم بود بگذارد تا از این قلب در حال هیجان و هذیان خون فراوانی بیرون رود . می بایستی او را با شماتتهای خود عذاب دهد ، در برابر ناسزاگویی او ناسزا بگوید و درد و رنج او را با درد و رنج جواب دهد . شاید اگر لوران می دید تا چه اندازه به ترز بدی کرده ، جبران بدی خویش را می کرد . شاید شرم و پشیمانی روح او را از این جنایت که با خونسردی عشق را در وجود خود بکشد باز می داشت .

لیکن ، ترز پس از سه ماه تلاش بیهوده دلسرد شده بود . آیا به مردی که ترز هیچ گاه نخواست بود او را فرمانبردار خویش سازد ، به مردی که با وجود درد و اندوه و پیش بینیهای شوم ترز ، سربار وی شده و چون کودک سر راهی مانند سقز به او چسبیده

بود و فریاد می‌کشید: «مرا با خود ببر، مرا نگهدار و الا در اینجا، کنار راه خواهم مرد...» ، این همه فداکاری مدیون بود؟
و حالا این کودک، براو به‌گناه اینکه در برابر ناله‌ها و اشکهایش تسلیم شده لعنت می‌فرستاد و متهمش می‌ساخت که از ضعف و سستی او سود جسته تا از لذات آزادی محروم‌ش کند.
لوران از ترز دور می‌شد، در حالی که نفس راحت می‌کشید و می‌گفت: «عاقبت، عاقبت!»

ترز چنین می‌اندیشید: «حالا که او درمان پذیر نیست عذاب‌دادنش چه فایده‌ای دارد؟ مگر ندیده‌ام که از دستم کاری بر نمی‌آید؟ مگر لوران به‌من نگفته و- دریغ! - تقریباً ثابت نکرده که با کوشش برای رفع تب و التهاب او آتش نبوغش را خاموش می‌کنم؟ زمانی که می‌بنداشتم سرانجام توانسته‌ام از زیاده‌روی و افراط بیزارش‌کنم، مگر شاهد آن نبوده‌ام که نسبت به آن حریص‌تر شده‌است؟ وقتی که به‌او گفتم: «به مجالس عیش و نوش بازگرد» از حسادت من بیمناک شد و خود را در آغوش فسق و فجور اسرارآمیز وزننده و ناهنجار افکند و بالباس پاره و صورت خون‌آلود به منزل بازگشت!»

روز حرکت لوران پالمیر به ترز گفت:

- خوب! دوست من، شما چه خیال دارید؟ بروم دنبالش؟

ترز جواب داد:

- البته که نه!

- بلکه بتوانم او را بازآورم.

- موجب افسردگی من خواهد شد.

- پس دیگر دوستش ندارید؟

- نه، دیگر اصلاً دوستش ندارم.

سکوتی حکمفرما شد و سپس پالمیر، متفکرانه سخن از سر گرفت و گفت:

- ترز، خبر بسیار ناگواری برای تو دارم. در گفتش مرددم چون از آن می‌ترسم که مبادا انگیزه تأثر و هیجان بزرگ دیگری برای شما شود و شما چندان آماده قبول آن نیستید....
- دوست من، از شما عذر می‌خواهم. من بی‌اندازه غمگینم، ولی مطلقاً آرام و برای هرامر ناگواری آماده‌ام.
- بسیار خوب! ترز، بدانید که شما آزادید. کنت دو...
دیگر در این دنیا نیست.

ترز جواب داد:

- خبر داشتم، هشت روز است که خبر دارم.

- با این وصف به لوران نگفتید؟

- نه.

- چرا؟

- زیرا که در آن لحظه ممکن بود واکنشی در او تولید کند. شما می‌دانید که امر دور از انتظار چگونه او را منقلب می‌کند و به شور و هیجان می‌آورد. از دو حال بیرون نبود: یا تصور می‌کرد که من با واقف ساختن او به وضع جدید خود می‌خواهم او را بیازمایم، و وحشت از بیوند بامن ممکن بود نفرت و کراهتش را

شدیدتر کند، یا ناگهان در اوج حس فداکاری که گاهی براو چیره می‌شود و درست يك ربع ساعت ... دوام دارد و جای خود را به حرمانی عمیق و خشمی دیوانه‌وار می‌دهد، فکر ازدواج به سرش می‌زد. آن مرد تیره‌بخت به قدر کافی در برابر من گنهکار هست؛ دیگر لزومی نداشت طعمه تازه‌ای جلو هوسبازی او افکنده شود و برای پیمان شکنی او انگیزه نوری به کار آید.

- بنابراین دیگر برای او قدر و ارزشی قابل نیستند؟

- پالمر عزیز، مقصودم این نبود. دلم به حالش می‌سوزد و او را متهم نمی‌کنم. شاید زن دیگری او را به موجودی خوشبخت و مفید بدل کند. من او را نه خوشبخت توانستم بکنم نه مفید. احتمالاً من نیز به اندازه او مقصوم. به هر حال، بر من کاملاً ثابت شده است که ما نمی‌بایستی در صدد دوست داشتن یکدیگر برآمده باشیم و از این پس نیز نباید به این خیال بيفتیم.

- و حالا، ترز، آیا به فکر آن نیستید که از مزایای آزادی

که به شما ارزانی شده بهره‌مند شوید؟

- چه مزایایی از آزادی خود می‌توانم حاصل کنم؟

- می‌توانید بار دیگر ازدواج کنید و به‌لذات تشکیل خانواده

آشنا شوید.

- ديك عزیز، من در زندگی خود دوبار علاقه‌مند شدم

و شما عاقبت کار مرا می‌بینید. سرنوشت من این نیست که خوشبخت

باشم. جستجوی چیزی که از من گریخته بسیار دیر شده است.

من سی سال دارم.

- چون سی سال دارید نمی‌توانید از عشق بی‌نیاز باشید. شما تازه از قبول جذبه عشق فارغ گشته‌اید و درست در همین سن است که زنان نمی‌توانند از چنین کشتی در امان باشند. از آنجا که رنج کشیده‌اید، از آنجا که به شایستگی به شما عشق نورزیده‌اند، دیری نخواهد گذشت که عطش خاموش نشدنی برای نیل به سعادت در وجودتان برانگیخته شود و محتمل است که شمارا از حرمانی به‌حرمان دیگر سوق داده به غرقابهایی عمیقتر از ورطه‌ای که از آن خارج شده‌اید رهنمون گردد.

- امیدوارم که چنین نشود.

- آری، بیشك در شما این امید وجود دارد. ولی اشتباه

می‌کنید، ترز. باید از سن و سال شما، از حساسیت شما که بیش از حد برانگیخته شده و از آرامش فریبنده‌ای که عارضه شکسته‌دلی و خستگی بر وجودتان حکمفرما ساخته، بی‌مناک بود. عشق به سراغتان خواهد آمد، در این تردیدی نداشته باشید و هنوز درست و حسابی خویش را باز نیافته، به دنبال شما خواهند شتافت و مصدع و مزاحمتان خواهند شد. سابقاً عزلت و انزوای شما موجب آن می‌شد که امیدواریهای پیرامونیان، به‌حرمت از شما فاصله گیرد؛ لیکن اکنون که احیاناً لوران از قدر و منزلت شما در نظر آنان کاسته، همه کسانی که خود را دوست شما می‌شمردند به هوس خواهند افتاد که معشوقتان گردند. شما عشقهای پرشور و آتشی در دلها خواهد برانگیخت و افراد زیرك و زبردستی پیدا خواهند شد که شمارا متقاعد سازند و سرانجام ...

- خلاصه ، پالمِر ، شما مرا از دست رفته می‌دانید زیرا که بدبختم ! این سخت بیرحمانه است . شما وادارم می‌کنید تا به شدت احساس کنم که چقدر رانده درگاه و مغضوب خداوندم ! ترز صورت خود را با دستهای خویش پوشاند و زار زار گریست .

پالمِر او را به حال خود گذاشت که بگرید چون می‌دید که اشک ریختن برایش لازم است . او به عمد موجبات این گشایش عقده دل را فراهم ساخته بود . هنگامی که دید ترز آرام گرفته در برابرش به زانو درآمد و گفت :

- ترز ، من شمارا بسیار عذاب دادم ، لیکن باید نیت مرا معذور بدارید . ترز، من شمارا دوست دارم، شما همواره محبوب من بوده‌اید ، نه با عشقی کورکورانه بلکه با آن درجه از فداکاری و صدق و ایمان که در خور امکان و اقتدار من است . من بیش از هر موقع دیگری در وجود شما زنی را سراغ می‌گیرم که زندگیش بر اثر تفصیر و گناه دیگران تباه شده و درهم شکسته است . شما به چشم مردم زنی مطرود هستید ، نه به چشم من . به خلاف ، مهر و محبت شما نسبت به لوران به من ثابت کرده‌است که خصلت زن در شما هست و من شمارا این طور بیشتر دوست دارم تا آنکه ، مطابق اعتقاد پیشینم ، از فرق سر تا نوک پا در برابر کلیه ضعفهای بشری مجهز و مسلح باشید . ترز، سخن مرا بشنوید . من فیلسوفم . یعنی به فتوای عقل و تساهل بیش از تلقین داوریهای بی‌بایه مردم و نکته بینیهای افسانه‌ای احساسات گوش می‌دهم .

اگر شما طعمه شومترین سرگشتگیها و گمراهیها نیز بشوید ، باز همچنان شمارا دوست خواهم داشت و قدر شمارا خواهم شناخت زیرا شما در زمره زنانی هستید که جز از راه دل گمراه نمی‌شوند . لیکن چرا باید به چنین آفات و بلیاتی گرفتار آید ؟ برای من کاملاً مسلم است که اگر شما از همین امروز با مردی برخورد کنید که دارای قلبی فدایی ، مسالمت‌جو و باوفا ، و معاف از آن بیماریهای روحی که گاهی هنرمندان بزرگ را می‌آفریند و غالباً شوهران ناجوری از کار درمی‌آورد، باشد، اگر با کسی مصادف شوید که به منزله پدر ، برادر ، دوست و سرانجام همسرتان باشد ، تا ابد از خطرات و مصایب و بدبختیهای آینده در امان خواهید بود . باری ، ترز، به جرات می‌توان گفت که من همان کسم . هیچ کیفیت درخشانی در من نیست که شمارا خیره سازد . لیکن برای دوست داشتن شما دارای دلی استوارم . من به شما اعتماد مطلق دارم . همینکه خوشبخت شوید حقشناس هم خواهید بود و چون حقشناس باشید باوفا هم خواهید شد و برای ابد حیثیت خویش را باز خواهید یافت . ترز، بگویید آری ، به زناشویی بامن رضا دهید و بیدرتنگ ، بی‌واهمه ، بی‌دغدغه خاطر ، بی‌تکلف و ظرافت نمایی و بی‌آنکه نسبت به خود بی‌اعتماد باشید ، رضا دهید . من زندگی خود را تثار شما می‌کنم و از شما جز این نمی‌خواهم که به من ایمان و باور داشته باشید . من خود را آن اندازه قوی می‌بینم که از اشکهایی که بر اثر ناسپاسی مردی دیگر ریخته می‌شود ، رنج نبرم . من هرگز سابقه زندگی شمارا ملامت نخواهم کرد و تعهد خواهم کرد که آینده شمارا چنان

شیرین و ایمن سازم که هرگز تندباد آشفتنگی و انقلاب روحی از کنار من دورتان نکند .

پالمر ، بدین سان زمانی دراز ، با آن چنان گشاده دلی سخن گفت که ترز هیچ گاه در وی سراغ نداشت . ترز کوشید تا از اعتماد کردن به سخنان پالمر بپرهیزد ؛ لیکن این مقاومت به نظر پالمر ، بازمانده آن بیماری روحی شمرده می شد که ترز می بایستی در باطن با آن مبارزه کند . وی احساس می کرد که پالمر حقیقت می گوید ، لیکن در عین حال احساس می کرد که می خواهد تکلیفی وحشت انگیز بر ذمه گیرد .

وی به پالمر گفت :

— نه ، من از جهت خودم بیم و واهمه ای ندارم زیرا دیگر نمی توانم لوران را دوست بدارم و دیگر او را دوست ندارم ؛ لیکن مردم ، مادر ، میهن ، وجهه ، شرف و اعتبار و نام و آوازه خود را چه می گویند ! من به قول خودتان زنی هستم مطرود . خودم نیز این را دریافته ام . آه ! پالمر ، این طور در تنگنایم نگذارید ! آنچه شما خواستار روبرو شدن با آن هستید مرا به وحشت می اندازد !

فردای آن روز و روزهای پس از آن پالمر با قوت تمام پافشاری کرد . وی مهلت نفس کشیدن به ترز نداد . از صبح تا شب ، در حالی که با او تنها بود ، نیروی اراده خویش را صد چندان ساخت تا قانعش کند . پالمر مردی بود احساساتی و تابع نخستین هیجان و انگیزه درونی ؛ ما بعداً خواهیم دید که ترز تا چه اندازه

حق داشت دودل باشد . آنچه ترز را مشوش و نگران می ساخت شتابزدگی پالمر و پافشاری او در این امر بود که از او قولی بگیرد و از این راه او را به اقدام و قبول تعهد وادار کند .

ترز به وی می گفت :

— شما از فکر و تأمل من بیسناکید ؛ بنابراین آیا نسبت به من آن اعتمادی را که بدان می بایلد ندارید ؟
وی جواب می داد :

— من به قول شما ایمان دارم . دلیلش اینکه آن را از شما خواستارم ؛ لیکن مجبور نیستم باور کنم که مرا دوست دارید ؛ چونکه در این باره پاسخی نمی دهید و حق باشماست . شما هنوز نمی دانید چه نامی روی دوستی خود بگذارید . رسیدیم به خودم ، من می دانم که آنچه در دل احساس می کنم عشق است و از کسانی نیستم که می ترسند ضمیر خود را به روشنی ببینند . عشق در وجود من بسیار منطقی است و خواستش بسیار نیرومند است . بنابراین با پیش آمدن احتمالات ناگواری که امکان دارد شما با فرورفتن در بحر تفکر و خیالپروری برایش پیش آورید مخالفت می کند ، زیرا در آن صورت با این حال بیمار شاید مصالح واقعی خود را درست نبینید .

هنگامی که پالمر از مصالح ترز سخن می گفت ، او خود را تقریباً آزرده احساس می کرد . از خود گذشتگی پالمر بیش از اندازه بود و او نمی توانست بپذیرد که پالمر تصور کند از او ساخته است این ایثار را بپذیرد بی آنکه بخواهد آن را جبران کند . ناگهان ،

در این نبرد جوانمردی و علو طبع ترز را از خود ننگ آمد ، نپردی که پالم با سراسر وجودش وارد آن گشته بود بی آنکه از ترز توقع دیگری جز این داشته باشد که نام و ثروت و حمایت و مهر و محبتش را بپذیرد . پالم همه چیز ارزانی می‌داشت و به پاداش فقط از ترز تمنا می‌کرد که به خودش بیندیشد .

باری ، امید بار دیگر به دل ترز روی آورد . این مرد که ترز همواره عاقل و مصلحت‌اندیشش پنداشته بود و هنوز با ساده‌لوحی خود را عاقل و مصلحت‌اندیش وانمود می‌ساخت ، در نظر او با جلوه‌ای چنان دور از انتظار خودنمایی کرد که روح ترز متأثر شد و گوئیا در بحبوحه احتضار جانی تازه گرفت . این به منزله پرتو آفتاب در دل شبی دیجور بود ، شبی که ترز پایانی برایش تصور نمی‌کرد . درست در موقعی که ترز بیدادگرانه و از روی یأس ، در شرف نثار لعن و نفرین بر عشق بود ، پالم به قهر و ادارش می‌ساخت که به عشق ایمان یابد و آفت آن را در حکم سانحه‌ای بداند که بنا به خواست خداوندی ادای غرامتش بر ذمه ترز است . پالم که زیبایی آرام و بهنجاری داشت ، دم به دم در نظرش گفتمی زده ، نامطمئن و مهربان محبوبه قیافه‌ای دیگر می‌گرفت . کمرویی او که به درآمد گفتارش خشونت می‌بخشید ، جای خود را به افشای سر ضمیر می‌داد و هرچند بیانش کمتر از سخنان لوران شاعرانه بود ، بهتر از او قانع می‌ساخت .

ترز در ورای پوسته گرانجان سماجت پالم شوق و شوری

دید و درحالی که ناظر اشتیاق شدیدی بود که پالم ادعا می‌کرد که در پرتو آن به سردی نقشه نجات ترز را عملی سازد ، نتوانست از تبسم خودداری کند . وی خود را مجذوب احساس کرد و امکان داد که پالم قولی را که خواستار بود به قهر از او بستاند .

ناگهان نامه‌ای باخطی از شدت آشفتگی ناشناس به او رسید . وی حتی در شناختن امضای آن دچار زحمت شد . با اینهمه ، به کمک پالم موفق شد این کلمات را بخواند :

« بازی کردم و باختم ، رفیقه‌ای داشتم ، مرا فریب داد ، او را کشتم . زهر خوردم و در حال نزعم . خدا حافظ ، ترز . لوران . »

پالم گفت :

— راه بیفتیم !

ترز در حالی که خود را در میان بازوان پالم می‌افکند گفت :

— آه ، دوست من ! من شما را دوست دارم ! اکنون حس می‌کنم که تا چه پایه شایسته محبوب بودید .

آنان در دم به راه افتادند . یکشنبه از راه دریا به لیورن رسیدند و عصر در فلورانس بودند . لوران را در مسافرخانه‌ای یافتند . وی در حال نزع نبود ، لیکن به عارضه تب مغزی چنان شدیدی دچار بود که چهار مرد هم نمی‌توانستند او را سر جایش

نگهدارند. ترز را که دید شناخت و در حالی که فریاد می‌زد که می‌خواهند زنده به گورش کنند، در وی آویخت. چنان سفت و سخت گریبانش را گرفته بود که ترز دچار خفگی شد و به زمین افتاد؛ لیکن پس از لحظه‌ای به حال آمد و با مداومت و ثبات قدمی معجز آسا، بیست شبانه روز در بالین مردی که دیگر دوست نداشت ماند. لوران ترز را کمتر به جا می‌آورد و هر وقت هم به جامی آورد با ناسزاها و دشنامهای رکیک عذابش می‌داد و همینکه لحظه‌ای دور می‌شد، وی را فرامی‌خواند، فرامی‌خواند و می‌گفت که بی‌او جان خواهد سپرد.

لوران خوشبختانه نه زنی را کشته بود، نه زهری خورده بود، نه شاید پولش را در قمار باخته بود و نه هیچیک از کارهایی را که در بجهوهٔ سرسام و هذیان و عارضهٔ بیماری به ترز نوشته بود انجام داده بود. لوران هرگز این نامه را که ترز بیم داشت دربارهٔ آن با وی سخن گوید، به یاد نیاورد؛ وی از اختلال حواس خود، در مواقعی که از آن آگاهی می‌یافت، تا اندازه‌ای متوحش می‌شد. تا زمانی که تبش دوام داشت خیالها و اوهام شوم و مخوف زیاد دیگری بر او هجوم می‌آورد. یک بار چنین پنداشت که ترز زهر در جامش ریخته، بار دیگر چنین به نظرش آمد که پالمر به او دستبند می‌زند، از میان اوهام و احلام او آنکه بیش از همه متواتر و هول‌انگیز بود اینکه می‌دید ترز سنجاق بزرگی از میان زلفش برمی‌دارد و به آهستگی در مغز او فرو می‌کند. ترز در واقع

به‌شیوهٔ زنان ایتالیایی برای نگهداری خرمن موی خویش چنین سنجاقی داشت. وی آن را برداشت، لیکن لوران همچنان آن را می‌دید و حس می‌کرد.

از آنجا که ظاهرآ حضور ترز لوران را از حال اعتدال خارج می‌ساخت، معمولاً پشت تختخواب او جای می‌گرفت و پرده‌ای میان آنان حایل بود؛ ولی همینکه امر آب دادن به لوران پیش می‌آمد، وی دستخوش هیجان می‌شد و به اعتراض می‌گفت که جز از دست ترز چیزی نخواهد آشامید. می‌گفت: «تنها او حق کشتن مرا دارد؛ من به او بسیار بدی کردم! او از من متنفر است و باید انتقام خود را بگیرد! مگر نه این است که هر ساعت او را به پای بستر خود در آغوش معشوق تازه‌اش می‌بینم؟ زود باشید، ترز، کجایی، من تشنه‌ام: برای من زهر بریزید.» ترز برای او داروی خواب و آرام می‌ریخت. پس از چند روز بی‌اعتدالی حواس که پزشکان گمان نمی‌کردند لوران بتواند در برابر آن مقاومت کند، و آن را کیفیتی غیرعادی شمردند، ناگهان آرام گرفت و لخت و بی‌حس و درهم شکسته و پیوسته نیمه‌خواب به‌جا ماند، لیکن از بحران، سالم به‌در جست.

چندان ناتوان شده بود که لازم بود بی‌آنکه خود آگاه باشد به او غذا بدهند و آن قدر کم غذا بدهند که معده‌اش کمترین زحمتی برای هضم آن نداشته باشد. چندان ضعیف شده بود که ترز دانست که نباید لحظه‌ای از او دور شود. پالمر به ترز قول شرف داد که به‌جای او در بالین بیمار بماند و به‌این وسیله کوشید

تا او را وادار به استراحت سازد؛ لیکن ترز نپذیرفت. چه، احساس می‌کرد که قوای انسانی از هجوم خواب در امان نیست و از آنجا که در باطن ترز معجزی روی می‌داد و او را بی‌آنکه يك دم مقهور خستگی شود از آن دقیقه‌ای که باید قاشق جلوی دهان بیمار بگیرد با خبر می‌ساخت، فکر می‌کرد که نجات این موجود سست و ناستوار از جانب خداوند به وی محول شده نه به دیگری. در واقع نیز ترز چنین رسالتی داشت و او بود که زندگی لوران را نجات بخشید.

اگر دانش پزشکی، هر قدر هم آشنای به رموز باشد، در موارد یأس و نومیدی از درمان بیماری عاجز است، غالباً به این سبب است که مداوا و رعایت دستورهای طبی به‌طور مطلق، تقریباً امکان‌پذیر نیست. آدمی آنچنان که شاید و باید نمی‌داند يك لحظه احتیاج یا يك دقیقه اشباع چه آشفته‌گی و اختلالی می‌تواند در زندگی متزلزل و ناستوار بیمار به‌بار آورد و معجزه‌ای که لازمه نجات محتضر است و روی نمی‌دهد، غالباً همان آرامش و ثبات و وقت‌شناسی کسانی است که از او مواظبت و پرستاری می‌کنند.

عاقبت، يك روز صبح، لوران از مرگی کاذب برخاست و چشم گشود و از اینکه ترز را به دست راست و پالم را به دست چپ خویش دید متحیر شد و دست یکایک آنان را فشرد و پرسید کجا بوده‌اند و از کجا می‌آیند. تا دیرزمانی مدت و شدت بیماریش را بروز ندادند، چه،

لوران وقتی خود را آنچنان ضعیف و نحیف دید متأثر شد. نخستین باری که خود را درآینه نگریست وحشت کرد. در اولین روزهای تقاضایش از ترز جویا شد، به او جواب دادند که خواب است. او از این امر تعجب کرد و گفت: «مگر ترز اینتالیایی شده است که روزها می‌خوابد؟»

ترز بیست و چهار ساعت متوالی خوابید. به محض اینکه تشویش و نگرانی مرتفع شد طبیعت داد خود را بازستاند.

اندك اندك لوران اطلاع یافت که تا چه پایه ترز وجود خود را وقف او ساخته بود. برچهره‌اش آثار خستگی فراوانی دید که به دنبال آن همه رنج و درد عارض شده بود. چون هنوز بیش از آن اندازه ضعیف بود که بتواند خود را مشغول سازد، ترز در کنار او جای گرفت، و برای سرگرمی لوران گاهی برایش کتاب می‌خواند، گاهی با او بازی ورق می‌کرد و گاهی با درشکه او را به گردش می‌برد. پالم همواره با آنان بود.

قوای جسمانی لوران با سرعتی به‌جا آمد که به‌اندازه غرابت ساختمان روحی و فکریش خارق‌العاده بود. با اینهمه، مغزش هنوز خوب کار نمی‌کرد. يك روز، در لحظه‌ای که با ترز تنها بود به ترشویی به وی گفت: «آه! خدایا پس پالم، این مرد نیک‌سرشت، کی با حرکت خود ما را خشنود خواهد ساخت؟» ترز دید که در حافظه او خلأ و خللی وجود دارد و جوابی نداد. لوران آنگاه در خود فرورفت و افزود: «دوست من، شما احساس می‌کنید که من مرد ناسیاسی هستم. زیرا از کسی که تقریباً

به اندازه شما نسبت به من فداکار بوده این طور سخن می گویم ؛ لیکن آخر من آن اندازه بیمغز و ساده نیستم که نفهمم که او برای جدا نشدن از شما يك ماه در اطاق بیماری بسیار مزاحم ، خود را محبوس ساخته است . ببین ، ترز ، آیا می توانی قسم بخوری که ماندنش تنها به خاطر من بوده است ؟ »

ترز از این پرسش بی ملاحظه و رك و پوست کنده و از آن چیزی که می پنداشت تا ابد از عوالم صمیمیت و خصوصیت آنان نفی گردیده ، آزرده شد . وی سری جنباند و کوشید تا از در دیگر سخن بگوید . لوران با غم و اندوه تسلیم شد ، لیکن فردای آن روز بر سر همان مطلب بازگشت و چون ترز لوران را نسبتاً نیرومند و از کمک خود بی نیاز دید آماده حرکت گردید . لوران با حیرتی جدی به او گفت : « مگر کجا می رویم ، ترز ؟ آیا در اینجا به ما خوش نمی گذرد ؟ »

توضیح ضرورت داشت ، چه لوران پافشاری می کرد .

ترز به وی گفت :

– فرزند ، شما همین جا می مانید ، پزشکان می گویند که يك یا دو هفته دیگر باید صبر کنید تا بتوانید مصون از خطر عود مرض به هر سفری که دلتان بخواهد بروید . من به فرانسه باز می گردم ، چون در ژن کارم تمام شده است و عجلتاً قصد ندارم از دیگر نقاط ایتالیا بازدید کنم .

– بسیار بسیار خوب ، ترز ، تو آزادی ، ولی اگر تو مایلی

۱ – ظاهراً مقصود همان فکر مناسبات پیوند عاشقانه و روابط عاشق و معشوقی است.

که به فرانسه بازگردی ، من هم آزادم که چنین میلی داشته باشم . آیا برایت مقدور نیست که هشت روزی منتظر من بمانی ؟ یقین دارم برای اینکه حال سفر پیدا کنم به بیش از این مدت نیاز ندارم .

لوران چندان در فراموش کردن خطاها و گناهان خود ساده دلی نشان داد ، و در آن لحظه چنان کودکانه رفتار می کرده که ترز دانه اشکی را که به یاد قبول او به فرزندگی آماده حلقه بستن بود فرو خورد – بیاد آنچه سابقاً بدان سان با لطف و رقت بود و اکنون می بایستی از آن چشم پيوشد .

ترز بی آنکه متوجه شود بار دیگر او را تو خطاب کرد و با ملایمت و مدارای هرچه بیشتر به او گفت که چند زمانی باید از یکدیگر جدا باشند .

لوران فریاد زد :

– آخر چرا از یکدیگر جدا شویم ؟ مگر دیگر به هم

علاقه مند نیستیم ؟

– چنین چیزی محال است ، ما همیشه باهم دوست خواهیم

بود ، لیکن ما همدیگر را بسیار رنج و عذاب داده ایم ، و در حال حاضر سلامت تو بیش از این تاب تحمل ندارد . بگذار زمان لازم از این ماجرا بگذرد تا همه چیز فراموش شود .

لوران با صدق و صفایی که از فرط سادگی و پاکدلی

رقت انگیز بود بانگ برآورد :

– ولی من فراموش کرده ام ! من اصلاً به یاد ندارم که تو

به من بدی کرده باشی ! تو همیشه برای من در حکم فرشته ای

بودی و چون فرشته‌ای نمی‌توانی کینه‌ای به دل بگیری. ترز، باید همه چیز را بر من بیخشایی و مرا با خود ببری! اگر مرا در این سرزمین به‌جای گذاری، از ملال خواهم مرد.

و چون ترز استواری و ثباتی نشان می‌داد که لوران انتظارش را نداشت، ترشویی کرد و به او گفت که خطا می‌کند که خود را جدی وانمود می‌سازد درحالی که رفتارش برخلاف آن دلالت دارد.

لوران به وی گفت:

– من معنای سخنان ترا خوب می‌فهمم. تو توقع داری که من پشیمان شوم و کفاره گناهان خود را بدهم. خوب! مگر نمی‌بینی که از خطاهای خود متنفرم و مگر با جنون هشت یا ده روزه خود به‌قدر کافی کفاره آنها را نداده‌ام؟ تو مانند سابق می‌خواهی در برابر اشک بریزم و سوگند یاد کنم؟ از این همه چه فایده؟ تو دیگر آنها را باور نخواهی کرد. تو باید درباره رفتار آتی من داوری کنی و می‌بینی که از آینده باک ندارم چون به تو علاقه‌مندم. گوش کن، ترز، توهم به‌بچه‌ها می‌مانی. می‌دانی که بارها شده است چون دیدم به قهر کردن تظاهر می‌کنی کودکت خواندم. آیا فکر می‌کنی می‌توانی قانعم کنی که دیگر دوستم نداری، درحالی که به این شهر آمدی و یک ماه خود را زندانی کردی و از این مدت، بیست شبانه روز را بیخواب ماندی و تقریباً از اطاقم بیرون رفتی؟ مگر در چشمان زیبای تو که دورش را کبودی گرفته نمی‌بینم که اگر ضرورت داشت بیشتر بمائی حاضر

بودی تا سرحد مرگ، رنج و عذاب بکشی؟ چنین کارهایی را برای مردی که دیگر دوستش ندارند نمی‌کنند!

ترز جرأت نمی‌کرد آن سخن ناگزیر را به‌زبان آورد. وی چنین امید داشت که پالم را خواهد آمد و این خلوت را خواهد شکست و او خواهد توانست از صحنه‌ای که برای دوره نقاهت خطرناک است پرهیزد. این فرصت پیش نیامد؛ لوران خود را در برابر در حایل ساخت تا ترز را نگذارد بیرون برود، به پای او افتاد و نومیدانه به خود پیچید.

ترز به وی گفت:

– خداوندا! مگر ممکن است مرا تا آن اندازه سنگدل و بوالهوس تصور کنی که از تو کلامی را که بتوانم بر زبان بیاورم مضایقه کنم؟ ولی آخر از عهده و اختیار من بیرون است، اگر بگویم راست نگفته‌ام. عشق ما پایان یافته است.

لوران با خشم و غضب فراوان برخاست. برای او درک این معنی دشوار بود که از عهده کشتن آن عشقی برآمده باشد که زمانی مدعی بود آن را باور ندارد.

وی قوربی را که بی‌اراده از آن برای خود جوشانده ریخته بود شکسته فریاد برکشید:

– پس همان پالم است؟ پس خود اوست؟ بگوید که اوست، من می‌خواهم که بگویند! من خواستار حقیقتم! می‌دانم که پی بردن به حقیقت مرا خواهد کشت، لیکن نمی‌خواهم که فریب خورده باشم!

ترز درحالی که دستهای او را می‌گرفت تا نگذارد که با ناخنهایش آنها را بخرشد گفت :

- فریب خورده باشی ! فریب خورده باشی ؟ چه تعبیر نابجایی ! مگر من به شما تعلق دارم ؟ مگر از نخستین شبی که شما در زن ، پس از آنکه به من گفتید مایه شکنجه شما و درخیم شما هستم ، از منزل بیرون رفتید و شب را در بیرون به روز آوردید ، ما از هم بیگانه نشدیم ؟ مگر از این ماجرا چهار ماه و بیش از چهار ماه نمی‌گذرد ؟ و مگر گمان می‌کنید که این مدت که بدون بازگشت شما سیری شده ، کافی نبوده است که مرا صاحب اختیار خود کنید ؟ و چون دید که لوران ، به جای آنکه بر اثر بی‌پرده سخن گفتن و صداقت او از جا دررود و آتش خشمش تیزتر شود ، آرام گرفته و با کنجکاو و ولع آمیزی به او گوش می‌دهد ، ادامه داد :

- اگر شما عواطفی را درک نمی‌کنید که مرا به سوی بستر احتضارتان کشانیده و تا به امروز در کنارتان نگاهداشته است تا با پرستاریهای مادرانه شفای شما را به انجام رسانم ، به این معنی است که هرگز از راز دل من آگاه نشده‌اید .

سپس درحالی که با دست به سینه‌اش می‌کوفت افزود :

- لوران ، این دل شاید به اندازه دل شما مغرور و آتشین نباشد ، لیکن ، شما خود پیش از این ، بارها گفته‌اید که همواره پابرجاست . آنچه را که زمانی دوست داشته نمی‌تواند دیگر دوست نداشته باشد ؛ لیکن در این باره اشتباه نکنید ، این دوستی همان عشق به معنایی که مراد شماست و به کیفیتی که شما در من الهام

کرده‌اید و از روی نادانی هنوز توقع بقای آن را دارید ، نیست . نه حواس و نه مغزم دیگر از آن شما نیست . من اراده و شخص خود را باز یافته‌ام ؛ دیگر اعتماد و اشتیاق من نمی‌تواند به شما باز گردد . من می‌توانم آن را برای هر کسی که شایسته‌اش باشد - اگر دلم بخواهد برای پالمر - در اختیار خود بگیرم و شما حق اعتراض نخواهید داشت ، شمایی که یک روز صبح به سراغش رفته‌اید تا به او بگویید : « ترز را تسلی دهید ! با این کار به من خدمت کرده‌اید !

لوران دستهای لرزان خود را به روی هم گذاشته گفت :

- راست است . . . راست است ! من این را گفته‌ام ! فراموش کرده بودم ، حالا بیاد می‌آورم !

ترز چون لوران را آرام یافت بار دیگر با ملایمت با او به سخن گفتن آغاز کرد :

- فرزند بینوای من ، پس دیگر آن را فراموش نکن و بدان که عشق بوته گلی است بیش از آن اندازه لطیف که چون لگدمالش کردند بار دیگر قد راست کند . با من دیگر در اندیشه عشق نباش و اگر این تجربه تلخ که تو در عشق داشته‌ای چشمانت را باز کند و طبیعت ترا تغییر دهد ، آن را در جایگاه دیگری بجوی . روزی که شایسته‌اش باشی آن را خواهی یافت . اما از من دیگر بر نمی‌آید که نوازشهای ترا تحمل کنم ، این مایه خواری و سرافکنندگی من خواهد بود ؛ لیکن به رغم تو و به رغم همه چیز مهر خواهرانه و مدارانه من نسبت به تو همچنان باقی خواهد ماند . این چیز دیگری

است، و از تو پنهان نمی‌کنم که ماهیت آن رحم و شفقت است و این را درست به خاطر آن به تو می‌گویم که بار دیگر به فکر دست یافتن بر عشقی نباشی که به یکسان مایهٔ خواری تو و من خواهد بود. اگر می‌خواهی این دوستی که اکنون برایت وهن آور است، بار دیگر برایت شیرین شود، جز اینکه خود را شایستهٔ آن سازی کاری نداری. تاکنون فرصت مساعد برای این کار پیدا نکردی. اکنون چنین فرصتی پیش آمده است: از آن بهره‌ور شو و بی‌ضعف و فتور و ترشرویی مرا ترك کن. به جای قیافهٔ کودکی که نمی‌داند چرا گریه می‌کند، قیافهٔ آرام و مهربان مردی باعاطفه را در برابر من بگیر!

لوران در حالی که به زانو درآمده بود گفت:

- ترز، بگذار بگویم، بگذار گناهم را در اشکهای خود بشویم؛ بگذار این رحم و شفقت مقدسی را که پس از درهم شکستن عشق در دلت به جا مانده پرستش کنم. این رحم و شفقت آنچنان که تو می‌پنداری مرا خوار و سرافکنده نمی‌سازد، من احساس می‌کنم که شایستهٔ آن خواهم شد. متوقع نباش که آرام باشم، تو خوب می‌دانی که من هرگز نمی‌توانم آرام بگیرم؛ ولی ایمان داشته باش که می‌توانم خوب باشم. آه! ترز، من ترا بسیار دیرشناخته‌ام! چرا پیش از این، آن‌طوری که حالا با من سخن‌گفتی، سخن نمی‌گفتی! ای خواهر نیکوکار، چرا اکنون که دیگر نمی‌توانی به من سعادت و خوشبختی ارزانی داری، با مهربانی و فداکاری خود رنج و عذابم می‌دهی؟ لیکن، حق با تست ترز، من سزاوار

آنچه برایم پیش آمده هستم و تو سرانجام این حقیقت را به من فهماندی. قول می‌دهم درسی که به من دادی سودمند افتد و اگر روزی بتوانم زن دیگری را دوست داشته باشم، خواهم دانست که چگونه باید دوست داشت. بنابراین، خواهر، من همه چیز را، گذشته و آینده را، مدیون تو خواهم بود!

لوران هنوز از سر درددل و رازگشایی سخن می‌گفت که پالمز بازگشت. وی خود را در آغوش پالمز افکنده او را برادر و نجات‌دهندهٔ خود خواند و ترز را به‌وی نشان داد و آواز برآورد:

- آه! دوست من! سخنانی را که در آخرین دیدارمان

در شهر پاریس، در هتل موریس، به من گفتید به یاد دارید؟ گفتید: اگر فکر نمی‌کنید که بتوانید او را خوشبخت کنید همین امشب مغز خود را پریشان سازید بهتر است تا آنکه به نزدش بازگردید! من می‌بایستی همین کار را می‌کردم و نکردم! و اکنون او را نگاه کنید: ترز بینوا، از من هم شکسته‌تر شده است! او منکوب و درهم کوفته بود و با این وصف در موقعی که می‌بایستی بر من لعنت فرستد و ترکم بکند آمد تا از چنگال مرگم برهاند! پشیمانی لوران واقعی بود؛ پالمز از ندامت او سخت به رقت درآمد. هنرمند هرچه پشیماتر می‌شد به شیوایی بیشتر و قانع‌کننده‌تری آن را بیان می‌کرد و چون پالمز بار دیگر با ترز تنها ماند، به وی گفت:

- دوست من، نه گمان کنید که من از شفقت شما نسبت به او

رنج برده‌ام. من معنای آن را خوب فهمیده‌ام! شما خواسته‌اید

روح و جسم او را شفا دهید و در این کار پیروز شده‌اید . فرزند
بینوای شما نجات یافته است ! حالا چه خیال دارید ؟
ترز جواب داد :

– می‌خواهم برای همیشه ترکش کنم و یا دست‌کم بیش از
چندین سال دیگر ، او را نبینم . اگر او به فرانسه برگردد ، من
در ایتالیا می‌مانم و اگر او در ایتالیا بماند من به فرانسه برمی‌گردم .
مگر به شما نگفتم‌ام که تصمیم من این است ؟ چون عزمم جزم بود
باز هم لحظه وداع را به تأخیر می‌انداختم . خوب می‌دانستم که
بحران اجتناب ناپذیری در کار خواهد بود و نمی‌خواستم او را
در این بحران ، اگر بحران وخیم و ناگواری می‌بود ، تنها بگذارم .
پالمه متفکرانه گفت :

– ترز ، آیا در این باره خوب فکر کرده‌اید ؟ آیا کاملاً
اطمینان دارید که در آخرین لحظه پایتان سست نخواهد شد ؟
– از این بابت اطمینان دارم .

– به نظر من در برابر این مرد به هنگام درد و الم نمی‌توان
مقاومت کرد . وی رحم و شفقت را از دل سنگ بیرون می‌کشد ،
و با اینهمه ترز ، اگر به او تسلیم شوید ، هم خودتان نیست و نابود
شده‌اید هم او . اگر هنوز دوستش دارید ، متوجه باشید که جز با
ترک گفتن او نمی‌توانید نجاتش دهید !
ترز جواب داد :

– این را می‌دانم ، ولی آخر دوست من ، شما چه دارید به من
می‌گویید ؟ مگر شما هم ناخوشید ؟ مگر فراموش کرده‌اید که به

شما قول داده‌ام ؟

پالمه دستش را بوسید و لب به تبسم گشود . صفا و آرامش
به‌خاطرش بازگشت .

فردای آن روز لوران آمد تا به آنان بگوید که برای
باز یافتن سلامت کامل خود می‌خواهد به سویس برود . آب‌وهوای
ایتالیا به وی نمی‌ساخت : این واقعیتی بود . پزشکان حتی به او
توصیه می‌کردند که منتظر فصل گرمای تموز نماند .

به هر تقدیر تصمیم بر این شد که در فلورانس از یکدیگر
جدا شوند . ترز برای خود هیچ برنامه قطعی و منجزی جز آن
نداشت که به آنجایی که لوران نخواهد رفت برود ، لیکن چون
لوران را تا آن حد از بحران روز پیش کوفته و خسته دید ، ناگزیر
به او وعده داد که تا یک هفته دیگر در فلورانس به‌سر خواهد برد
تا او را پیش از اینکه به‌حد کافی تجدید قوا کرده باشد نگذارد
حرکت کند .

آن هفته شاید خوشترین ایام زندگی لوران بود . وی
کریم ، شفیق و مهربان ، با اعتماد ، صمیم و با این کیفیات در
آنچنان حال روحی بود که نظیرش را هرگز ، حتی در نخستین
روزهای پیوندش با ترز ، احساس نکرده بود . رقت و مهر بر وی
چیره شده و در وجودش نفوذ کرده و می‌توان گفت که او رافرا گرفته
بود . وی از دو دوستش جدا نمی‌شد ، در ساعات خلوت با درشکه
به همراه آنان برای گردش به کاشینا می‌رفت ، با آنان غذا

می خورد و همچون کودکی شاد می شد از اینکه بروند در خارج از شهر شام بخورند ، در حال تناوب بازو به بازوی ترز و پالم راه می رفت و برای آزمایش قوای خود با پالم به ورزش می پرداخت ، به همراه ترز و به اتفاق پالم به تئاتر می رفت و جهانگرد بزرگ ، دیک ، را وادار می ساخت که مسیر سفرش را به سوی رسیم کند . این خود امر مهمی بود که بداند آیا از راه میلان^۱ باید برود یا از راه ژن . سرانجام راه اخیر را برگزید ، می بایست از پیسا^۲ و لوکا^۳ عبور کند و سپس راه ساحلی زمینی یا دریایی را بر حسب اینکه در نخستین روزهای سفر قویتر یا ضعیفتر شده باشد ، بپیماید .

روز حرکت فرا رسید . لوران با شادی سودازدهای همه مقدمات سفر را تدارک دیده بود . وی درباره لباس ، بار سفر ، ریخت مضحك خود پس از پوشیدن آن امپرمابل تازه به بازار آمده که پالم به زور به وی هدیه کرده بود ، همچنین درباره فرانسو حرف زدن نامفهوم خدمتکار ایتالیایی که پالم برای او انتخاب کرده بود و بهترین مردم عالم شمرده می شد ، شراره های شوخی می پراکند و با سپاسگزاری و گوش به فرمانی همه پیش بینیها و نازکشیدنهای ترز را می پذیرفت و درعین قهقهه خنده ، دیدگانی لبریز از اشک داشت .

۱ - Milan ، از شهرهای معروف شمال ایتالیا . ۲ - Pise ، از شهرهای ایتالیا واقع در نزدیکی فلورانس . این شهر موطن گالیله است و آثار و ابنیه باستانی جالب و دیدنی دارد . ۳ - Lucques ، از شهرهای ایتالیا واقع در نزدیکی فلورانس .

لوران شب پیش از آخرین روز ، به عارضه خفیف تب دچار شد . وی آن را به شوخی گرفت . سورچی ایتالیایی که می بایستی در این سفر مرکوبش را هدایت کند و خوش خوشك به مقصدش برساند ، دم در هتل بود . هوای صبح خنك بود . ترز نگران شد . پالم به او گفت :

— او را تا لاسپتسیا بدرقه کنید . در آن بندر اگر توانایی مسافرت با کالسکه را نداشته باشد باید سوار کشتی شود . و من هم در همین نقطه ، روز پس از حرکت او به شما می پیوندم . کار واجبی برای من پیش آمده و ناچارم بیست و چهار ساعت در اینجا بمانم .

ترز که از این تصمیم و این پیشنهاد به حیرت افتاده بود ، از رفتن با لوران ابا کرد .

پالم با حدت و تندی خاصی به او گفت :

— از شما تمنا می کنم ؛ برای من امکان ندارد که با شما بیایم !

— بسیار خوب ، دوست من ، ولی ضرورتی هم ندارد که من با او بروم .

پالم جواب داد :

— البته که ضرورت دارد .

ترز به خیال خود دریافت که پالم این آزمایش را لازم

۱ - La Spezia ، از بنادر ناژرگانی و مراکز کشتیرانی شمال ایتالیا واقع در کنار خلیجی به همین نام ، در نزدیکی بندر ژن .

می‌شمارد. وی از این امر متعجب و پریشان‌دل شد. به پالمر گفت:
 - آیا می‌توانید به من قول شرف بدهید که واقعاً در اینجا
 کار مهمی دارید؟

پالمر جواب داد:

- آری، قول شرف می‌دهم!

- حال که اینطور است، من می‌مانم.

- نه، باید بروید.

- نمی‌فهمم.

- دوست من، بعداً توضیح خواهم داد. خوب می‌بینید
 که من به همان اندازه که به خدا معتقدم به شما هم ایمان دارم:
 شما هم به من اعتماد داشته باشید و بروید!
 ترز به شتاب بسته کوچکی ترتیب داد و در کالسکه گذاشت
 و سوار شد و پهلوی دست لوران نشست و به پالمر آواز داد:
 - به من قول شرف داده‌اید که تا بیست و چهار ساعت دیگر
 برای پیوستن به من حرکت خواهید کرد.

۸

پالمر که واقعاً مجبور شده بود در فلورانس بماند و ترز
 را از آن شهر دور کند، ضربه روحی مرگباری از دیدن حرکت او
 خورد. با اینهمه خطری که از آن بیمناک بود وجود نداشت. محال
 بود که رشته محبت بار دیگر گره خورد. لوران حتی به فکر آن
 هم نیفتاد که احساسات ترز را برانگیزد؛ لیکن چون یقین داشت
 که دل او را از کف نداده، تصمیم گرفت که قدر و ارزش خود
 را باز یابد. گفتیم، تصمیم گرفت؟ نه، اینطور نبود، زیرا وی
 هیچ حسابی نکرد، بلکه به‌طور کاملاً طبیعی این احتیاج را احساس کرد
 که به‌دیده زنی که در نظرش مقام والاتری یافته بود، منزلت بیشتری
 یابد. اگر در این هنگام، لوران از ترز تمنا و التماس می‌کرد،
 وی به آسانی و بی‌هیچ محظوری ایستادگی می‌نمود و شاید
 به چشم حقارت در وی می‌نگریست. لوران به راحتی از دست‌زدن

به چنین کاری خودداری کرد، یا بهتر بگویم اصلاً به آن نیندیشید. بیش از آن الهام خوش گرفته بود که چنین خطایی از وی سرزند. با خلوص عقیدت و از روی وجد و شوق نقش شکسته دل، نقش کودکی فرمانبردار و کیفی دیده را ایفا کرد، و چنان خوب ایفا کرد که در پایان سفر، ترز از خود می‌پرسید آیا این لوران نیست که قربانی آن عشق شوم باید شمرده شود؟

طی این سه روز خلوت و صحبت خالی از اغیار، ترز خود را در کنار لوران سعادتمند یافت. او شاهد آغاز روزگار نوی قرین عواطف دلپذیر، شاهد باز شدن راهی نامکشوف بود. چه، در این طریق تا آن زمان خود به تنهایی راه پیموده بود. وی حلاوت دوست داشتن فارغ از عذاب وجدانی و پریشان‌دلی و جنگ و ستیز موجود رنگ‌پریده و ناتوانی را می‌چشید که می‌توان گفت روح محض بود، و خود را در همین جهان در بهشت ارواح تصور می‌کرد، بدان‌سان که آدمی به‌خواب خود را در آن جهان می‌بیند. وانگهی لوران عمیقاً ترز را آزرده و خوار و خفیف‌ساخته و موجب شده بود که وی با خود میانه نداشته باشد و نسبت به خود بر آشوبد، این عشق، که با آن همه شهامت و بزرگی پذیرفته شده بود، در ترز پژمردگی به‌جا گذاشته بود به‌سان آنچه بر اثر مغالطه محض به‌جا می‌ماند. زمانی فرا رسیده بود که ترز از اینکه اجازه داده بود با این خشونت او را فریب دهند از خود بیزار بود. بنابراین اکنون احساس می‌کرد که تولدی دیگر یافته و چون می‌دید روی گور عشق مدفون، بوته گل دوستی پرشوری می‌روید

که از عشق، حتی در خوشترین ایام آن، زیباتر است، با گذشته از در آشتی درآمد.

دهم ماه مه بود که آنان به «لاپتسیا»، شهر کوچک خوش منظره نیمه جنوایی و نیمه فلورانس، در انتهای خلیجی آبی و صاف به‌سان آسمان زیبا درخوشترین هوا، رسیدند. هنوز فصل دریا نبود. آن سرزمین عزلتگاهی جادویی و هوا خنک و دلپذیر بود. لوران، که سفر با کالسکه اندکی خسته‌اش کرده بود، به دیدن این آب آرام زیبا، تصمیم گرفت که از راه دریا مسافرت کند. درباره وسایل موجود مسافرت تحقیق کردند، یک کشتی کوچک بخاری دوبار در هفته به ژن می‌رفت. ترز از اینکه موعد عزیمت همان شب نبود خشنود شد. بیمار او می‌توانست بیست و چهار ساعت استراحت کند. ترز به نام او در کشتی غرفه‌ای برای شب بعد گرفت.

حال لوران، با همه ضعفی که هنوز احساس می‌کرد هیچگاه به این خوبی نبود. مثل کودکان میل به خواب و اشتیهای غذا خوردن داشت. این رخوت شیرین نخستین روزهای شفای کامل، روحش را دچار تشویش دلپذیری می‌ساخت. خاطره زندگی گذشته چون خواب پریشانی محو می‌شد. احساس می‌کرد که از بیخ و بن برای ابد تحولی در او روی داده است. در این زندگی تازه وی دیگر استعداد رنج کشیدن نداشت. او ترز را با نوعی شادی پیروزمندانه و همراه با اشک ترک می‌گفت. این سر نهادن به احکام تقدیر به چشم او کفاره‌ای بود اختیاری که می‌بایستی از بابت آن ترز از لوران

منون باشد. لوران خود موجب آن نشده بود، لیکن در این دم که ارزش چیزی را که قدر نشناخته بود احساس می‌کرد، آن را می‌پذیرفت. وی چندان به قربانی شدن نیاز داشت که به ترز می‌گفت باید پالم را دوست بدارد، و پالم بهترین دوستان و بزرگترین فیلسوفان است. سپس ناگهان بانگ می‌زد:

– ترز عزیز، به من چیزی نگو! از او با من حرف نزن! هنوز خود را چندان قوی نمی‌بینم که از زبان تو بشنوم که او را دوست داری. نه، خاموش باش! برای من مرگ آور است! ... ولی بدان که من نیز او را دوست دارم! بهتر از این به تو چه می‌توانم بگویم؟

ترز يك بار هم نام پالم را بر زبان نراند، و در مواقعی که از قهرمانی لوران کاسته می‌شد و غیرمستقیم از ترز سؤال می‌کرد، وی جواب می‌داد:

– خاموش باش. رازی در دل دارم که بعداً به تو خواهم گفت و این راز آنچه تو می‌اندیشی نیست. تو نخواهی توانست آن را حدس بزنی، بیهوده در پی آن نباش.

آن‌ان روز آخر را به گردش با قایق در آبهای خلیج لاسپتسیا گذراندند. گاهگاهی از قایق پیاده می‌شدند تا در ساحل، گیاهان زیبای معطری را که روی شن و حتی روی نخستین شیارهای موج خفیف و شفاف می‌روید، بچینند. در این کرانه‌های زیبا که کوههای پوشیده از بیشه‌های پرگل چون دیواری از پای آن قد برافراشته‌اند، سایه کمیاب است. گرما احساس می‌شد و آنان

همینکه انبوهی از درختان کاج و صنوبر را می‌دیدند، به سوی آن می‌رفتند. غذای خود را آورده بودند و آن را روی غلفزار، در میان انبوه اسطوخودوس و بوته‌های اکلیل کوهی خوردند. آن روز چون رؤیایی سپری شد، یعنی همچون لحظه‌ای کوتاه جلوه نمود و با اینهمه شریترین هیجانهای دو آفریده را در خود فراهم آورد.

در این اثنا خورشید به سوی مغرب می‌شتافت، و غم به دل لوران راه می‌یافت. وی از دور دود فروتچوا، کشتی بخاری بندر لاسپتسیا، را که برای حرکت بکار انداخته بودند می‌دید و این ابر تیره بر روحش سایه می‌افکند. ترز دید که باید تا آخرین دم او را دلداری دهد. از قایقران پرسید که در خلیج باز چه چیز دیدنی وجود دارد.

وی جواب داد: «جزیره پالماریا^۲ و معدن سنگ مرمر پرتورا^۳. اگر بخواهید آنجا بروید، خواهید توانست در همانجا سوار کشتی هم بشوید. کشتی بخاری برای سوار کردن سر نشینان از آنجا می‌گذرد، چه در مقابل آن نقطه، یعنی در پورتو – ونره^۴ توقف می‌کند تا مسافر سوار و کالا بارگیری کند. شما وقت کافی خواهید داشت که با قایق خود را به آن برسانید. رساندن شما با من.»

دو دوست با قایق به جزیره پالماریا رفتند.

۱ - Ferruccio ۲ - Palmaria ۳ - Portor ۴ - Porto - Venere
(بندر مقدس)

این جزیره یک پارچه سنگ مرمر است که چون دیواری روی آب ایستاده و از جانب خلیج با شیب ملایم و دامنه‌ای پوشیده از گیاهان فرود می‌آید. همچون دزی طبیعی است که در مدخل خلیج نشانده شده، خلیجی که گذرگاه آن، بین جزیره و بندر کوچکی که سابقاً وقف ونوس^۱ شده بود، بسیار تنگ و باریک است. نام پورتونوره، به همین سبب روی این بندر کوچک گذاشته شده است.

در آن قصبه کوچک وحشتناک هیچ چیز این نام شاعرانه را توجیه نمی‌کند؛ لیکن موقع این بندر روی صخره‌های عریان، و برخورد امواج خروشان، یعنی نخستین امواج خود دریا که در گذرگاه فرو می‌ریزد، با این صخره‌ها، از جالب توجه‌ترین مناظر است. برای بیان خصوصیات پناهگاه راهزنان دریایی صحنه‌ای گیرنده‌تر از آنجا نمی‌توان تجسم کرد. خانه‌های سیه‌فام مغموم و مفلوک که هوای نم‌گزار رفته‌رفته آنها را خاییده و تحلیل برده، پله پله تا چشم کار می‌کند رو به بالا بر صخره ناهموار چیده شده است. یک جام شیشه‌سالم در پنجره‌های کوچک آنها، که همچون چشمان نگرانی جلوه می‌کنند که در کمین شکاری در افق نشسته باشند، دیده نمی‌شود. یک دیوار محض نمونه وجود ندارد که سیمان‌کاری آن همچون بادبانی که بر اثر توفان دریده شود، تخته تخته نریخته باشد. یک خط راست و شاقولی، محض رضای خدا، در این بناها که به روی هم تکیه زده‌اند و گویی همه باهم

آماده فروریختن‌اند، سراغ نمی‌توان گرفت. این جمله تا نوك دماغه بلند رو به بالا می‌رود و در آنجا یکباره همه چیز قطع می‌شود و جز یک برج و باروی کوچک و سربریده و ناقص قدیمی و قلّه یک منار کوچک ناقوس که به صورت فانوس دریایی در برابر پهنه بیکران دریا برافراشته شده چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. پشت سر این پرده که صحنه‌ای معجزی بر پهنه دریا شمرده می‌شود، تخته سنگهای غول‌پیکر کبودی که قاعده آنها، بر اثر انعکاس نور بر صفحه دریا، رنگین‌کمانی شده، قدرافراشته‌اند و چنین می‌نمایند که در چیزی مبهم و لمس‌ناپذیر چون رنگ فضای خالی فرورفته‌اند. لوران و ترز از معدن سنگ مرمر جزیره پالماریا، از آن سوی گذرگاه باریک، این مجموعه جالب و نگارین را تماشا می‌کردند. آفتاب غروب، روی صحنه‌های مقدم، رنگی سرخ‌فام می‌پاشید که صخره‌ها، دیوارهای کهنه و ویرانه‌ها را چنان یکپارچه و یکدست جلوه می‌داد که گویی حتی کلیسا به‌مراه دیگر اجزا در یک مجموعه تراشیده شده است، درحالی‌که تخته‌سنگهای عظیم ته صحنه، در نور سبز مایل به آبی غوطه‌ور بودند.

این منظره در لوران اثر کرد و او غافل از همه چیز، با نگاه نقاشان سراسر آن را دربر گرفت، با نگاهی که ترز در آن، گفتمی در آینه‌ای، جمله شراره‌های آسمان گداخته و ملتهب را پرتوافکن یافت. وی در دل چنین می‌اندیشید: «خدا را شکر! سرانجام، اینک هنرمندی که بیدار می‌شود!» براستی نیز، لوران، از زمان بیماری به این سو اصلاً در اندیشه هنرش نبود.

چون معدن سنگ مرمر چیزی جز برای اینکه تنها يك دم تماشایش کنند عرضه نمی‌داشت، و آن توده‌های بزرگ سنگ مرمر زیبای سیه‌فام با رگه‌هایی به رنگ زرد طلایی بود، لوران خواست تا از سر بالایی تند جزیره صعود کند و از آن بالا پهنه دریا را بنگرد و در دل جنگل درختان کاج که چندان قابل عبور نبود، تا شیب تند پوشیده از اشنه و خزه پیش‌رفت و در آنجا ناگهان خود را در وضعی یافت که گفتمی در فضا ناپدید گشته است. تخته سنگ، روی دریایی که قاعده آن را تراشیده و امواجش با صدای هراس‌انگیزی به روی آن درهم می‌شکست، سرک کشیده بود. لوران که این ساحل را دارای چنین شیب تندی نمی‌پنداشت، چنان سرگیجه‌ای گرفت که اگر ترز، به دنبالش نرفته و وادارش نکرده بود که تمام قد به عقب بلغزد، در غرقاب سرنگون شده بود. در این هنگام ترز وی را، بدان‌سان که در جنگل.... دیده بود، با چشمانی وحشت‌زده گرفتار بیم و هراس یافت و از او پرسید:

- ترا چه می‌شود؟ بگو بینم، آیا باز گرفتار رؤیا شدی؟
- لوران برخاست و چنان در دامن ترز آویخت که گفتمی می‌پنداشد. خود را با نیرویی پابرجا نگاه‌داشته است و بانگ برآورد:
- نه! نه! این دیگر خواب و خیال نیست، حقیقت است! این، دریا، دریای هولناک است که هم‌الساعه مرا به کام خود خواهد کشید! این، تصویر زندگی است که بار دیگر در آن افکنده خواهیم شد، مگافی است که میان ما دهان خواهد گشود،

صدای یکنواخت و مکرر و کریه‌ای است که شبانگاه در لنگرگاه بندرژن می‌شنیدم و در گوشم به فریاد، کفر و ناسزا می‌گفت! این، تلاطم وحشیانه‌ای است که با قایقرانی رام ساختنش را تمرین می‌کردم و به زور مرا به سوی لجه‌ای عمیقتر و بی‌رحمتر از لجه دریا می‌کشید! ترز، ترز، تو که مرا چون طعمه‌ای جلو دیوی می‌اندازی که در آنجا ایستاده و هم‌اکنون دهان کریه و تنفر انگیز خود را برای به کام کشیدن فرزند بینوایت باز کرده است هیچ می‌دانی که چه می‌کنی؟

ترز بازوی او را تکان داده گفت: « لوران! لوران، صدای مرا می‌شنوی؟ »

لوران با شناختن صدای ترز، گفتمی به جهان دیگری چشم گشوده است. وی هنگام مخاطب ساختن ترز خود را تنها پنداشته بود، و با حیرت سرش را برگردانده دید که درختی که خیال می‌کرد به آن چنگ زده چیزی جز بازوی لرزان و خسته دوستش نبوده است. پس روی به ترز کرد و گفت:

- ببخشید! ببخشید! این آخرین بحران بود. چیزی نیست. راه بیفتیم!

و به شتاب از دامنه‌ای که به‌مراه ترز از آن بالا رفته بود فرود آمد، فروتجو با سرعت تمام از انتهای خلیج پیش می‌آمد. لوران گفت: « خدایا، رسید! چه تند می‌آید! اگر می‌شد که پیش از رسیدن باینجا در آب فرو می‌رفت. »
ترز به لحنی جدی گفت:

— لوران !

— بله ، بله ، دوست من هیچ ترسی نداشته باش ، من آرامم . مگر نمی‌دانی که حالا دیگر يك نگاه تو کافی است که من فرمان ترا به روی چشم گذارم ؟ زودباش ، قایقران ! زودباش ، کاراز کار گذشته است ! من آرامم ، من خوشحالم ! ترز ، دستت را به من بده . می‌بینی ، در این سه روز خلوت يك بوسه هم از تو نخواستهام ! من از تو جز پیمان وفاداری و صداقت نمی‌خواهم . روزی را که به من گفتی : « هرگز فراموش مکن که من پیش از آنکه معشوقه‌ت باشم دوستت بوده‌ام ! » همواره به یاد داشته باش . خوب ! این همان چیزی است که تو آرزو می‌کردی ، من دیگر برای تو چیزی نیستم ، لیکن تا عمر دارم مال توام ! ...

او به درون قایق خیز برداشت ، در حالی که می‌پنداشت که ترز در ساحل جزیره خواهد ماند و این قایق پس از آنکه وی در کناره خلیج سوار فروتچو شد باز خواهد گشت تا ترز را بردارد ؛ لیکن ترز هم به کنار او جهید و گفت می‌خواهد اطمینان پیدا کند خدمتکاری که می‌بایستی به همراه لوران برود و بابتها در لاسپتسیا سوار کشتی شده ، از لوازمی که در این سفر مورد احتیاج آقای اوست چیزی را فراموش نکرده باشد .

بنابراین ترز از مدت توقف کشتی بخاری کوچک در برابر پورتو — ونه ره استفاده کرد تا با لوران به کرانه برسد . ویستینو ، خدمتکار ، در ساحل منتظر آنان بود . به یاد داریم که وی طرف اعتماد و برگزیده آقای پالمرو بود . ترز او را به کناری کشیده گفت :

— کیف پول آقایان نزد شماست ؟ من می‌دانم که او نظارت بر کلیه مخارج سفر را به شما وا گذاشته . چه مبلغ پول به شما سپرده است ؟

— دو بیست لیر فلورانسی ، سینیورا ؛ ولی فکر می‌کنم که کیف آقا همراه خودشان باشد .

ترز هنگامی که لوران خوابیده بود جیبهای او را واری کرده بود . کیفش را پیدا کرده بود و می‌دانست که تقریباً خالی است . لوران در فلورانس پول زیادی خرج کرده بود . هزینه معالجه او مبلغ کلانی شده بود . وی تنه دارایی ناچیز خود را ، بی آنکه بشمارد و بداند چقدر است ، به پالمرو تسلیم و او را مأمور تسویه حسابهایش کرده بود . در خرج ، لوران کودک به تمام معنی بود ، و از بهای هیچ چیز ، حتی از ارزش پولهای نواحی گوناگون ، در کشور بیگانه ، خبر نداشت . خیال می‌کرد . مبلغی که به ویستینو سپرده باید دیر زمانی دوام کند و حال آنکه این پول برای مردی که اصلاً در اندیشه فردا نبود به آن اندازه هم نمی‌رسید که حتی بتواند خود را به مرز برساند .

ترز تمام دارایی آن موقع خود را در ایتالیا ، به ویستینو تسلیم داشت ، حتی مبلغی را که برای چند روز خودش لازم بود نگاه نداشت . چه ، لوران را دید که نزدیک می‌شود و فرصت نکرد از سکه‌های طلائی که در محفظه‌ای استوانه‌ای چیده شده بود چند تایی بگیرد . ترز این سکه‌دان را به شتاب و دزدیده در دست خدمتکار گذاشته به او گفته بود : « این پولی است که در جیبهایش

بوده ؛ او خیلی گیج و بیحواس است و بیشتر خوش دارد که پولش به شما سپرده باشد . » و بهسوی هنرمند رو کرد تا بار آخر دست او را از روی مهر و محبت بفشارد . وی این بار فارغ از عذاب وجدانی او را فریب می داد . سابقاً هنگامی که می خواست قرضهای لوران را بپردازد ، وی را دستخوش خشم و یأس دیده بود ؛ حالا ترز برای او مادری بیش نبود و حق داشت بدانسان که رفتار کرد عمل کند .

لوران هیچچیز را ندیده بود . وی با صدای بغض آلودی گفت : « يك لحظه ديگر صبر كن ، ترز ؛ برای کسانی که مسافر نیستند زنگ خبر خواهند زد تا سوار قایقهای خود شوند . »

ترز بازو به بازوی لوران داد و رفت تا غرفه او را ، که برای خواب نسبتاً راحت بود ، لیکن به کیفیتی دل آشوب بوی ماهی می داد ، ببیند . ترز دنبال شیشه بلوری گشت تا آن را به لوران واگذارد ، لیکن وی آنرا روی تخته سنگ جزیره پالماریا جا گذاشته بود . لوران که از این همه ناز کشیدن او بهرقت در آمده بود گفت : « باز نگران چه هستید ؟ يك شاخه از این گل‌های اسطو- خودوس وحشی را که با هم در آنجا ، روی شن‌ها چیده ایم به من بدهید . »

ترز این گلها را روی سینه پیراهن خود زده بود ؛ اگر آنرا به لوران می داد ، در حکم پیمان عشق بود . وی در این کار ، نکته‌ای دور از ظرافت یا دست کم مشکوک یافت ، و غریزه زنانه‌اش از دادن آن گل تن زده ؛ لیکن هنگامی که روی طناب عرشه کشتی بخار

خم شده بود ، در یکی از قایق‌هایی که به لنگرگاه بسته شده و در انتظار بود ، کودکی را دید که به سرنشینان دسته‌های بزرگ گل بنفشه عرضه می کرد . ترز در جیب خود دنبال آخرین سکه گشت و با خوشحالی آن را یافت و بهسوی فروشنده خرد سال افکند و او نیز در همان لحظه زیباترین دسته گل خود را از فراز لبه کشتی برای او انداخت . ترز ماهرانه آنرا گرفت و در غرفه لوران پراکند و لوران به غایت عفت و آزرم دوست خود پی برد ، ولی هرگز ندانست که این بنفشه‌ها با تنها و آخرین پیشیزی که برای ترز به جا مانده بود خریده شده است .

مرد جوانی که از حیث لباسهای سفر و ریخت و ظاهر اشرافی ، درست نقطه مقابل سایر سرنشینان ، که تقریباً همه آنان فروشنده روغن زیتون یا خرده بازرگانان ساحلی بودند ، به شمار می رفت از کنار لوران گشت و در حالی که به او نظر افکند گفت : « عجب ! شما دید ! » آنان به سردی تمام که در اطوار و سیمایشان منعکس بود و مهر و نشان افراد خوش برداشت شمرده می شود ، دست یکدیگر را فشردند . با همه اینها ، وی یکی از یاران سابق عیش و نوش لوران بود ، یکی از همان یارانی که لوران در ایام ملال روحی موقع سخن گفتن از ایشان در نزد ترز ، بهترین و یگانه دوستانش می خواند . لوران در آن اوقات آنان را با تعبیر « اشخاص همطراز من ! » تعریف می کرد ، چه هیچگاه نشد که وی با ترز تقار داشته باشد و یادآوری نکند که اصیلزاده است .

لیکن لوران تغییر فاحش یافته بود و به جای آنکه از این

ملاقات شادمان شود، باطناً آرزو کرد که این شاهد مزاحم آخرین وداعش با ترز، گور خود را گم کند. آقای دو وراک، دوست دیرین لوران، ترز را می‌شناخت زیرا در پاریس لوران او را به ترز معرفی کرده بود. وی با احترام به ترز سلام کرده گفت از اینکه در این کشتی مفلوک محقر بادو همسفر مانند او و لوران مصادف گشته سخت خوش اقبال است.

ترز جواب داد: « ولی من از همسفران شما نیستم؛ من در اینجا می‌مانم. »

– چطور اینجا؟ کجا؟ در پورتو – ونه‌ره؟

– در ایتالیا.

– به! پس فوول به ژن خواهد رفت که خریده‌های شمارا

بکند و فردا برگردد؟

کاسه صبر لوران از این کنجکاوی که به نظرش بیملاحظه

آمد لبریز شد و گفت:

– نه! من به سویس می‌روم، و مادموازل ژاک بامن نمی‌آید.

آیا این امر مایه تعجب شما است؟ بسیار خوب! بدانید که مادموازل ژاک مرا ترک می‌کند و من از این جهت بسیار غصه‌دار و اندوهگینم.

حالی‌تان شد؟

وراک لبخند زنان گفت:

– نه! ولی من مجبور نیستم...

۱- M. de Véraç، « دو » (de) برسر نام اصیلزادگان در می‌آید و نشانه

اشرافیت و اصالت خانوادگی است.

لوران به تندى و به لحنى اندكى مغرورانه جواب داد:
– البته که مجبورید؛ باید به عین واقع‌بی‌بردی؛ من مستوجب بلایی که به سرم می‌آید هستم، و رضا به قضا می‌دهم، زیرا که مادموازل ژاک، بی‌آنکه به گناهانم توجه کند، در بیماری مهلکی که اخیراً به آن مبتلی بوده‌ام، از راه لطف و عنایت برایم خواهی و مادری کرد؛ لذا من حقشناسی و احترام و دوستی را یکسان به‌وی مدیونم.

وراک از آنچه شنید سخت متحیر شد. این داستانی بود که به نظر او بهیچ‌چیز شباهت نداشت. وی به ترز گفت که هیچ‌چیز عجیب و غریبی از جانب لوران برایش شگفتی‌آور نیست و سپس از روی ملاحظه دور شد؛ لیکن از گوشه چشم ناظر خداحافظی دو دوست بود. ترز که روی اسکله ایستاده بود و بومیهایی که به شنیدن صدای زنگ حرکت، باهیا هو یکدیگر را می‌بوسیدند، در فشار و تنگنایش نهاده بودند و او را به پیش می‌رانند، بوسه مادرانه‌ای روی پیشانی لوران نهاد. هردو آنان می‌گریستند؛ سپس، ترز به قایق فرود آمد و به قایقران دستور داد که او را روی پلکان نامنظم و سیه‌فامی که از تخته سنگهای سطح تعبیه شده بود و مدخل قصبه کوچک پورتو – ونه‌ره شمرده می‌شد پیاده کند.

لوران از اینکه دیدوی به جای بازگشتن به لاسپتسیا، این جهت را اختیار کرده متعجب شد و در حالی که دامن دامن اشک می‌ریخت، چنین اندیشید: « آه! بیشک پالم در آنجا به انتظار

او است !»

لیکن پس از ده دقیقه‌ای ، چون فروتجو ، پس از اندکی تلاش راه پهنه دریا را پیش گرفت و به مقابل دماغه مرتفع پیچید ، لوران در حالی که برای آخرین بار به این صخره غمزده نظر افکند ، روی بام برج و باروی قدیمی ویران ، نیمرخ سایه آسایی دید که آفتاب هنوز بر سر وزلف بر باد داده‌اش ریزه زر می‌باشید : این ، زلف خرمایی رنگ ترز و شکل واندام محبوب و معبود او بود . ترز تنها بود . لوران با هیجان دستهای خود را به سویش پیش برد ، سپس آنها را به نشانه ندامت جمع کرد و از لبانش زمزمه « بیخش ! بیخش !» برآمد که به دست نسیم سپرده شد .

آقای دووراک ، لوران را با حیرت می‌نگریست ، و لوران که در برابر ریشخند حساسترین و شکاک‌ترین مرد روی زمین بود ، به نگاه یار سابق عیش و نوش خود التفاتی نداشت . او حتی از اینکه در این هنگام وی را به چیزی نمی‌شمرد ، نوعی غرور در خود احساس می‌کرد .

هنگامی که ساحل در مه شبانگاهی از نظر ناپدید شد ، لوران خود را روی نیمکتی در کنار وراک نشسته دید .
وراک به او گفت :

– خوب که اینطور ! پس این ماجرای عجیب و غریب را برای من حکایت کنید ! شما بیش از آن با من در این باره سخن گفته‌اید که بخواهید قصه را ناتمام بگذارید ؛ همه دوستان شما در پاریس ، و از آنجا که مرد مشهوری هستید می‌توانم گفت سراسر

شهر پاریس ، از من خواهند پرسید رابطه شما با مادموازل ژاک ، که او هم بیش از آن درمد نظر است که کنجکاوی مردم را بریانگیزد ، چه سرانجامی داشته است . من چه جوابی باید بدهم ؟

– جواب بدهید که مرابسیار غمگین و عقل‌باخته دیده‌اید . آنچه به شما گفته‌ام در سه کلمه خلاصه می‌شود . آیا باز باید برایتان تکرار کرد ؟

– پس شما هستید که اول از او بریدید؟ من این را برای شما بیشتر می‌پسندم !

– آری ، به مقصودتان پی می‌برم . فریب خوردن مضحك و دست پیش را گرفتن افتخار است . من سابقاً برای شما این طور استدلال می‌کردم ، این یاسای بود ؛ لیکن چون عشق به دلم راه یافت نظرهای من درباره همه آنها یکسره تغییر کرد . من پیمان شکستم و او از من برید و من از این جهت دستخوش یأسم : بنابراین نظرهای سابق ما محصول تجربه و زندگی نبود . در آن علم زندگی که ما باهم به کار بسته‌ایم حتی پیدا کنید که مرا از حسرت و رنج برهاند ، آنگاه خواهم گفت که حق باشماست .

– عزیزم ، من در پی احتجاج نخواهم بود . رنج و درد احتجاج نمی‌پذیرد . من به حال شما رحم می‌آورم ، چونکه تیره بختید ؛ فقط بر من روشن نیست که آیا زنی در جهان وجود دارد که شایسته باشد تا به این حد افسوسش را بخورند و برایش بگیرند ، و آیا بهتر نبود که مادموازل ژاک يك مورد بیوفایی را به شما ببخشد تا آنکه شما را بدین سان افسرده و دلشکسته جواب کند . مادر

هرگز این اندازه سخت و سنگدل و کینه‌توز نیست!

— درد این است که شما خبر ندارید من تا چه پایه گناهکار و بیمعنی بوده‌ام. اگر تنها يك بیوفایی بود، یقین دارم که معذورم می‌داشت؛ لیکن دشنام و ناسزا، شماتت و سرکوفت چطور؟... و بدتر از اینها، وراک! من به او چیزی گفتم که هرزنی اگر برای خود حرمتی قایل باشد نمی‌تواند آن را از یاد ببرد، گفتم: «شما مایه ملال خاطر منید!»

— آری، این حرف خشنی است، خصوصاً وقتی حقیقت داشته باشد. ولی اگر چنین نبوده باشد؟ اگر تنها زائیده يك عارضه بدخلقی محض بوده باشد، چطور؟

— نه، زائیده خستگی روحی بود. من دیگر او را دوست نداشتم! یا، خوب توجه کنید، بدتر از آن بود؛ هنگامی که او به من تعلق داشت هرگز نتوانسته‌ام دوستش داشته باشم. وراک، این را به خاطر بسپارید، هرچه دلناتان بخواهد بر من بخندید. لیکن این را چون رهنمودی به خاطر بسپارید. کاملاً امکان دارد که صبح يك روز خوش و آفتابی از خواب برخیزید و خود را از لذات دروغین خسته و بیزار و سخت شیفته زنی شرافتمند ببینید. این اتفاق همچنانکه برای من پیش آمده برای شما هم ممکن است پیش آید، زیرا شمارا بیش از آنچه خود بوده‌ام هرزه و عیاش تصور نمی‌کنم. در آن صورت اگر برایتادگی این زن چیره‌گردید، احتمالاً آنچه به سر من آمده، به سر شما هم خواهد آمد و آن اینکه چون به عادت منحوس همخوابگی با زنانی که از

آنها اکراه دارید خو گرفته‌اید، محکوم به آن باشید که بار دیگر در ورطه نیاز به بی‌بندوباری، که عشق شریف و گرانمایه از آن وحشت دارد، افکنده شوید. آنگاه خود را چون حیوانی وحشی احساس خواهید کرد که رام کودکی شده و همواره آماده است به خاطر گسستن زنجیر خویش او را به کام خود فرو کشد و روزی که شما نگهبان ناتوان راکشتید، غرش شادی کنان و یال جنبانان، یکه و تنها، می‌گریزد؛ لیکن در این هنگام... آری در این هنگام، جانوران صحرا در دل شما هراس خواهند افکند و چون به قفس آشنا شده‌اید، دیگر آزادی را دوست نخواهید داشت. هر قدر هم پیوندی که دل شما پذیرفته سست و معیوب باشد، همینکه آن را گسست حسرتش را خواهد خورد و خود را گرفتار وحشت تنهایی و انزوا خواهد یافت، بی‌آنکه بتواند از میان عشق و هرزگی یکی را برگزیند. این دردی است که هنوز شما با آن آشنا نیستید. خدا شمارا از آشنایی با آن درامان دارد! و در انتظار شناختن این درد، بدان‌سان که من می‌کردم، مسخره‌اش کنید! و اگر هنوز عیش و عشرت شما را به لاشه بیجانی مبدل نساخته، این مانع آن نخواهد بود که نوبت شما نیز فرا رسد!

آقای دو وراک لبخند زنان به لوران فرصت داد تا سبیل اندیشه خود را سرازیر کند. او به آنها چنان گوش فرا داده بود که گفتی به کاواتینی^۱ که در «تئاتر ایتالیائی» به آواز خوشی خوانده

۱- Cavatine، آهنگ کوتاه و بدون برگردان.

شده گوش می‌دهد. لوران مسلماً در گفتار خود صمیم و صادق بود، لیکن شاید مستمع او نیز حق داشت که به نومییدی او چندان واقعی نمی‌نهاد.

۹

هنگامی که فروتچو از نظر ترز ناپدید شد، هوا قاریک بود. وی قایقی را که صبح آن روز گرفته و کرایه‌اش را پیشکی در لاسپتسیا پرداخته بود مرخص کرد. موقعی که قایقران ترز را از کشتی بخاری به پورتو - ونه‌ره بازگرداند، وی متوجه شد که آن مرد مست است؛ از این رو واهمه کرد که تنها با او برگردد و درحالی که امیدوار بود قایق دیگری در ساحل پیدا کند، وی را بازگرداند.

لیکن چون در اندیشه بازگشت افتاد، دید که دیناری با خود ندارد. با اینهمه، هیچ‌چیز از این ساده‌تر نبود که به هتل دولاکروا دوماتا در لاسپتسیا که روز پیش با لوران در آن وارد شده بود بازگردد و دستور دهد کرایه قایقش را پردازند

و در همانجا به انتظار رسیدن پالمربماند؛ لیکن این فکر که دیناری پول نداشته باشد و مجبور باشد صبحانه فردای آن روز خود را به پالمرب مدیون گردد در او کراهتی شاید کودکانه ، ولی با توجه به کیفیت مناسباتش با پالمرب ، غلبه ناپذیر پدید آورد . به این کراهت دلشوره ای نسبتاً شدید درباره علل و جهات رفتار پالمرب با او افزوده شد . ترز هنگامی که به فلورانس حرکت می کرد غم دلخراشی در نگاه پالمرب خوانده بود . وی نمی توانست از این پندار پرهیزد که ناگهان در برابر زناشویی آنان مانعی پدید آمده است ، و او که در این زناشویی محظورات واقعی بسیاری برای پالمرب می دید ، چنین تشخیص می داد که نباید در راه مبارزه با این مانع ، از هر چه می خواهد ناشی باشد ، بکوشد . ترز از راه حلی که غریزه اش عرضه می داشت پیروی کرد و آن این بود که تا رسیدن حواله جدید در پورتو نوه نره بماند . وی در بسته کوچکی که برای روز مبادا با خود همراه آورده بود ، لوازمی داشت که می توانست با آن در هر جا که باشد چهار پنج روزی بگذراند . از جواهر ، يك ساعت و يك زنجیر طلا با او بود ، این همه چیزی بود که می توانست گرو بگذارد تا مزد کارش را ، که می بایستی به صورت حواله ای برعهده یکی از صرافان به ژن برسد ، دریافت دارد . وی ویسنتینو را مأمور ساخته بود که نامه هایش را در پست رستانت ژن بگیرد و برای او به لاسپتسیا بفرستد .

مقصود این بود که ترز شب را در مکانی بگذراند ، لیکن نما و منظر پورتو - ونه ره جذاب نبود . این خانه های مرتفع که ،

از جانب گذرگاه دریا ، پله پله تا کنار آب فرود می آیند ، در داخل شهر چنان بانوك تخته سنگ همترازند که برای عبور از سایبان بام آنها ، که تا وسط کوچه پیش آمده ، باید در چند جا قد خم کرد . در این کوچه باریك و پرشیب ، که با سنگهای تتراشیده فرش شده بود ، کودکان ، ماکیان و ظروف بزرگ مسی که در زوایای نامنظم بامهای خانه ها قرار داشت تا هنگام شب آب باران در آنها جمع شود ، راه عبور را می بستند - این ظروف مسی دماسنج محل اند : آب شیرین در آنجا چندان کمیاب است که همینکه ابری در جهت یاد پدیدار می شود ، کدبانوها به شتاب کلیه ظروفی را که برایشان میسر باشد جلو در خود می گذارند ، تا از نعمتی که آسمان برایشان فرستاده قطره ای را حرام نکنند .

ترز در حالی که از برابر این درهای گشوده می گذشت اندرون خانه ای را دید که از سایر خانه ها پاکیزه تر می نمود ، و از آن بوی روغنی که اندکی کمتر تند و زننده بود به مشام می رسید . زن بینوایی در آستانه در این خانه بود که قیافه آرام و نجیب او در ترز اعتماد و اطمینان الهام کرد و از قضا همین زن به زبان ایتالیائی یا چیزی نزدیک به آن در سخن گفتن با ترز پیشدستی کرد . بنابراین ترز توانست با این زن مهربان و خدمتگزار ، که بامهر و محبت از وی می پرسید آیا در جستجوی کسی است توافق کند . ترز وارد شد ، خانه را بازدید کرد و پرسید آیا می تواند برای شب اطلاقی در آنجا بگیرد ؟

- آری ، البته ، اطلاقی بهتر از این ، و شما در آن بیشتر از

مسافرخانه راحت خواهید بود زیرا در مسافرخانه همه شب آواز جاشوان را خواهید شنید! لیکن من مسافرخانه‌چی نیستم و اگر دلتان نمی‌خواهد که نزاعی با دیگران داشته باشم، فردا به صدای بلند در کوچه خواهید گفت که پیش از آمدن به اینجا، مرا می‌شناخته‌اید.

ترز گفت:

— باشد، آن اطاق را به من نشان دهید!

ترز را از چند پله بالا بردند و او خود را در اطاقی بزرگ و مفلوک دید که از آنجا دیده چشم انداز بیکرانی را به روی دریا و خلیج در بر می‌گرفت؛ ترز در همان نظراول به این اطاق علاقه‌مند شد، بی آنکه به علت این علاقه پی برده باشد، مگر اینکه بگویم که آن را پناهگاهی در برابر آشنایها و رابطه‌هایی شمرد که نمی‌خواست ملزم به پذیرفتن آنها باشد. از آنجا بود که روز بعد به مادرش این نامه را نوشت:

«محبوب گرامی من، اکنون دوازده ساعت است که آسوده و صاحب اختیار کامل خود هستم. حال برای چند روز یا چند سال... نمی‌دانم! در وجود خود من همه چیز بار دیگر محل گفتگو شده است، و شما هم اکنون داور این وضع خواهید بود.

«رشته آن عشق شوم که آنقدر مایه هراس شما بود از نوگره نخورده و نخواهد خورد. در این باب خیالتان راحت باشد. من همراه بیمار خود آمدم و دیروز عصر او را سوار کشتی کردم. اگر روح بینوای او را نجات ندادم، و چندان جرأت نمی‌کنم که از این جهت بر خود بیالم، دست کم آن را اصلاح کردم، و چند لحظه‌ای حلاوت دوستی را به آن چشانیبدم. اگر می‌خواستم به سخنان او باور کنم، می‌بایستی بگویم که او برای ابد از توفانهای

درونی خود رهایی یافته‌است، لیکن از رفتارهای متضاد و بازگشت‌های او به سوی خود، نیک می‌دیدم که هنوز در وجود او آنچه سرمایه طبیعتش به‌شمار می‌رود باقی است، چیزی که اگر بخواهم تعریفش کنم باید آن‌را عشق به معدوم بنامم.

«افسوس! آری، این طفلک آرزو داشت معشوقه‌اش چیزی مثال ونوس میلوا بوده باشد که از دم مسیحایی قدیسه همانام من، ترز مقدس، جان گرفته باشد، یا بهتر بگویم همین زن می‌بایستی امروز سافوا و فردا ژاندارک باشد. بدبخت من که باور کردم پس از آنکه در تصور خود مرا با هم‌اصفات الوهیت آراست، روز دیگر چشم نخواهد گشود! می‌بایستی، بی آنکه خود گمان برم، بسیار خودبین بوده باشم که توانسته باشم وظیفه الهام حس پرستش را ببینم! اما نه، سوگند می‌خورم که چنین نخوتی نداشتم! من در اندیشه خود نبودم؛ روزی که اجازه دادم مرا به محراب عشق رهنمون شود، به او گفتم: «اینک که به جای دوست داشتن من — که به مراتب برایم باارزشر است — مطلقاً ضرورت دارد که مرا بپرستی، باشد، مرا بپرست! لیکن به شرطی که فردا مرا درهم نشکنی!»

«او مرا درهم شکست، لیکن از چه می‌توانم بنالم؟ من این را پیش‌بینی کرده واز پیش به حکم آن سر تسلیم نهاده بودم.

«با اینهمه، چون آن لحظه هولناک فرا رسید، ناتوان و برآشفته و فلک‌زده بودم! لیکن حمیت بار دیگر چیره شد، و خداوند به من امکان داد که زودتر از آنچه امید داشتم شفا یابم.

«حالا، باید از بالمر باشما سخن بگویم. شما مایلید که من همسر او شوم، او همین‌را می‌خواهد و من نیز... خواستار آن بوده‌ام! آیا هنوز هم خواستار آنم؟ محبوب من، به شما چه بگویم؟ باز هم وسوسه‌ها و بیم‌هایی به‌دل‌م راه می‌یابد. شاید او هم در این میانه تقصیری دارد. او نتوانسته یا

۱- Venus de Milo مجسمه مرمرین معروف ونوس که به سال ۱۸۲۰ در جزیره میلو کشف شد و اکنون در موزه لوور پاریس نگهداری می‌شود.

۲- Sainte Thirese ۳- Sapho شاعره یونانی اوایل قرن ششم پیش از میلاد.

نخواستہ در آخرین لحظه‌هایی که بالوران گذرانیدم همراه من باشد؛ او سه روز مرا با او تنها گذاشته است، سه‌روزی که می‌دانستم برای من خالی از خطر است و خالی از خطر هم بود؛ لیکن آیا پالم را می‌دانست و می‌توانست از آن مطمئن باشد؟ یا از آن هم بالاتر، آیا او با خود گفته است که می‌بایستی بداند به چه چیز باور کند؟ از جانب او، در این میانه، نمی‌دانم چه بیعلاقگی افسانه‌ای یا چه درون پوشی مبالغه‌آمیزی وجود داشت که در نزد چنین مردی جز از عاطفه‌ای ستوده نمی‌تواند ناشی باشد، ولی با اینهمه مرا به فکر انداخته است.

«من آنچه را که میان ما گذشت برایتان نوشته‌ام؛ چنین می‌نمود که وظیفه مقدس خود دانسته باشد که، از راه ازدواج با من، اهانت‌هایی را که دیده بودم جبران کند. من خود شور و شوق حقشناسی و لطف و رقت ستایش را احساس کرده‌ام. از این رو به او آری گفته‌ام و قول داده‌ام که همسرش شوم. امروز هم احساس می‌کنم که او را همانقدر که از این پس می‌توانم دوست داشته باشم، دوست دارم.

«با اینهمه امروز دو دلم، زیرا چنین می‌نماید که وی پشیمان می‌شود. آیا خواب می‌بینم؟ هیچ نمی‌دانم؛ ولی چرا نتوانسته است تا اینجا به دنبال من بیاید؟ هنگامی که از بیماری وحشتناک لوران بیچاره‌ام خبر یافتم، پالم دیگر منتظر نماند که من به او بگویم: «به فلورانس می‌روم»؛ او خود به من گفت: «راه بیفتیم!» بیست شبی که من بر بالین لوران گذراندم، او نیز در اطاق مجاور بود و هرگز به من نگفت: «شما خودتان را هلاک می‌کنید!» بلکه تنها گفت: «اندکی استراحت کنید تا بتوانید دوام بیاورید.» هرگز در وجود او سایه‌ای از حسادت هم ندیده‌ام. چنین می‌نمود که به‌دیندۀ او هرچه برای نجات این پسر ناسپاس، که گفتم ما ما دو تن وی را به فرزندی پذیرفته‌ایم، انجام دهم، کم کرده‌ام. این قلب شریف بخوبی احساس می‌کرد که اعتماد و مردانگی او عشق مرا نسبت به وی افزون می‌سازد، و من از او بی‌اندازه ممنون بودم که به این امر پی می‌برد. بدین طریق وی قدر مرا در نظر خودم بالا می‌برد، و موجب می‌شد که از تعلق داشتن به وی بر خود بیالم.

«بسیار خوب! پس این تفنن یا بدقلقی در آخرین لحظه‌ها؟ آیا مانع نامترقی در کار بود؟ با اراده‌ای که در وی سراغ دارم، چندان باورم نمی‌شود که مواعی در کار بوده باشد؛ بیشتر چنین می‌نماید که خواسته باشد مرا بیازماید. باید بگویم که این خوارم می‌کند. درینا! از زمانی که رانده درگاه خدا شده‌ام به‌طور وحشتناکی بدگمان گشته‌ام! مگر جز این باید باشد؟ وی که همه چیز را می‌فهمد چرا به این نکته پی نبرد؟

«یا اینکه شاید به نفس خویش رجوع کرده، و آنچه را که من در اصل به او گفتم تا از اندیشیدن به خودم باز دارم، سرانجام با خود گفته است: اگر چنین باشد چه تعجبی دارد؟ من همواره پالم را مردی دوراندیش و عاقل شناخته بودم و چون در وجودش گنجینه‌های شور و شوق و ایمان یافتم سخت حیرت کردم. آیا امکان ندارد که او از جمله طبیعی باشد که چون کسی را دردمند و بلاکش می‌بینند به هیجان می‌آیند، و عاشقانه به قربانیان علاقه‌مند می‌شوند. این غریزه طبیعی نیرومندان است، این همان رحم و شفقت والای دل‌های پاک و نیکبخت است! هنگامی که لوران را دوست داشتم، لحظه‌هایی پیش می‌آمد که من برای آنکه با خوشتر آشتی کنم این نکته را به خود می‌گفتم. چه، پیش از هر چیز و بیش از هر چیز، رنج‌های اوست که مرا دل‌بسته او کرده بود.

«محبوب من، با اینهمه، آنچه برای شما می‌گویم، اگر ریشار پالم اینچا بود جرأت نمی‌کردم به او بگویم! از آن بیم داشتم که مبادا دو دلی من در او غم و اندوهی جانکاه پدید آورد، و من اکنون سخت ناراحتم، چه این تردیدها را به خلاف میل خودم در دل دارم و اگر برای امروز نباشد، دست کم به خاطر فردا می‌ترسم. آیا پالم سر ایا مضحکه نخواهد شد از اینکه بازنی ازدواج می‌کند که به قول خودش ده سال است دوستش دارد و با او هیچگاه کلمه‌ای از عشق بر زبان نیاورده و روزی که او را زیر لگدهای مردی دیگر خون‌آلود و منکوب یافته تصمیم به دست یافتن بر او گرفته‌است؟

«من اینجا در بندری کوچک و وحشتناک و در عین حال عالی به سر می‌برم و تاحدی از روی تسلیم و رضا در انتظار حکم سرنوشت خود هستم. شاید پالم در لاسپنسیا، در سه منزلی اینجا باشد. می‌آید که ما آنجا

بود و من به مثابه زنی قهرو یا بهتر بگویم ترسو، نمی توانم تصمیم بگیرم که بروم و به او بگویم : « آمدم ! » نه ، نه ، اگر او به من شك دارد ، دیگر چیزی میان ما صورت پذیر نیست ! من در مورد آن دیگری پنج یا شش اهانت را در روز معذور داشتم . اما در مورد این یکی حتی سایه يك بدگمانی را هم نمی توانم بداغماض برگرار کنم . آیا این بیدادگرانه است ؟ نه ! چه ، از این پس برای من یا يك عشق والا و گرانبه لازم است یا هیچ ! مگر من به سراغ عشق او رفته ام ؟ او عشق خود را « بهشت برین » خواند و بر من تحمیل کرد . آن یکی رك و راست به من گفته بود که شاید بسوی دوزخ رهنمونم شود ! او مرا فریب نداد . باری ، پالمر نیز نباید با فریفتن خویش مرا فریب دهد ، چه اگر این بار هم به خطای خود پی برم ، تنها کاری که برایم می ماند آن است که منکر همه چیز شوم و مانند لوران به خود بگویم که با گناه خود ، تا ابد حق ایمان یافتن را از دست داده ام و نمی دانم که آیا با چنان یقینی تاب زندگی را خواهم داشت !

« محبوب من ، مرا ببخش ، یقین دارم که فراهم ساختن موجبات هیجان شما ، هر چند ادعا کنید که به آن نیاز دارید ، به حالتان زیانبخش است ! دست کم از تندرستی من نگران نباشید ؛ حال من بی اندازه خوب است ، در برابر دیدگان خویش ، زیباترین دریا و بر فراز سر زیباترین آسمانی را که بتوان تصور کرد دارم . هیچ نقصانی احساس نمی کنم ، نزد مردمان نیک سرشتی به سر می برم و شاید هم فردا برایتان بنویسم که تردیدهایم مرتفع شده اند . همواره ترز خود را که شمارا می پرستد دوست بدارید . »

راستش اینکه پالمر از روز پیش در لاسیتسیا بود وی به عمد درست يك ساعت پس از حرکت فروتچو وارد شده بود . چون ترز را در هتل دولا کروا - دو - مالت نیافت و خبر شد که وی می بایستی لوران را در دهانه خلیج سوار کشتی کرده باشد ، منتظر بازگشت او ماند . وی دید قایقرانی که ترز صبح آن روز قایقش را گرفته

۱ - مقصود لوران است .

بود و همان قایقران مهمانخانه بود ، در ساعت نه تنها برمی گردد . آن پسر خوب کسی نبود که مست کند . يك بطری شراب قبرسی که لوران ، پس از صرف شام با ترز روی علفزار ، به قایقران داده بود و اونیز هنگام توقف آن دو دوست در جزیره پالماریا ، نوش جان کرده بود ، تنها منگش ساخته بود ، چنانکه نسبتاً خوب به یاد می آورد که سینیوره^۱ و سینیورا را تا کنار فروتچو برده ، لیکن پس از آن ابداً سینیورا را به پورتو - ونه ره نبرده است .

اگر پالمر با آرامش از او جويا می شد ، بزودی پی می برد که افکار کرجی ران در مورد اخیر چندان روشن نیست ؛ لیکن پالمر با وجود وقار و خونسردی ، بسیار زود خشم و هیجانی بود . وی پنداشت که ترز با لوران رفته و شرمنده و خجل بی آنکه جرأت کند یا بخواهد در نزداو حقیقت را معترف شود رفته است . لذا نگذاشت قایقران باردیگر جریان را باز گو کند و به مهمانخانه برگشته در آنجا شب هولناکی را گذراند .

مانوشتن سرگذشت ریشار پالمر را برعهده نگرفته ایم . ما عنوان داستان خود را این و آن یعنی ترز و لوران اختیار کرده ایم . لذا از پالمر ، جز آنچه برای فهم وقایعی که در آنها وارد بوده ضرورت دارد ، چیزی نخواهیم گفت ، و فکر می کنیم که جنبه اخلاقی او از روی رفتارش به قدر کافی بیان خواهد شد . فقط هم اکنون در چند کلمه این را بگوئیم که ریشار همان قدر

۱ - Signore ، به زبان ایتالیایی به معنی « آقا » .

۲ - Elle et Lui که در ترجمه فارسی « دلدار و دلباخته » عنوان یافته است .

که قهرمانخوی و رؤیای پرور بود پر حرارت هم بود. غرور بسیار داشت، غرور نیکی و غرور زیبایی، لیکن نیروی جنبه اخلاقی او همواره به پایه تصویری که از این نیرو دسر داشت نمی رسید، و چون در هوای آن بود که پیوسته خود را به فوق طبیعت بشری برساند، رؤیای شریف ولی شاید تحقق ناپذیری را در عالم عشق در دل می پرورد.

پالمر صبح زود از خواب برخاست و در حالی که گرفتار فکر خودکشی بود در کنار خلیج بگردش پرداخت، باینهمه نوعی حس تحقیر نسبت به ترز وی را از آن منصرف ساخت، سپس خستگی يك شب سرشار از هیجان داد خود را ستاند و اندرز خرد را در گوش او فرو خواند. ترز زن بود و او نمی بایستی این زن را در معرض آزمایش خطرناکی قرار دهد. خوب! حالا که کار بدین سان بود، حالا که ترز با آن مقام والا و قدر وارجی که در نظر وی داشت، پس از آن قولهای پر حرمت، مغلوب عشقی اسفبار شده بود، دیگر نمی بایستی به هیچ زنی ایمان داشت و هیچ زنی شایسته فداکاری مردی آراسته و معقول نبود. پالمر در این اندیشه بود که دید قایق ظریف و قشنگی که يك افسر نیروی دریایی درون آن جای داشت در نزدیکی نقطه ای که او ایستاده بود پهلو می گیرد. هشت پاروزن که قایق دراز و باریک را روی موج خفیف، سبک پیش می راندند، پاروهای سفید خود را به نشانه احترام با نظم و دقتی نظامی بالا گرفتند، افسر به ساحل گام نهاد و به سوی ریشار که از دور وی را باز شناخته بود رهسپار شد.

وی ناسروان لاوسون^۱، فرمانده کشتی جنگی سه دگله امریکایی به نام یونیون^۲ بود، که از يك سال پیش در خلیج توقف داشت. می دانیم که قدرتهای دریایی کشتیهایی را که به حمایت از مناسبات بازرگانی اختصاص دارند، برای چند ماه یا چند سال توقف به سواحل گوناگون کره ارض اعزام می دارند.

لاوسون دوست روزگار کودکی پالمر بود و پالمر توصیه نامه ای به نام او به ترز داده بود که اگر بخواهد کشتی را بازدید و با آن سیر و سیاحت کند.

پالمر فکر کرد که لاوسون از ترز با او سخن خواهد گفت، لیکن اصلا این طور نشد. وی هیچ نامه ای دریافت نداشته و هیچ کس را که از جانب پالمر آمده باشد ندیده بود. او پالمر را برای صرف صبحانه به کشتی خود برد، و ریشار مخالفتی نکرد. یونیون توقفگاه خود را آخر بهار ترك می گفت، پالمر این اندیشه را در سر پروراند که از این فرصت برای بازگشت به امریکا استفاده کند. به نظر او همه رشته های پیوند در میانه او و ترز گسسته شده بود؛ باینهمه، چون منظره دریا همواره در لحظات دشوار زندگیش در او اثر نیروبخشی داشت، تصمیم گرفت که در لاسپتیا بماند. وی سه روز بود که در آنجا بود و در این مدت، در حالی که می کوشید بار دیگر به مطالعه فن دریانوردی، که بیشتر ایام زندگیش بر سر آن سپری شده بود، ذوق و علاقه پیدا کند، بیشتر در کشتی امریکایی منزل داشت تا در هتل دولاکروادو - مالت. تا

آنکه يك روز صبح سر صبحانه ، ناوبان سومی نیمه خندان و نیمه آه کشان ، حکایت کرد که از روز پیش عاشق شده و موضوع عشق او معمای است که دلش میخواست نظر مردی اشرافی مانند پالمرا را ، درباره آن بداند .

این زنی بود که بیت و پنج تاسی ساله به نظر می آمد ، وی او را جز کنار پنجره ای که در آنجا نشسته بود و نوار توری درست می کرد ، ندیده بود . نوار توری درشتباف پنبه ای در سراسر سواحل ناحیه زن کار زنان زحمتکش است . سابقاً داد و ستد این کالا رشته ای از بازرگانی به شمار می رفت که کارگاهها آن را به ورشکستگی کشانیدند ، لیکن هنوز برای زنان و دختران نقاط ساحلی مایه سرگرمی و منبع درآمد ناچیزی است . بنابراین زنی که ناوبان سوم جوانی شیفته اش شده بود به طبقه صنعتکاران تعلق داشت ، نه تنها از لحاظ این نوع کار ، بلکه علاوه بر آن از حیث حقارت منزل و مأوایی که وی او را در آن مشاهده کرده بود . با اینهمه ، برش پیراهن سیاه و ممتاز بودن اسباب صورت آن زن وی را دچار شك و تردید کرده بود . موهای پرشکنش نه سیاه بود ، نه بور ، چشمانی اندیشه ناک و رنگی پریده داشت . وی خوب دیده بود که افسر جوان ، از مسافرخانه ای که از شر باران به آن پناه آورده بود ، او را با کنجکاوی تماشا می کند . لیکن نخواسته بود نه او را تشویق کند و امیدوار سازد و نه خود را از نگاههای او در امان دارد . این زن تصویر یاس آور بی اعتنایی مجسم بود .

ملوان جوان همچنین حکایت کرد که از مسافرخانه چی

پورتو - ونهره درباره او پرسشهایی کرده و این زن به او جواب داده بود که آن خانم خارجی از سه روز پیش در آنجا ، نزد پیرزنی از اهل محل به سر می برده که وی را برادرزاده خود معرفی می کرده و احتمالاً دروغ می گفته است ، زیرا پیرزن فتنه گری است که به زیان مسافرخانه صاحب عنوان و دارای جواز کسب ، اطاق زشت خود را گریه می دهد ، و از راه فضولی به جلب مسافر و ظاهراً تهیه غذا برای مسافران می پردازد ، لیکن یقیناً به طرز بسیار بدی از آنان پذیرایی می کند زیرا چیزی در بساط ندارد ، و از همین جهت مستوجب بیزاری کسانی است که در جای مناسب مستقر شده اند و برای خود احترامی قایلند .

بنابراین گفتار ، ناوبان سوم جوان هیچ کاری واجبتر از آن نداشت که نزد پیرزن برود و از او تقاضا کند که برای یکی از دوستانش که به زودی باید وارد شود منزل بگیرد ، به امید اینکه ، باین داستان ساختگی ، او را به حرف آورد و درباره آن زن ناشناس اطلاعی کسب کند . لیکن کسب اطلاع از پیر زن و حتی تطمیع او میسر نشد .

توصیفی که ملوان از این زن جوان ناشناس می کرد ، توجه پالمرا برانگیخت . امکان داشت که این ، توصیف ترز باشد ؛ ولی ترز در پورتو - ونهره چه می کرد و چرا در آنجا پنهان شده بود ؟ بیشک او در آنجا تنها نبود ، می بایستی لوران در گوشه دیگری پنهان شده باشد . به ذهن پالمرا حتی این اندیشه گذشت که به چین برود تا شاهد بدبختی خود نباشد . با اینهمه وی

عاقلاً نه‌ترین تصمیم را گرفت و آن اینکه خواست ابتدا از حقیقت امر آگاه شود .

وی بر فور به پورتو - و نهره رهسپار شد ، و بی‌رنج و زحمت ، ترز را ، که به همان سان که برایش نقل کرده بودند مستقر و مشغول شده بود ، در آنجا پیدا کرد . توضیحات به صورت قاطع و صادقانه و صمیمانه‌ای داده شد . هر دو آنان بیش از آن اندازه صمیمی بودند که باهم قهر کنند ، از این رو هر دو آنان اعتراف کردند که از یکدیگر بسیار دلگیر بودند ، پالمز از این جهت که ترز از عزتگاه خویش به او خبر نداده ، ترز هم از این لحاظ که پالمز پیشتر از آن به جستجوی او برنخاسته و زودتر پیدایش نکرده است .

پالمز گفت :

- دوست من ، ظاهراً به خصوص از این جهت مرا سرزنش می‌کنید که انگار شمارا در برابر خطر تنها گذاشته‌ام . ولی من شخصاً به وجود چنین خطری باور نداشتم .

- حق داشتید ، و من از شما متشکرم . ولی پس چرا هنگامی که مرا در حال حرکت دیدید غمگین و انگار مأیوس بودید ؟ و چطور شد که وقتی به اینجا رسیدید ، از همان روز اول در صدکشف جای من بر نیامدید ؟ پس چنین فرض کرده‌اید که من رفته‌ام ، و جستجوی من بیهوده است ؟

- به سخنان من گوش کنید ، آن وقت خواهید دید که من از چند روز پیش به این طرف مرارت‌های بسیاری داشتم که ممکن بود دیوانه‌ام کند . همچنین خواهید فهمید چرا با اینکه شما را در

نوجوانی شناختم ، و با اینکه می‌توانستم به ازدواج باشما امیدوار باشم ، از کنار سعادت‌ی گذشتم که حسرت و رویای آن هرگز از دلم بیرون نرفته است . من از همان موقع خاطر خواه زنی بودم که به من هزاران حقه زده است . من خود را مکلف می‌دانستم و مدت ده سال مکلف دانسته‌ام که او را از فنا نجات دهم و حمایت کنم . سرانجام او حق ناشناسی و بد عهدی و بیوفایی خود را به منتهای درجه رسانید ، و من توانستم او را رها کنم . از یاد ببرم و زمام اختیار خود را به دست بگیرم . ببری ! این زن را که می‌پنداشتم در انگلستان است ، موقعی که لوران می‌بایستی حرکت کند ، در فلورانس باز یافتم . ناظر خواه تازه‌ای که جانشین من شده بود وی را رها کرده بود . و او می‌خواست و امیدوار بود که دوباره بر من دست یابد ، زیرا پیش از آن بارها مرا با گذشت یا سست و ضعیف یافته بود ! او نامه تهدید آمیزی به من نوشت و در حالی که به حسادت بیمعنایی تظاهر می‌کرد ، دعوی داشت که خواهد آمد و در حضور من شما را به باد ناسزا و دشنام خواهد گرفت . من او را زنی می‌شناختم که از هیچ رسوایی و جار و جنجالی باک ندارد ، و به هیچ قیمتی حاضر نبودم که شما حتی شاهد خشم دیوانه‌وار او باشید . من جز با این وعده که همان روز بروم و حضوراً توضیحی به او بدهم ، نتوانستم و ادارش سازم که رو نشان ندهد . او درست در همان مهمانخانه‌ای اقامت داشت که در کنار بیمار خود ، منزل داشتیم ، و هنگامی که سورچی ایتالیایی که می‌بایستی لوران را برساند ، به در مهمانخانه رسید ، او آنجا بود و آمادگی داشت که بی‌آبرویی و رسوایی به

راه اندازد. نیت ناهنجار مضحك او این بود، که در برابر همه مأموران مهمانخانه و عابرین، فریاد بکشد که من با لوران دوفوول برسر معشوقه تازهام سهیم و شریکم. به این سبب بود که گذاشتم شما با او بروید و خودم ماندم، تا آنکه بدون بدنام کردن شما، و بی آنکه بگذارم او را ببینید یا داد و فریادش را بشنوید این زن دیوانه را از سر باز کنم. اکنون دیگر نگویند که شما را با لوران تنها گذاشته‌ام که آزمایشتان کنم. من از این کار به قدر کافی رنج کشیده‌ام؛ خدایا، مرا متهم نکنید! و هنگامی که تصور کردم با او رفته‌اید، همه عذابهای جهنم را در پی خود یافتم.

ترز به او گفت:

— و به خاطر همین است که شما را سرزنش می‌کنم.
پالمر فریاد برآورد:

— آه! چه توقعی دارید! از بس که درزندگی خود به‌طور چندش‌آوری فریب خورده بودم! این زن پست و رذل در وجود من يك عالم مرارت و بی‌زاری را تازه کرده بود.

— و این بی‌زاری به‌سوی من کمانه کرد؟

— اوه این را نگویند، ترز!

ترز گفت:

من هم بارها فریب خورده‌ام و با اینهمه به شما ایمان داشتم.

— دوست من، دیگر از این باب سخن نگوئیم؛ من متأسفم

که ناگزیر شدم گذشته‌ام را با شما در میان بگذارم. شما گمان

خواهید کرد که سوابق زندگی من می‌تواند روی آینده‌ام اثری

داشته باشد، و من نیز مانند لوران شما را وادار خواهم ساخت تا غرامت و تاوان خیانت‌هایی را که به من شده بپردازید. گوش کنید، گوش کنید، ترز عزیز؛ بیایید این اندیشه‌های تیره و غم‌انگیز را از خود برانیم. شما اینجا در محلی به‌سر می‌برید که اندوه‌زا و سودا انگیز است. قایق منتظر ماست؛ بیایید در لاسپتسیا مستقر شوید.

ترز گفت:

— نه، من همین جا می‌مانم.

— چطور؟ چه پیش آمده؟ آیا میان ما کدورتی هست؟

ترز درحالی که دست پالمر را به‌دست گرفته بود گفت:

— نه، نه، دیک عزیزم؛ باشما هرگز نمی‌خواهم کدورتی

داشته باشم. اوه! از شما تمنا می‌کنم، کاری کنید که مهر و محبت

ماکمال مطلوب صمیمیت باشد. چه، من به‌نوبه خود می‌خواهم

آنچه در قوه يك روح باایمان است برای رسیدن به این مقصود

انجام دهم؛ لیکن من شما را حسود نمی‌دانستم، در صورتیکه شما

حسود بوده‌اید و خودتان اقرار دارید! خوب! بدانید که در قدرت

من نیست که از این حسادت شدیداً رنج نیرم. این امر با آنچه

به‌من وعده کردید چندان متباین است، که از خود می‌پرسم که ما

حالا چه راهی را طی می‌کنیم، و چرا باید من که جز در هوای

آسایش و عزلت نبوده‌ام پس از خروج از دوزخ وارد برزخ شوم.

از این شکنجه‌های تازه‌ای که ظاهراً دارند زمینه‌چینی

می‌شوند، تنها به‌خاطر خودم نیست که بیمانم؛ اگر در عالم عشق

و عاشقی امکان داشت که یکی از طرفین در عین رنج کشیدن دیگری سعادتمند باشد، راهفداکاری باز می‌شد و سپردن آن آسان بود؛ لیکن شما توجه دارید که این‌طور نیست. ممکن نیست که من یک لحظه دردمند باشم و شما آن را احساس نکنید. بنابراین من که می‌خواستم زندگی به کسی آزار نرساند می‌بینم به تباه ساختن زندگی شما سوق داده شده‌ام و تیره‌بختیم آغاز می‌شود! نه، پالم، به من باور داشته باشید، ما فکر می‌کردیم که یکدیگر را می‌شناسیم، ولی یکدیگر را نمی‌شناختیم. آنچه در وجود شما مرا مجذوب ساخته بود، زمینه‌ای روحی، یعنی اعتمادی بود که هم‌اکنون دیگر در شما نیست. آیا به این حقیقت پی نمی‌برید که برای من پس از خفتهایی که کشیده بودم، همان اعتماد شما لازم بود تا شما را دوست بدارم، و جز آن دیگر هیچ؟ اگر اکنون مهر و محبت شما را با شایبه‌ها و جنبه‌های ضعفش، باشک و تردیدها و تلاطماتش، بر خود بپذیرم، آیا حق نخواهید داشت در دل بگویید که من در ازدواج با شما حسابگری می‌کنم؟ اوه! نگویید که هرگز این اندیشه به مغزتان راه نخواهد یافت؛ برخلاف میل خودتان راه خواهد یافت. من خوب می‌دانم که آدمی چگونه از یک بدگمانی طعمه بدگمانی دیگری می‌شود، و چه سرایشی تندی ما را از یک سر خوردگی نخستین به نفرت و کراهت و هن آوری سوق می‌دهد! باری، به خاطر داشته باشید که من از این شرنگ به قدر کافی نوشیده‌ام! دیگر خواستار آن نیستم. به خود هم نمی‌بالم، دیگر از من بر نمی‌آید که آنچه را پیش از این تاب آورده‌ام، باز تاب آورم؛

من از همان روز اول این را به شما گفته‌ام، اگر شما آن را از یاد برده‌اید، من آن را به خاطر دارم.

پس فکر ازدواج را از سر به‌در کنیم، و دوست یکدیگر باقی بمانیم. من موقتاً قولم را پس می‌گیرم، تا آنکه بتوانم روی قدرشناسی و حرمت شما، به همان کیفیت که خیال می‌کردم در حیطة تصرف من است، حساب کنم. اگر نمی‌خواهید خود را در معرض آزمایش بگذارید، برفور از یکدیگر جدا می‌شویم. اما آنچه به من مربوط است، سوگند می‌خورم که در وضع کنونی خود، نمی‌خواهم چیزی به شما مادیون باشم، هرچند خدمت بسیار ناچیزی باشد. این وضع را می‌خواهم برایتان توصیف کنم. چه، لازم است که شما به‌منظور من بی‌بیرید. من در اینجا در ازاء قولی که داده‌ام منزل کرده‌ام و غذا می‌خورم، چه مطلقاً پولی ندارم، هرچه داشتم برای مخارج سفر لوران در اختیار ویستنیو گذاشتم؛ ولی معلوم شده است که تندتر و بهتر از زنان این سرزمین می‌توانم نوار توری درست کنم، و در انتظار اینکه از زن پولی را که طلبکارم دریافت کنم، در اینجا می‌توانم، روزانه آن اندازه پول در آورم که اگر به مهماندار مهربانم پاداشی نمی‌دهم، دست کم هزینه غذای بسیار ساده‌ای را که برایم تهیه می‌کند بپردازم. من از این وضع نه خواری احساس می‌کنم، نه رنج و درد؛ و همین حال تا موقعی که پولم برسد باید ادامه یابد. آنگاه خواهم دید که چه تصمیمی باید بگیرم. تا آن موقع، به لاسیتسیا برگردید، و هروقت خواستید به دیدنم بیایید، من در عین صحبت با شما،

نوار توری درست خواهم کرد .

پالمر ناگزیر فرمان برد و بی‌اکراه فرمان برد. وی امیدوار بود که باردیگر اعتماد ترز را به دست آورد ، و احساس می‌کرد که با خطای خود وی را متزلزل ساخته است .

۱۰

چند روز بعد ، ترز نامه‌ای از ژنو دریافت داشت . لوران در این نامه اتهاماتی را که زبانی به‌خود نسبت داده بود ، کتباً تأیید کرد . گفتی بدین‌سان می‌خواهد بر اظهار ندامت خود صحه گذارد . وی نوشته بود :

نه ، من نتوانسته‌ام شایسته تو باشم . من لیاقت عشقی تا این پایه بزرگوارانه ، چندین منزله و بی‌آلایش را نداشته‌ام . ای خواهر ! ای مادر ! من کاسه صبر ترا لبریز کرده‌ام . اگر فرشته هم بود از من خسته و بیزار می‌شد ! آه ! ترز ، هرچه بیشتر سلامت و زندگی خود را باز می‌یابم ، خاطراتم روشنتر می‌شود و در گذشته خود چنان می‌نگرم که گویی شبیح مردی که پیش از این می‌شناختم ، لیکن دیگر اکنون برایم دریافتنی نیست ، در آینه مصور شده است . بیگمان این مرد تیره بخت در حال جنون بود ؛ آیا فکر نمی‌کنی ترز ، که من در حالی که به سوی این بیماری جسمانی وحشت‌انگیز ، که به معجز از آن نجاتم دادی ، می‌شتافتم ، بچشم ، سه یا چهار ماه پیش از آن ، زیر ضربه یک بیماری روحی بوده‌ام که بر اثر آن نمی‌توانستم به گفتار و کردار خود آگاهی داشته باشم ؟ اوه ! اگر واقعاً

حال بدین سان بود ، آیا وظیفه نداشتی که بر من بیخشایی ؟ . . . لیکن افسوس که آنچه گفتم در عرف عام معنایی ندارد ، مگر بدی چه چیزی جز بیماری روحی است ؟ مگر کسی که پدر خود را می‌کشد ، نخواهد توانست به همان عذری متوسل شود که من شده‌ام ؟ نیکی ، بدی ، نخستین بار است که این مفاهیم عذاب می‌دهند : محبوبهٔ بینوای من ، پیش از آنکه ترا بشناسم و مایهٔ رنج و عذاب تو باشم ، هرگز به این چیزها نیندیشیده بودم . بدی ، برای من ، دیوی فرومایه و جانوری مرموز بود که با بوس و کنارهای چندش‌آور خود آدمیان وازده را در درکات عفن اجتماع ، چرکین می‌کند ؛ آیا بدی می‌توانست به من که صاحب زندگی آراسته‌ام ، جوان رعناي پاریسی و فرزند شریف و گرانمایهٔ الههٔ شرم ، نزدیک شود ! آه ! چه نادان بودم که می‌پنداشتم چون ریش را عطر آگین ساخته‌ام و دستکشهای زیبا به دست کرده‌ام ، نوازشهای من روسی بزرگ آفاق ، یعنی باده‌گساری را که نامزد من است و با زنجیری گران چون محکومان به اعمال شاقه به‌خود پایبندم داشته ، پاک و منزّه می‌سازد ! و من ترا ، ای معشوقهٔ دلپذیر بینوا ، فدای خودپرستی بهیمی خویش ساختم ، و پس از آن گردن برافراخته گفتم : این حق من بود ، وی به من تعلق داشت ؛ هیچیک از کارهایی را که حق دارم بکنم بد و ناپسند نیست ! آه ! چه بدبختم ، چه بدبختم ! من جانی بودام و خودم نمی‌دانستم ! برای اینکه به ماهیت تو پی برم ، لازم آمد که ترا ، یعنی دارایی خود و تنها موجودی را که به عمرم مرا دوست داشته و توانسته بود فرزند حق‌ناشناس و نادانی چون مرا دوست داشته باشد ، از دست بدهم . تنها هنگامی که دیدم فرشتهٔ نگهبان من روی می‌پوشاند و بار دیگر به‌سوی افلاک اوج می‌گیرد ، دانستم که تا ابد به‌روی این تیره خاکدان تنها و متروکم !

بخش بزرگی از این نخستین نامه با لحنی پرشور نوشته شده بود که صدق و صفای آن با ذکر جزئیاتی از واقعیت و تغییر لحن ناگهانی که از ممیزات لوران به‌شمار می‌رفت تأیید می‌شد .

باور می‌کنی که چون به ژنو رسیدم ، پیش از آنکه به فکر نامه

نوشتن برای تو بیفتم ، اول کاری که کردم این بود که بروم و يك جلیقه برای خود بخرم ؟ آری ، يك جلیقهٔ تابستانی که به‌نظر من بسیار قشنگ و خوش دوخت است و من آن را نزد يك خیاط فرانسوی پیدا کردم ؛ و این تصادف برای مسافری فرانسوی که عجله دارد این شهر ساعت‌سازان و تهیه‌کنندگان نمونه‌های خشك جانوران را ترك کند دلپذیر است ! از این رو اگر در آنجا می‌بودی مرا می‌دیدي که از جلیقهٔ نو خود به‌وجد آمده بودم و در خیابانهای ژنو می‌گشتم و در برابر دکهٔ يك کتابفروشی می‌ایستادم که چاپ مخصوصی از آثار بایرون^۱ ، که با سلیقهٔ فراوان جلد شده بود ، در آن وجود داشت و در من وسوسه‌ای مقاومت‌ناپذیر پدید آورده بود . طی سفر چه می‌خواندم ؟ بخصوص به خواندن سفرنامه‌ها نمی‌توانم تن در دهم ، مگر آنکه از سرزمینهایی که هرگز نخواهم توانست بازدیدشان کنم گفتگو کند . به شاعرانی که خواننده را در جهان رؤباهای خویش سیر و سیاحت می‌دهند بیشتر علاقه دارم ، و از این رو آن چاپ را خریدم و سپس بی‌قصد و نیتی به دنبال يك دختر بسیار قشنگ که پیراهن کوتاهی به‌پوش داشت و قوزک پای او به نظر من شاهکار مفصل‌بندی بود و از برابر من می‌گذشت به راه افتادم . او را دنبال کردم درحالی که به مراتب بیشتر در فکر جلیقهٔ خودم بودم تا در اندیشهٔ او . ناگهان او به دست راست پیچید و من بی‌آنکه متوجه باشم به سمت چپ پیچیدم و دیدم که به مهمانخانه‌ام بازگشته‌ام و در آنجا ، چون می‌خواستم کتاب خریداری خود را در جامه‌دانم جا بدهم بنفشه‌های پرپر را که تو موقع خداحافظی ما در غرفهٔ من در « فروتجو » افشاندی بودی باز یافتم . من با دقت آنها را یکی یکی جمع کرده بودم ، و به مثابهٔ چیزی متبرک نگهداری می‌کردم . چه می‌بینم ؟ این گلها سیل اشك را از چشمانم جاری ساخته‌اند ، و در حالی که به جلیقهٔ نو خود ، که ماجرای عمدهٔ صبح من به‌شمار می‌رفت ، می‌نگریستم ، با خود گفتم : این همان کودکی

۱ - Naturalis e ، معادل آن به‌زبان انگلیسی Taxidermist ، کسی است که بطن لاشهٔ جانوران را خالی و ازکاه یا حشودیکری پر می‌کندو Taxidermie (به زبان انگلیسی Taxidermy) به‌همین صنعت و حرفه اطلاق می‌شود . ۲ - Byron ، شاعر رمانتیک شهیر انگلیسی در اواخر قرن نوزدهم .

است که آن زن بیچاره به‌وی علاقه‌مند شده است ! »

در جای دیگری از نامه‌اش چنین نوشته بود :

تو درحالی که به من می‌گفتی : « چون این سلامت را من به تو بازگردانم ، پس اندکی هم به من تعلق دارد ، و من حق دارم که ترا از تباه ساختن آن باز دارم . » در واقع قول داده‌ای که مراقب سلامت من باشی . افسوس ! ترز ، می‌خواهی با این سلامت لعنتی که دارد چون شراب سرمستم می‌سازد چه کار کنم ؟ بهار شکفته است و موسم دوست داشتن است و من سخت مشتاق دوست داشتنم ، لیکن آیا عاشق شدن در اختیار من است ؟ تو که ترز باشی نتوانسته‌ای عشق واقعی را به من الهام کنی و با این حال می‌پنداری با زنی بتوانم مصادف شوم که بتواند معجزی را که از تو بر نیامده است ، نشان دهد . این زن جادوگر و سحر را از کجا بیابم ؟ در مجالس اشرافی ؟ البته نه : در آنجا جز زنانی که نمی‌خواهند هیچ چیز خود را به‌خطر اندازند یا هیچ چیز خود را فدا کنند نمی‌توان یافت . مسلماً آنان حق دارند ، و تو ، دوست بیچاره من ، خواهی توانست به آنان بگویی که آنان که برایشان فداکاری می‌شود چندان شایسته این فداکاری نیستند ؛ رسیدیم به‌من ، این گناه من نیست اگر بیش از این نمی‌توانم خود را حاضر کنم که با شوهری یا معشوقی سهمیم و شریک باشم . دوشیزه‌ای را دوست بدارم ؟ آنگاه او را بگیرم ؟ اوه ! ترز ، حالیا تو بی‌آنکه در دل بخندی . . . یسا به‌لرزه در آیی ، نمی‌توانی به چنین چیزی بیندیشی . لوران و به حکم قانون در قید و زنجیر بودن ! درحالی که به اراده و میل خود نیز مقید نمی‌توانم بود ! سابقاً دوستی داشتم که به‌زن لوندی علاقه داشت و خود را خوشبخت می‌پنداشت . من با این معشوقه باوفا معازله کردم و او را با اهدای یک طوطی سبز که خاطر خواهش نمی‌خواست به او بدهد به چنگ آوردم . وی با ساده‌لوحی می‌گفت : « چکنم ! تقصیر و گناه از اوست که این طوطی را به من هدیه نمی‌کرد ! » و از آن روز باز ، با خود قرار گذاشتم که دیگر هرگز زن نشاند ، یعنی موجودی را که به‌هر آنچه خاطر خواهش به وی نمی‌دهد ، مایل و شایق است ، دوست نداشته باشم .

بنابراین از لحاظ معشوقه ، دیگر جز زنان ماجراجو را سراغ ندارم ، از زمره زنانی که آدمی در رهگذر با آنها مصادف می‌شود و جمله آنان پرنسی تولد یافته‌اند ولی در زندگی بدبختیهایی داشته‌اند . اگر بدبختیهای آن زن بیش از اندازه باشد ، من مخلص او هستم ! زیرا آن قدر ثروت ندارم که بتوانم همه چاله‌های این گذشته‌ها را پر کنم . يك هنرپیشه شهر چطور ؟ این یکی بارها به وسوسه‌ام افکنده است ؛ لیکن در این مورد لازم می‌آید که معشوقه‌ام از علاقه‌مندانش چشم پیوشد ، و در میان دوستداران وی لابد خاطر خواهی هست که من توان جانشینی او را در خود نبینم . نه ، ترز ، من نمی‌توانم دوست بدارم ! من زیاده متوقعم و چیزی را متوقعم که نمی‌توانم عوض دهم ؛ بنابراین ضرورت کامل دارد که به زندگی دیرین خود بازگردم . این‌طور بهتر خواهد بود ، زیرا نقش تو در خاطر من هرگز با مقایسه‌ای احتمالی آلوده نخواهد شد . چرا زندگی من بدین‌سان ترتیب داده نشود : زنانی برای ارضای هوای نفس و معشوقه‌ای برای تثنی روح ؟ ترز ، برای آنکه تو این معشوقه و این کمال مطلوب رؤیائی نباشی که از کفش داده‌ام ، در حسرتش گریسته‌ام و بیش از هر زمانی در آرزویش هستم ، نه اراده تو دخیل است نه خواست من . تو نمی‌توانی از این جهت آزرده شوی ، زیرا من هرگز در این باره چیزی به‌تو نخواهم گفت . ترا در نهانخانه ضمیرم دوست خواهم داشت ، بی‌آنکه کسی با خیر باشد و بی‌آنکه هرگز هیچ زن دیگری بتواند بگوید : « من جانشین این ترز شده‌ام . »

دوست من ، باید لطفی را که در طی این چند روز اخیر ، روزهای بسیار گرمی و شیرینی که با هم بسر بردیم ، از من دریغ کردی به من ارزانی داری و آن اینکه از پالمیر با من سخن بگویی . تو پنداشته‌ای که این‌کار باز هم برای من زیانبخش خواهد بود . باید بگویم که اشتباه کرده‌ای . این کار ، هنگامی که نخستین بار با هیجان و التهاب درباره او جویا شدم ، ممکن بود مرا بکشد زیرا هنوز بیمار و اندکی دیوانه بودم ؛ لیکن چون عقل بمرم باز آمد و تو به من امکان دادی رازی را که مجبور نبودی برایم حکایت کنی به فراست دریابم ، در بحبوحه درد خویش ،

احساس کردم که با رضا دادن به سعادت تو همه گناهانم را جبران می‌کنم . من مناسبات شما را با یکدیگر به نکت بررسی کردم : دیدم که او ترا از دل و جان می‌پرستد و با اینهمه نسبت به من مهر و محبتی پدرا نه ابراز می‌دارد . این امر ، توجه منی کنی ترز ، منقلیم ساخت . من از این جوانمردی و بزرگمنشی در عشق تصویری نداشتم . خوشبخت پالمیر ! او چقدر از تو مطمئن است ! و در نتیجه چه خوب ترا درک می‌کند و چقدر شایسته تست ! این امر روزگاری را به یادم آورد که به تو می‌گفتم : « پالمیر را دوست داشته باشید ، مرا بسیار خشنود خواهید ساخت ! » آه ! در آن زمان چه احساس چندان آوری در دل داشتم ! می‌خواستم از چنگال عشق تو که با عذاب وجدانی آزارم می‌داد رهایی یابم و با اینهمه ، اگر در آن هنگام به من جواب می‌دادی : « بسیار خوب . بدان که من او را دوست دارم !... » ترا می‌کشتم !

و او ، این دربادل مهربان ، هم در آن زمان ترا دوست می‌داشت ، و در موقعی که شاید هنوز تو مرا دوست می‌داشتی ، از اینکه وجود خود را وقف تو سازد نهراسید ! اگر من بودم ، هرگز جرأت نمی‌کردم که در چنین شرایطی دل به دریا زنم . آن نخوت و گردنفرازی غرورآمیز که در ما مردان اشرافی هست ، به مقیاس وسیعی در من بود - عجب ونخوتی که نادانان ساخته و پرداخته‌اند تا ما را از اندیشه نیل به سعادت از راه استقبال خطر ، یا دست کم بازیافتن خوشبختی پس از آنکه از چنگ ما به در رفت ، باز دارند .

آری ، دوست بینوای من ، می‌خواهم اعترافات خود را تا به آخر ادامه دهم . هنگامی که به شما می‌گفتم : پالمیر را دوست بدارید ، گاهگاهی پندار من این بود که تو او را دوست داری ، و همین پندار از تو دورم می‌ساخت . در این اواخر ، بارها شده است که آماده بودم خود را به پایت افکنم ! لیکن اندیشه‌ای که مرا از این کار باز می‌داشت چنین بود : دیگر دیر شده است ، او دیگری را دوست دارد . من خود خواسته‌ام که دیگری را دوست بدارد ، لیکن او نمی‌بایستی چنین بخواهد . پس او شایسته من نیست ! این بود طرز استدلال من هنگامی که دیوانه بودم . و با این وصف ،

اکنون یقین دارم که حتی اگر صمیمانه به سوی تو باز می‌گشتم ، تو راه دوست داشتن دیک را پیش می‌گرفتی و مرا فدای او می‌ساختی . همچنانکه من ترا شهید کرده بودم ، تو مرا شهید می‌کردی . بگذریم ! من خوب کاری کردم که از این خطر گریختم ، این‌طور نیست ؟ من در موقع جدا شدن از تو این را احساس می‌کردم ! آری ، ترز ، این امر بود که به من نیرو بخشید تا با آنکه کلمه‌ای به تو بگویم ، به فلورانس فرار کنم . احساس می‌کردم که روز بروز بیشتر موجبات قتل ترا فراهم می‌سازم و هیچ طریقی برای ترمیم و جبران گناهان خود در پیش ندارم جز اینکه ترا در کنار مردی که واقعا دوست می‌داشته تنها گذارم

باز همین امر بود که در لاسپتسیا ، در آن روز که ممکن بود یکبار دیگر برای آموزش خود تلاش کنم ، جرأت و شهامت مرا همچنان استوار نگذاشت ! لیکن دوست من ، در برابر تو سوگند یاد می‌کنم که این اندیشه نفرت‌انگیز به دل من راه نیافت . نمی‌دانم آیا تو به آن قایقران گفته بودی که ما را از نظر دور ندارد ! لیکن اگر هم گفته بودی ، بدان که سخت بیهوده بود ! من حاضر بودم خود را به دریا افکنم و به اعتمادی که پالمیر با تنها گذاشتن ما ابراز داشت خیانت نکنم .

پس به او بگو که من تا آنجا که می‌توانم دوست داشته باشم ، او را واقعا دوست دارم . به او بگو ، که اگر من بدین‌سان خود را محکوم و اعدام کرده‌ام به همان اندازه که به تو مدیونم مرهون او نیز هستم . خدایا ، من برای اینکه خودکشی آن وجود سابق به انجام رسید بسیار رنج برده‌ام . لیکن اکنون به خود می‌بالم . همه دوستان پیشینم دیوانه یا بیغیرتم خواهند شمرد که نکوشیده‌ام رقیب خویش را در دوئل بکشم ، و این حق را برای خود محفوظ دارم که پس از آن به صورت زنی که به من خیانت کرده بود تف بیندازم و ترکش گویم ! آری ، ترز ، من هم اگر از جانب دیگری شاهد همان رفتاری بودم که خود با عزم راسخ و مسرت خاطر در قبال تو و

۱ - مقصود همان دوران دوران گذشته است که عادات و کیفیات روحی و پیشین در او کشته شده و دیگر به آن صورت سابق وجود خارجی ندارد . بکار بردن تعبیر « اعدام » نیز ناظر به همین معنی است .

پالمه داشتم ، شاید دیوانه یا بیغیرتش می‌شمرم . اگر آنچنان رفتار کنم به‌خاطر آنست که ، خدا را شکر ، زمخت نیستم ! من ارزشی ندارم ؛ لیکن به اندک ارزشی که دارم پی می‌برم ، و شایستگیهای خود را باز می‌شناسم .

بنابراین با من از پالمه سخن بگو و بیمی نداشته باش که مایهٔ رنج من گردد ؛ به‌خلاف ، در ساعات سودازدگی موجب دلداریم خواهد بود و به من نیرو خواهد بخشید ، چه فرزند بینوای تو هنوز بسیار ناتوان است ، و چون به این اندیشه می‌پردازد که برای تو چه می‌توانست باشد و اکنون چیست ، باز سرش به‌دوار می‌افتد . ولی به من بگو که سعادتمندی و من با غرور به خود خواهم گفت : « امکان داشت که من این سعادت را آشفته کنم ، بر سر آن به‌منازعه برخیزم و شاید نابودش سازم ؛ چنین کاری نکردم . بنابراین من اندکی در ایجاد این خوشبختی سهم هستم ، و اکنون نسبت به‌دوستی ترز ذبحتم . »

ترز با مهربانی به کودک بینوای خود جواب داد . لوران ، از این پس ، زیر این عنوان درحرم گذشته مدفون و گویی مومیایی شده بود . . . ترز پالمه را دوست داشت ، یا دست‌کم می‌خواست او را دوست داشته باشد یا می‌پنداشت که دوستش دارد . خیال نمی‌کرد هیچ‌گاه بتواند حسرت روزگاری را بخورد که در آن ، به قول خود ، هر روز برمی‌خاست و نگاه می‌کرد تا ببیند مبادا خانه در شرف فروریختن روی سرش باشد .

با اینهمه کمبودی داشت . از موقعی که روی این صخرهٔ کبود پورتو - ونه‌ره به‌سر می‌برد ، نمی‌دانم چه حزن و غمی بر او چیره شده بود . این به منزلهٔ نوعی جدایی از زندگی به‌شمار می‌رفت ، که گاهی برای او خالی از جذبه نبود ؛ لیکن کیفیتی بود بینور و اندوه‌زا و با طبیعت او سازگاری نداشت و برای خود او

هم روشن نبود .

او نتوانست تقاضای لوران را دربارهٔ پالمه اجابت کند ؛ در جواب لوران به اختصار از پالمه بالاترین ستایشها را کرد و از جانب پالمه محبت‌آمیزترین چیزها را به لوران نوشت ؛ لیکن نتوانست خود را حاضر کند که لوران را محرم خصوصیت خود یا پالمه گرداند . ترز از گزارش وضع واقعی خویش ، یعنی ابراز تمهدهایی که هنوز برای خود او نیز قطعی نشده بود ، بیزار بود . حتی اگر موقع او تثبیت می‌شد ، آیا هنوز بسیار زود نبود که به لوران بگوید : « شما هنوز رنج می‌کشید ، بدا به‌حالتان ! من ازدواج می‌کنم ! » ؟

پولی که ترز منتظرش بود جز در پایان پانزده روز نرسید . وی مدت پانزده روز با ثبات قدمی که موجب افسردگی پالمه می‌شد نوار توری می‌یافت . هنگامی که سرانجام خود را صاحب چند اسکناس دید ، با گشاده‌دستی از خجالت میزبان مهربان خود درآمد و به‌خود وعده کرد که با پالمه بیرون برود و در اطراف خلیج گردش کند ؛ لیکن دلش می‌خواست که بازهم مدتی در پورتو - ونه‌ره بماند ، بی‌آنکه بتواند چندانی توضیح دهد چرا به این اقامتگاه افسرده و اندوه‌زا و فلک‌زده علاقه نشان می‌دهد .

بعضی از وضعیات روحی بهتر از آنچه به توصیف درآیند احساس می‌شوند . ترز تنها در نامه‌هایی که به مادرش می‌نوشت موفق می‌شد با اعتماد کامل راز دل خود را بگوید !

۱ - مقصود تمهید ازدواج با پالمه است .

وی در ماه ژوئیه به مادرش چنین نوشت :

با وجود گرمایی کشته من هنوز در اینجا هستم . چون صدفی به این صخره ، که روی آن هرگز درختی نتوانسته است به فکر روییدن افتد ، لیکن نسیمهایی نیروبخش وجانفزا در آن می‌وزد، چسبیده‌ام . این آب و هوا با همه گرمای سخت سالم است و تماشای پیوسته دریا ، که سابقاً تحملش را نداشتم ، برای من به‌صورت نوعی ضرورت درآمده است . سرزمینی که پشت سر من واقع شده ، و در کمتر از دو ساعت با قایق می‌توانم به آن برسم ، در بهار ، دل‌انگیز بود . اگر آدمی در عمق زمینهای انتهایی خلیج ، در دوباسه منزلی ساحل ، پیش‌رود، شگفت‌انگیزترین چشم‌اندازها را باز می‌یابد . در آنجا منطقه‌ای وجود دارد شامل پاره زمینهایی که نمی‌دانم بر اثر چه زمین‌لرزه‌هایی در ادوار گذشته بریدگی پیدا کرده‌اند ، و در آن آثار عجیب‌ترین حوادث ارضی دیده می‌شود . این همان رشته تپه‌های شن سرخ پوشیده از درختان کاج و صنوبر و بوته‌های خلنگ است ، که بر روی یکدیگر رده‌بندی شده‌اند و بر تیغه آنها راههای طبیعی نسبتاً عرضی گشوده شده که چون دیواری بسوی پرتگاهها فرود آمده‌اند و ادامه راه‌پیمایی را بسیار دشوار می‌سازند . اگر انسان از راه رفته باز گردد و در پیچ و خم راههای باریک بزرو سردرگم شود ، به پرتگاههای دیگری می‌رسد ، و من و پالم‌گاهی ساعتها روی این قله‌های مشجر مانده‌ایم بی آنکه راهی را که ما را به آنجا رسانیده بود باز یابیم . از آنجا آدمی در پهنه بیکران کشتزارها فرو می‌رود که جابجا با نوعی نظم و ترتیب بر اثر این عارضه‌های شگفت بریدگی پیدا کرده است . در ورای این عرصه بی‌انتهای پهنه لایتنای دریای کبود گسترده می‌شود . از این سو ، گویی افق حدودی ندارد . از جانب شمال و شرق ، کوههای ساحلی آلپ قد برافراشته‌اند که خط‌الرأس آنها به روشنی مرتسم‌اند و هنگامی که من به اینجا رسیدم هنوز پوشیده از برف بودند .

لیکن اکنون دیگر از جنگلهای لادن پرشکوفه و درختهای خلنگ سفید که در نخستین روزهای ماه مه عطری آنچنان دل‌اویر و لطیف

می‌پراکنند ، خبری نیست . در آن هنگام اینجا بهشت روی زمین بود : این بیشه‌ها پر بود از آبنوس کاذب، درختان ارغوان، بوته‌های گل‌طاووسی پاکوتاه معطر و گلهای طاووسی که چون طلا در وسط موردزارهای سیاه‌فام می‌درخشیدند . حالا همه چیز سوخته است . از درختان کاج و صنوبر بوی تندی برمی‌خیزد ، مزارع باقلای مصری که اندکی پیش از این پر گل و عطرافشان بود گویی آتش گرفته و دیگر جز ساقه‌های بریده شده سیاه در آنها دیده نمی‌شود؛ خرم‌نهارا برداشته‌اند و در زیر آفتاب جنوب از خاک‌دود برمی‌خیزد و آدمی برای اینکه بی‌احساس رنج‌گردش کند باید مسحر گاهان بیدار شود . از سویی چون برای رسیدن به درخت‌زار این ناحیه ، از اینجا چه با قایق و چه پیاده ، لااقل چهار ساعت راه است ، در بازگشت دلپذیر نخواهد بود و همه از نتایجی که برخلیج مشرف‌اند و آن را در برمی‌گیرند و نمای باتشکوهی دارند ، چنان خشک و برهنه‌اند که باز در پورتو - ونه‌ره و در جزیره پالماریا بهتر می‌توان نفس راحت کشید .

وانگهی در لاسپتسیا آفتی وجود دارد و آن پشه‌های مولود آبهای راکد دریاچه مجاور بندر و برکه‌های بیکرانی است که با پیشروی کشت و زرع از قلمرو دریا بیرون کشیده شده‌اند . اما در اینجا آب خشکیها نیست که ما را می‌آزارد ، زیرا جز دریا و تخته سنگ چیزی پیدا نمی‌شود و در نتیجه نه حشرات موزی هست نه يك شاخه گیاه ؛ لیکن چه ابرهای زرین‌فام و ارغوانی زیبایی ، چه توفانهای سهمگینی ، چه آرامشهای پرشکوهی ! دریا به مثال پرده نقاشی است که هر دقیقه از روز و شب رنگ و حالتی دیگر به‌خود می‌گیرد . در اینجا لجه‌ها و غرقابهای پر غریبوی هست که تنوع مهیب آنها را نمی‌توانید تصور کنید ؛ همه ضجه‌های باس و نومیدی، جمله لمن و نفرینهای دوزخ ، در این مفاکها وعده دیدار داده‌اند ، و من از روزن اطاق خود هنگام شب غوغای این گردابهارا می‌شنوم که گاه با هیاهوی که نامی برایش نمی‌توان یافت می‌غرند و گاه سروده‌های نامانوسی می‌خوانند . که در عین آرامش بغایت سهمناک و هول‌انگیزند .

باری ! من اکنون همه اینهارا دوست دارم ، منی که ذوق صحرا و عشق به جاهای دنج سبز و خرم و آرام داشته‌ام . آیا به سبب آن است که

بر اثر این عشق شوم ، به توفانها و نیازمندی به شنیدن هیاهو و غوغا خوگر شده‌ام ؟ شاید ! ما زنان آفریدگان عجیب و غریبی هستیم ! محبوب من ، باید نزد شما اعتراف کنم که روزها به سر آمد تا توانستم به معاف ماندن از شکنجه خوگیرم . نمی‌دانستم وجود خود را وقف چه کاری سازم ، چون دیگر کسی را نداشتم که به او خدمت و از او پرستاری کنم . لازم آمد بود که پالم را اندکی بدقلق شود ؛ لیکن بی‌انصافی را ببینید که همینکه خواست بدقلتی نشان دهد ، من برآشفته شدم ، و حالا که باردیگر چون فرشته‌ای مهربان شده‌است ، دیگر نمی‌دانم چه کسی را مسئول ملال خاطر و حشت‌انگیزی بشناسم که گاهی بر من چیره می‌شود . افسوس ! آری ، حال بدین‌سان است ! ... آیا این موضوع را باید باشما در میان نهم ؟ نه ، بهتر خواهد بود که خودنیز از آن بیخبر باشم ، یا اگر هم خبر دارم ، شما را با دیوانگی خود افسرده نکنم . می‌خواستم برای شما جز از گردشها ، مشغله‌ها و اطاق حزن‌انگیز و تیره‌وتار خود که در زیر یا بهتر بگویم بر روی بامهای خانه‌ها جای دارد تعریف نکنم - از اطاقی که در آن دلخوشم به‌اینکه تنهایم ، کسی از من خبر ندارد ، به دست فراموشی سپرده شده‌ام ، تکلیف و تعهدی ندارم ، سفارش دهنده‌ای ندارم ، از مشغله آسوده و از هر کاری بجز آنچه خوشایند من است فارغم . خردسالان را وامی‌دارم که برای نقاشی صورتشان در برابرم به هیئتی خاص بایستند و به نقاشی گروههایی از آنان سرگرم می‌شوم ؛ لیکن اینها برایتان کافی نیست و اگر به شما نگویم که از نظر احساسات و تصمیم خود در چه مرحله‌ای هستم باز هم نگرانتر خواهید شد . حالا که این‌طور است ، بدانید که عزم راسخ دارم با پالم ازدواج کنم و او را دوست دارم ؛ لیکن هنوز برای تعیین موعد زناشویی نتوانسته‌ام تصمیم بگیرم ، من به خاطر او و به خاطر خودم از فردای این پیوند ناگستنی بیمناکم . من دیگر درس و سالی نیستم که به خیالهای واهی دلخوش باشم و پس از عمری که به سر آورده‌ام به اندازهٔ صدسال ، تجربه و در نتیجه به قدر صد سال ترس و وحشت اندوخته‌ام ! می‌پنداشتم که یکسره از لوران بریده‌ام . واقعاً نیز در ژن ، روزی که به من گفت آفت وجود و کشدهٔ نبوغ و افتخار او هستم ، مطلقاً چنین حالی داشتم . لیکن اکنون دیگر خود را چندان مستقل از او

احساس نمی‌کنم ؛ از زمان بیماری و پشیمانی او واز هنگامی که آن نامه‌های پرستیدنی از نظر شیرینی و از خودگذشتگی را طی دوماه اخیر به من نوشت ، احساس می‌کنم که وظیفهٔ بزرگی هنوز مرا به این کودک تیره‌بخت پیوند می‌دهد و دلم نمی‌خواهد که او را با فراموشی مطلق بیازارم . با اینهمه این چیزی است که شاید فردای روز ازدواج من پیش آید . پالم یک بار حادثه نشان داد و این حادثه ممکن است روزی که حق آن را داشته باشد که به من بگوید : « من می‌خواهم ! » تکرار شود . محبوب من ، سوگند می‌خورم که دیگر عاشق لوران نیستم . برای من مرگ خوشتر از آن است که نسبت به او عشقی داشته باشم ؛ لیکن روزی که پالم بخواهد دوستی و مودتی را که در دل من پس از این عشق بدفرجام به جا مانده‌است در هم شکند ، شاید دیگر پالم را نیز دوست نداشته باشم .

من همهٔ اینهارا به پالم گفته‌ام ؛ او اینها را درک می‌کند ، زیرا دعوی آن دارد که فیلسوف بزرگی است و در این اعتقاد مصر است که آنچه امروز به نظرش عادلانه و سوبمند است هرگز به چشمش صورتی دیگر پیدا نخواهد کرد . من نیز به این امر ایمان دارم ، و با این وصف از او تقاضا می‌کنم که بی‌آنکه روز شماری کند اجازه دهد ایام به همین وضع آرام و دلپذیری که در آن به سر می‌بریم ، بگذرد ، راست است که گاهی سودائی می‌شوم ، لیکن پالم ذاتاً زیاد روشن بین نیست و من می‌توانم این حالت را از او مکتوم دارم . من می‌توانم در برابر پالم ، بی‌آنکه رمیده و وحشترده شود ، آن حالتی را اختیار کنم که لوران حالت بوتیمار می‌خواند . اگر در آتیه نیز مصیبت به همین‌جا پایان یابد که من اعصاب تحریک شده و روح غمزده داشته باشم و او متوجه این کیفیت نشود و از آن متأثر نگردد ، ما با هم بسیار خوشبخت خواهیم زیست . لیکن اگر به کاوش در نگاههای بهت‌آلود من بپردازد ، و بخواهد حجابی را که بر رویایهای من افکنده شده بندد ، لاجرم جملهٔ آن کودک کیهانی سبانه‌ای را داشته باشد که لوران ، در ساعات ضعف روحی من ، با آنها معذب می‌داشت ، دیگر در خود توش و توان مبارزه

۱ - در متن Oiseau malade (مرغ بیمار) آمده و به معنای « بوتیمار » که نماد زندگی را ممثل می‌سازد ترجمه شده است .

نمی‌بینم ، و خوشتر دارم که مرا بیدرنگ بکشند ، زیرا این از مرگ تدریجی بهتر خواهد بود .

ترز در همین اوان از لوران نامه‌ای چنان آتشین دریافت داشت که مایه نگرانی او شد . این دیگر شور و شوق دوستی نبود بلکه شور و شوق عشق بود . سکوت ترز درباره مناسباتش با پالمیر این امید را به دل لوران بازگردانده بود که بار دیگر به او پیوندد . لوران دیگر نمی‌توانست بدون ترز زندگی کند ؟ وی کوششهای بیهوده‌ای کرده بود که بار دیگر به زندگی قرین عیش و عشرت بازگردد . نفرت و دلزدگی گلویش را فشرده بود . وی به ترز چنین نوشته بود :

آه ! ترز ، من سابقاً ترا سرزنش می‌کردم که در دوست داشتن زیاد غفت‌داری و بیشتر برای دیر ساخته شده‌ای تا برای عشق . چگونه نوانستم این‌طور به تو ناسزا بگویم ؟ از آن هنگام که در پی از سرگرفتن شهرتانی هستم احساس می‌کنم که که پاکی روزگار کودکی را باز یافته‌ام ، و زمانی که با آنان برخورد می‌کنم به من می‌گویند که برای زاهد شدن خوبم . نه ، نه ، من آنچه را که بالاتر از عشق میان ما وجود داشت ، یعنی این ملایمت مادرانه را که ساعتها با لبخند مهرآمیز و آرام ، خاموش مرا زیر بال و پر می‌گرفت ، این درد دلها ، این تفاهم متقابل ، و این شعر دوتایی را که بی آنکه در اندیشه‌اش باشیم سازندگان و قهرمانان آن بودیم ، هرگز از یاد نخواهم برد . ترز ، اگر تو از آن پالمیر نیستی ، جز از آن من نمی‌توانی بود ! با کدام مرد دیگری این هیجانهای آتشین و این مهرورزیهای عمیق را خواهی یافت ؟ مگر همه ایام مصاحبت ما ناخوش بوده‌است ؟ مگر ما روزهای خوشی هم نداشته‌ایم ؟ وانگهی ، مگر آنچه تو زن فداکار دربی آنی سعادت است ؟ مگر از تو برمی‌آید که از زنج کشیدن به‌خاطر دیگری بگذری و مگر گاهی از اوقات که دیوانگیهایم را می‌بخشودی ، مرا مایه عذاب گرامی و شکنجه ناگزیر خود نمی‌خواندی ؟ ترز ، به یاد آور ، به

یاد آور ! تو رنج کشیده‌ای و زنده‌ای . اما من ترا رنج داده‌ام و دارم می‌میرم ! آیا به‌قدر کافی کفاره گناهان خود را نداده‌ام ؟ اکنون سه ماه است که روحم در حال نزع است !

سپس سرزنش آغاز می‌شد : ترز یا زیادتر یا کمتر از آنچه باید ملامتش کرده بود . تظاهرات دوستی او اگر دوستی محض بود ، زیاد پر حرارت و اگر عشق بود زیاد سرد و محتاطانه بود . می‌بایستی ترز شهادت و همت آن را می‌داشت که یا او را زنده کند یا بکشد .

ترز تصمیم گرفت به‌وی پاسخ دهد که پالمیر را دوست دارد و امیدوار است همواره دوستش داشته‌باشد ، لیکن با اینهمه از نقشه ازدواج ، که نمی‌توانست آنرا بمشابه تصمیمی قاطع تلقی کند ، سخنی به‌میان نیاورد . وی تا آنجا که در قدرتش بود ضربه‌ای را که این اعتراف می‌بایستی به غرور لوران وارد سازد خفیف ساخت . وی به لوران چنین نوشت :

این‌را بدان ، که به‌خلاف آنچه تو مدعی بودی ، به‌خاطر تنبیه تو نبود که قلب و زندگی خود را وقف دیگری ساختم . نه ، تو آن روز که من به‌مهر و محبت پالمیر جواب مساعد دادم کاملاً بخشوده شده بودی ، و دلیلی اینکه من با او به فلورانس شناختم . بنابراین ، فرزند بینوای من ، آیا تو می‌پنداری که اگر در مدت بیماری تو از تو پرستاری کرده‌ام ، واقعاً جز یک خواهر نیکوکار چیزی نبوده‌ام ؟ نه ، نه ، این وظیفه نبود که مرا به‌بالین تو پایند می‌ساخت بلکه مادری بود . مگر نه این است که مادر همواره می‌بخشاید ؟ باری ، همواره همین‌طور خواهد بود ، ملتفتی ؟ هر وقت که بتوانم بی‌کوتاهی در ادای دین خود به پالمیر ، به کار تو آیم و از تو پرستاری کنم و ترا دلداری دهم ، مرا در کنار خود خواهی یافت . من پالمیر را به‌خاطر اینکه با این امر مخالفتی ندارد توانسته‌ام دوست بدانم

ودوستش دارم . اگر قرار بود از آغوش تو به آغوش دشمنت بیفتم ، از خود وحشت می کردم ! لیکن درست بهخلاف این پیش آمد . ما درحالی که برای یکدیگر سوگند خوردیم که همواره مراقب تو باشیم و هرگز رهایت نکنیم ، دست در دست یکدیگر گذاشتیم :

ترز این نامه را به پالمرا که از آن سخت دستخوش هیجان شد ، نشان داد و به نوبه خود خواست به لوران نامه بنویسد ، تا در آن همین وعده های تیمارخواری دائمی و مهر و محبت واقعی را بدهد .

لوران خبر داد که منتظر نامه تازه ای از جانب او باشند . وی رؤیایی را از سرگرفته بود که اکنون می دید برای ابد منتفی شده است . ابتدا از این معنی سخت متأثر شد ؛ لیکن تصمیم گرفت این غم را که تاب تحملش را نداشت از خود دور سازد . در وجودش انقلابی ناگهانی و تمام و کمال روی داد ، از آن گونه انقلابها که گاهی آفت و گاهی مایه رستگاری و سعادت زندگی او بود . وی به ترز چنین نوشت :

خواهر معبود من ، دعای خیر بدرقه راحت باد ؛ من خوشبختم ، من از دوستی و فادارانه تو به خود می بالم و دوستی پالمرا اشک شوق و تأثر در چشمانم پدید آورده است . خوش جنس ، چرا زودتر این را نگفتی ؟ اگر می گفتی ، این قدر رنج نمی کشیدم . در واقع به چه چیز نیاز داشتم ؟ اینکه ترا سعادتمند بدانم و دیگر هیچ . بدان سبب که ترا تنها و غمزه پنداشته بودم می خواستم بازگردم و خودرا به پایت در افکنده بگویم : « خوب ! حالا که رنج می کنی ، بگذار تا باهم رنج بکشیم . می خواهم شریک آلام ، ملالها و تنهایی تو باشم . » آیا این تکلیف من و حق من نبود ؟ لیکن ترز ، اکنون می بینم که سعادتمندی ، و در نتیجه من هم ! ترا تقدیمی می کنم که حقیقت را به من گفتی . پس سرانجام از عذابهای

وجدانی که قلبم را می خایید نجات یافتم ! می خواهم با گردن افراشته راه بروم ، با سینه ای گشاده نفس بکشم و به خود بگویم که زندگی بهترین دوستان عالم را آلوده و چرکین و تباه نکرده ام . آه ! من از اینکه درخود این شادی بزرگمنشانه را به جای حسادت و وحشت انگیزی احساس می کنم که سابقاً شکنجه ام می داد ، سرشار از غرورم !

ترز عزیزم ، پالمرا عزیزم ، شما دو فرشته نگهبان منید . شما برای من حامل سعادت بوده اید . عاقبت در پرتو وجود شما احساس می کنم که برای زندگی دیگری غیر از آن زندگی که گذرانده ام آفریده شده ام . من باردیگر تولد می یابم و هوای جو را حس می کنم که در ریه های من که ولع دم پاکتری را دارد فرو می رود . وجود من تحول می یابد و من آماده دوست داشتن می شوم !

آری ، آماده دوست داشتن می شوم ، هم اکنون دوست دارم ! ... دخترکی زیبا و پاک را دوست دارم که هنوز خودش هیچ خبر ندارد ، و در کنار او لذت اسرار آمیزی حس می کنم که راز دل خودرا پنهان دارم و به اندازه او خود را ساده ، شاد و کودک صفت وانمود سازم . آه ! چه خوش است نخستین روزهای هیجان در حال ظهور آیا کیفیتی شریف و هراس انگیز در این اندیشه که می روم سر ضمیر خویش را فاش سازم ، یعنی می روم که وجود خودرا وقف او کنم ، جای ندارد ! فردا و شاید همین امشب دیگر از آن خود نخواهم بود .

ترز جان ، از فرجام جوانی جنون آمیز و غمزه فرزند بینوای خود شادباش . با خود بگو که تجدید حیات موجودی ظاهراً از دست رفته که اکنون به جای لولیدن در لجززار هرزگی و شهوترانی ، چون پرنده ای بالهایش را می گشاید ، کار عشق تو ، ملایمت تو ، صبر و شکیبائی تو ، خشم تو ، سخت دلی و حدت تو ، عفو و بخشایش و دوستی تو است ! آری ، برای اینکه بدان سو کشیده شوم که دیدگانم باز شود ، حوادث هیجان زا و نشیب و فرازهای يك درام عشقی و خصوصی لازم آمده است . من اثر تو ، فرزند تو ، کار تو و پاداش تو ، شهید تو و هاله مقدس تو ام . دوستان من ، شما هر دو مرا ترك کنید و دعاگوی من باشید ، من به سوی عشق

می‌شتابیم!

باقی نامه‌هم به‌همین منوال بود. ترز باخواندن این سرود سرور و سپاس، برای نخستین بار سعادت خود را کامل و در ایمنی یافت. وی دستهای خود را به‌سوی پالم‌ریش آورده به‌او گفت:

«آه اینطور، کجا و کی ازدواج خواهیم کرد؟»

۱۱

تصمیم براین شده‌که عقد ازدواج در امریکا صورت گیرد. مایه مسرت بیحد و حصر پالم‌ر بود که ترز را به‌مادرش معرفی کند و در برابر چشم وی مراسم مذهبی ازدواج را برگزار سازد. مادر ترز، حتی اگر تشریفات زناشویی در فلورانس برپا می‌شد نمی‌توانست امیدوار باشد که در آن شرکت جوید. لیکن شادمانی دیدن همسری دخترش با مردی عاقل و فداکار جبران آن محرومی را می‌کرد. وی نمی‌توانست لوران را تحمل کند، و همواره از اینکه مبادا ترز به‌زیر یوغ او درآید به‌خود می‌لرزید.

کشتی «یونیون» تدارک حرکت را می‌دید. ناخدا لاوسون پیشنهاد کرده بود که پالم‌ر و نامزدش را همراه ببرد. فکر اینکه سفر دریایی همراه این زوج محبوب انجام می‌پذیرد در کشتی حکم جشنی را داشت. ناوبان سوم جوان جسارت خود را با احترام-آمیزترین رفتار و صمیمانه‌ترین ارجشناسی نسبت به‌ترز ترمیم می‌کرد.

ترز ، برای اینکه در هجدهم اوت با کشتی سفر کند ، همه چیز را تدارک دیده بود که نامه‌ای از مادرش رسید . وی از ترز تمنا می‌کرد برای بیست و چهار ساعت هم شده ابتدا به پاریس بیاید . خود او نیز می‌بایستی برای کارهای خانوادگی به پاریس بیاید . کسی چه می‌دانست که ترز چه وقت خواهد توانست از امریکا بازگردد ؟ این مادر بیچاره از دیگر فرزندان ، که همواره پدری بدگمان و خشم‌آلود نسبت به همسر خویش را پیش چشم داشتند و نافرمان و بی‌عاطفه بارآمده بودند ، خیری ندیده بود . از این رو ترز را ، که به‌خلاف سایر فرزندان واقعا دختری مهربان و دوستی فداکار بود ، چون بت می‌پرستید . وی می‌خواست او را ترك کند و شاید برای آخرین بار ببوسد . چه خود را زودتر از موقع پیر و بیمار و از يك زندگی خالی از آسوده‌دلی و صفا خسته و فرسوده احساس می‌کرد .

پالمر بیش از آنچه به زبان آورد ، از این نامه برآشفته شد . هرچند وی همواره بارضای خاطر آشکاری صمیمیت يك دوستی پایدار بین خود و لوران را پذیرفته بود ، لیکن به‌رغم اراده خویش ، هرگز از بیم و نگرانی از جهت احساساتی که امکان داشت بر اثر دیدار مجدد لوران در دل ترز برانگیخته شود ، فارغ نبود . به‌یقین هنگامی که خلاف این را می‌گفت از حقیقت امر غافل بود ؛ لیکن هنگامی که توپ‌کشتی امریکایی ، شلیکهای وداع مکرر خود را در تمام ساعات روز ۱۸ اوت ، در خلیج لاسپتسیا طنین افکن ساخت ، پالمر متوجه حقیقت شد . هر يك از این شلیکها

سرتاپای ویرا به‌لرزه می‌افکند ، و در آخرین شلیک چنان دستهای خود را بهمم فشرد که نزدیک بود آنها را درهم شکنند .

ترز از این معنی به حیرت افتاد . وی از موقعی که آنان در آغاز اقامت خود در این سرزمین گفتگوین توضیحی باهم داشتند دیگر چیزی احساس نکرده برده که حاکی از نگرانی پالمر باشد . ترز در حالی که به‌دقت پالمر را می‌نگریست آرزو برآورد :
- خدایا ، ترا چه می‌شود؟ چه دلگواهی و احساسی داری .
پالمر به‌شتاب جواب داد :

- آری ، همین است ، این يك دلگواهی است ... برای لاسون دوست روزگار کودکی من . نمی‌دانم چرا ... آری ، آری این يك دلگواهی است .

- خیال می‌کنید که در دریا مصیبتی برایش پیش خواهد آمد ؟

- شاید ! کسی چه می‌داند ؟ بگذریم ، به‌لطف خدا شما در معرض این مصیبت نخواهید بود ، زیرا ما به پاریس می‌رویم .
- یونیون از بندر برستا می‌گذرد و پانزده روز در آنجا توقف می‌کند . آیا در آنجا سوارکشتی خواهیم شد ؟
- آری ، آری ، بیشك ، اگر از حالا تا آن موقع فاجعه‌ای روی ندهد .

و پالمر همچنان غمگین و معذب بود ، بی‌آنکه ترز راز درونش را به‌فراست دریابد . چگونه می‌توانست به‌فراست دریابد ؟

لوران در آبهای معدنی بادن^۱ بود. پالمر خوب بر این امر وقوف داشت. به علاوه لوران مانند خود او سرگرم نقشه ازدواج بود، خودش این را در نامه اش نوشته بود.

آنان روز بعد با وسیله نقلیه چاپارخانه حرکت کردند و بی آنکه در نقطه ای توقف کنند از راه تورن^۲ و مون سنی^۳ به فرانسه بازگشتند.

این سفر بغایت حزن آلود بود. پالمر در همه جا نشانه های بدبختی می دید، وی به آنچه آن خرافه ها و ضعف های روحی اعتراف می کرد که به هیچ وجه در ذاتش نبود. وی که تا آن حد آرام و نا آن اندازه آسان گیر بود، نسبت به سورچیان و فراشان پست، نسبت به راهها، مأموران گمرک و عابرین خشم بی سابقه ای نشان می داد. ترز هرگز او را به این حال ندیده بود. وی نتوانست از ابراز احساس خویش خودداری کند. پالمر در جوابش سخن بیمعنایی گفت، لیکن با حالت و قیافه ای چندان گرفته و عبوس و با لحنی چنان آشکارا خشم آلود، که ترز از او و در نتیجه از آینده اش واهمه کرد.

برای برخی از مخلوقات سرنوشتی بی امان وجود دارد. هنگامی که ترز و پالمر از راه مون سنی به فرانسه باز می گشتند، لوران نیز از راه ژنو به آنجا بازمی گشت. وی که نگرانی شدیدی

۱ - Baden ، از بنادر مهم نظامی در فرانسه در کنار اقیانوس اطلس .

۲ - Turin ، از شهرهای معتبر شمالی ایتالیا نزدیک مرز فرانسه .

۳ - Mont - Cenis ، از قصبه فرانسه در مجاورت مرزهای سویس و ایتالیا .

خاطرش را به خود مشغول ساخته بود، چند ساعت پیش از آنان به پاریس رسید. او سرانجام پی برده بود که ترز، برای اینکه هزینه سفر او را طی چند ماه تأمین کند، در آن موقع داروندارش را در ایتالیا در طبق اخلاص گذاشته بود. لوران از کسی که در آن ایام از لاسیتسیا عبوری رد شده بود اطلاع یافته بود - زیرا همه چیز دیر یا زود برملا میشود - که مادموازل ژاک در پورتو-ونره در ناراحتی فوق العاده به سر می برد و برای اینکه کرایه منزل خود را که شش لیورا در ماه است بپردازد نوار توری می بافد.

لوران که خفیف و نادم و خشمگین واقف شده بود می خواست به حقیقت وضع کنونی ترز واقف شود. وی ترز را بیش از آن اندازه مغرور می شناخت که بخواهد از پالمر وجهی بپذیرد و به احتمال با خود می گفت که اگر در زن مزدکارهای نقاشیش به او پرداخته نشده باشد، به ناچار می بایستی دستور داده باشد که اثاثش را در پاریس بفروشند.

وی به شانزلیزه شتافت در حالیکه بیم و هراس داشت مبادا افراد ناشناسی را در این خانه کوچک گرامی، خانه ای که جز با تپش قلب شدید به آن نزدیک نمی شد، مستقر ببیند. چون در بانی در کار نبود، به ناچار زرده آهنی را کوبید، بی آنکه بداند چه قیافه ای برای جواب دادن در برابر او ظاهر خواهد شد. لوران از ازدواج آتی ترز خبر نداشت و حتی نمی دانست که وی برای زناشویی آزاد است. آخرین نامه ای که ترز در این باره به او نوشته

۱ - واحد قدیم پول در فرانسه .

بود فردای روز حرکت لوران از بادن به آنجا رسیده بود . هنگامی که دید کاترین پیر در راگشوده سرت او حسد و حصر نداشت . لوران به گردن او آویخت ، لیکن چون قیافه بهت زده این زن نیک را دید بلافاصله حزن و غم بر او عارض گشت . کاترین با ترشروی به وی گفت :

– شما اینجا آمدید چکار ؟ مگر می دانید که مادموازل امروز از راه می رسد ؟ نمی توانید آرامش بگذارید ؟ آیا باز آمده اید بدبختش کنید ؟ به من گفته بودند که شما از هم جدا شده اید ، و من از جدا شدن شما خوشحال بودم ، برای اینکه اول شمارا دوست داشتم ولی بعداً از شما بدم آمد . خوب می دیدم که شما مسیب ناراحتیها و عذابهای او هستید . زود باشید ، زود باشید ، اینجا در انتظارش نایستید ، مگر اینکه قسم خورده باشید که باعث نابودی و مرگ او شوید !

لوران چندبار فریاد برآورد :

– گفتید که او امروز می رسد ؟

از سرزنش و شماتت خدمتکار سالخورده این تنها چیزی بود که در گوش لوران مانده بود . وی وارد کارگاه ترز شد و به اطاق پذیرایی کوچک ققایی رنگ و حتی اطاق خواب او هم سرکشی کرد . وی پارچه های خاکستری را که کاترین برای حفاظت اثاث خانه روی همه چیز گسترده بود بالا می زد و جمله این لوازم و کاجال اشگفت و فریبا را ، که در آنها هنر و ذوق به کار رفته بود و ترز از حاصل دسترنج خود آنها را خریده بود ، یک به یک

می نگریست ، همه آنها سرجایش بود . از مایملکی که ترز در پاریس برای خود فراهم آورده بود ظاهراً هیچ چیز تغییر نکرده بود . لوران در حالی که به کاترین ، که گام به گام با حالتی نگران به دنبال او بود ، می نگریست ، با اندکی سرگشتگی و بهترزدگی پیوسته می گفت : « امروز می رسد ! »

لوران که نوشته بود دخترک زیبایی را با عشقی چون خود او پاک و طلایی دوست دارد ، لاف زده بود . وی با همان شور و هیجان به ترز نامه نوشته بود که هنگام سخن گفتن از خود به آن تسلیم می شد و به کیفیت بسیار عجیب بالحن شوخ و بیحرارتی که ناگزیر در مجلس اختیار می کرد ، تباین داشت . به سبب همین کیفیت فکر می کرد که حقیقت می گوید . اظهار عشقی را که می بایستی به دختر موضوع رؤیاهای خود کرده باشد ، نکرده بود . پرنده ای یا پاره ابری که شامگاهان در آسمان گذشته بود برای فروریختن بنای متزلزل سعادت و برهم زدن احساسات سرشاری که سحرگاهان در مخیله کودکانه و شاعرانه اش نشأت گرفته بود کفایت کرده بود . ترس و واهمه از اینکه مسخره شود یا بیم آنکه از عشق غلبه ناپذیر و شوم خود نسبت به ترز شفا یابد بر وی استیلا یافته بود .

وی در جای خود ایستاده بود و اصلاً به کاترین جواب نمی داد . کاترین نیز که عجله داشت همه چیز را برای ورود خانم گرامی خود آماده سازد ، تصمیم گرفت که تنهاش بگذارد . لوران دستخوش آشفتگی و اضطراب بی سابقه ای بود . از خود می پرسید چرا ترز بی آنکه او را خبر کند به پاریس می آید . آیا مخفیانه با

پالمر می‌آمد یا آنکه مثل خود لوران عمل کرده بود یعنی خبر سعادت‌تی را که هنوز وجود نداشت و دیگر خیال آن نیز محو و نابود شده بود، به لوران داده بود؟ آیا این بازگشت ناگهانی و اسرارآمیز متضمن گسیختگی پیوند او با دیک نبود؟

لوران از این معنی هم شاد و هم هراسناک شده بود. هزاران اندیشه، هزاران تأثر و هیجان، در مغز و اعصاب او بایکدیگر در ستیز بودند. لحظه‌ای پیش آمده که وی به‌طور نامحسوسی از حقیقت غافل ماند و خود را قانع ساخت که این اثاث پوشیده از پارچه خاکستری قبرهای گورستان است. وی همواره از مرگ وحشت داشت و به‌رغم میل و اراده خود پیوسته به آن می‌اندیشید. او مرگ را با همه صورش در پیرامون خود می‌دید. چنین به نظرش می‌آمد که از کفنها احاطه شده است. پس باهول و هراس بر خاسته فریاد برکشید: «مگر چه کسی مرده است؟ آیا ترز مرده است؟ آیا پالمر مرده است؟ می‌بینم و احساس می‌کنم در دیاری که هم اکنون به آن بازگشته‌ام کسی مرده است! ...»

و در حالی که خطاب به خودش سخن می‌گفت، جواب داد: «نه، این تویی، این تویی که تنها ایام واقعی عمرت در این خانه سپری شده است و اکنون بیحس، به‌امان خدا سپرده شده و در بوته فراموشی فرورفته، همچون جسدی بیجان به اینجا بازگشته‌ای!»
کاترین بی آنکه لوران متوجه باشد، برگشت، پارچه‌ها

۱ - اشاره است به آن قسمت از نامه ترز به لوران که طی آن به عشق خود نسبت به پالمر اعتراف کرده بود.

را برداشت، مبلها را اگر دگیری کرد، همه پنجره‌ها را که پیش از آن بسته بود، باز کرد، پنجره‌های کرکره‌ای را نیز گشود، در گلدانهای بزرگ کسار چین که روی دیوار کوبهای طلایی رنگ قرار داشت، گل گذاشت. سپس به لوران نزدیک شد و به او گفت: «خوب! ببینم، شما اینجا چه کار می‌کنید؟»

لوران از عالم خواب و خیال بیرون آمد و در حالی که با سرگشتگی به پیرامون خود می‌نگریست، عکس گلهارا، مبلهای کاربول^۱ را که در برابر آفتاب می‌درخشید، و جمله این آثار جشن و سرور را که گویی به نیروی جادو به جای منظر ماتمردۀ غیبت، که واقعاً به قیافه مرگ و سوگواری شباهت فراوان دارد، نشسته بود، در جامهای شیشه دید.

او هام او به راه دیگری افتاد. در حالی که با حالتی گرفته لبخند می‌زد گفت: «اینجا چه کار می‌کنم؟ واقعاً اینجا چه کار می‌کنم؟ امروز در خانه ترز جشن است، روز سرمستی و بیخبری است. میعاد عشقی است که بانوی خانه داده است و یقیناً آن من نیستم که انتظار ورودش را می‌کشد، من مرده! یک لاشه بیجان در این مجلس پایکوبی و دست افشانی چه کار دارد؟ اگر ترز مرا اینجا ببیند چه خواهد گفت؟ ای پیرزن بینوا، او همان سؤال ترا خواهد کرد، او به من خواهد گفت: «گم شو، جای تو درون

۱ - Boule، ظاهراً مقصود مبلهای کار «پول» کنده کار و منبت کار یاریسی است که در نیمه دوم قرن هفدهم و نیمه اول قرن هجدهم می‌زیسته و منبت کاریهای او شهرت بسزایی داشته است.

تابوت است ! »

مثل این بود که لوران در حالی تب آلود سخن می‌گوید .
کاترین براو رحم آورد . وی باخود اندیشید : « او دیوانه است ،
او همیشه دیوانه بوده است . » و در اثناپی که فکر می‌کرد چه
بگوید تا به ملایمت جوابش کند ، صدای کالسکه‌ای را که در
کوچه توقف کرد شنید . از ذوق دیدار ترز ، لوران را از یادبرد
و برای گشودن در شتاب کرد .

پالمیر با ترز دم درخانه بود ؛ لیکن چون عجله داشت که
گرد سفر را از تن بگیرد و از آنجا که نمی‌خواست زحمت خالی
کردن بار درشکه چاپار را به ترز واگذارد ، بلافاصله باردیگر سوار
آن شد و در حالی که به ترز می‌گفت دو ساعت دیگر جامه‌دانهای
اورا با خود باز خواهد آورد و با او شام خواهد خورد ، دستور
داد که ویرا به هتل موریس برسانند .

ترز روی کاترین مهربان خود را بوسید و در حالی که از
او می‌پرسید در غیبت وی حالش چگونه بوده ، باکنجکاو
شتابزده‌ای که آمیخته به نگرانی یا شادی بود و آدمی در بازدید
از مکانی که دیر زمانی در آن به سر برده از روی غریزه احساس
می‌کند ، وارد خانه شد ، به وجهی که کاترین فرصت نیافت به او
بگوید لوران در آنجاست ، و ترز با او که رنگش پریده و در خود
فرورفته و گفتم روی نیمکت راحت سالن خشکش زده بود
غافلگیرانه روبرو شد . لوران نه صدای کالسکه را شنیده بود ،
نه صدای درها را که به سرعت و شتاب باز و بسته می‌شدند .

هنگامی که ترز را دید هنوز درخیالهای شوم خود غوطه‌ور بود . به
دیدن ترز ناله و فریاد وحشتناکی سرداد ، خود را به سوی او افکند
تا در آغوشش گیرد و با نفس بند آمده و تقریباً بیهوش به پای
او افتاد .

لازم آمد که دستمال گردنش را بازکنند و اتر جلو بینی
او بگیرند ؛ داشت خفه می‌شد و تپش قلبش چندان شدید بود که
سراسر تنش انگار دچار برق گرفتگی شده ، بر اثر آن می‌لرزید .
ترز ، که از مشاهده او در این حال ، هراسناک شده بود ، پنداشت
که باز بیمار شده است . با این وصف ، طراوت جوانی به زودی
باز آمد و ترز توجه کرد که او فربه شده است . لوران هزاران بار
برای ترز سوگند خورد که حال او هرگز به این خوبی نبوده و
خوشحال است که می‌بیند وی زیباتر شده و چشمان صافی را که در
نخستین روز عشقشان داشته بازیافته است . در برابر او به زانو در
افتاد و برای اظهار مراتب احترام و پرستش خود برپاهایش بوسه
زد . چنان درد دل خود را بیرون ریخت که ترز نگران شد و چنین
اندیشید که باید مسافرت آتی و ازدواج آتی خود را با پالمیر زودتر
به یاد آورد .

رنگ رخسار لوران چون کسی که صاعقه‌ای درست پیش
پایش فرود آمده باشد ، پریده بود . وی فریاد برآورد :

— چه ؟ موضوع از چه قرار است ؟ چه می‌گویی ؟ حرکت!
ازدواج ! . . . چطور ؟ چرا ؟ آیا باز دچار وهم و خیالم ؟ آیا این
کلمات بر زبان تو جاری شده است ؟

ترز جواب داد :

– آری ، منم که اینها را به تو می گویم . من آنها را به تو نوشته بودم ، پس نامه من به تو نرسید ؟

لوران باز می گفت :

– حرکت ! ازدواج ! ولی تو سابقاً می گفتی که این امر محال است ! به یاد بیاور ؛ روزهایی بود که من افسوس می خوردم از اینکه نمی توانم صدای کسانی را که رسوایت می کردند ، با ارزانی داشتن نام و وقف سراسر زندگیم به تو خاموش سازم . و اما تو ، می گفتی : « هرگز ، هرگز ، تا این مرد زنده است ! » پس او مرده است ؟ یا آنکه پالم را آنچنان دوست داری که هرگز کسی را آن طور دوست نداشته ای ، چونکه به خاطر او و سواسهایی را که که بنظر من پایه و اساس داشت و رسوایی وحشتناکی را که تصور می کنم حتمی باشد ، به چیزی نمی شماری ؟

– کنت دو *** دیگر حیات ندارد و من آزادم .

لوران از شنیدن این خبر چنان گیج شد که همه طرحهای دوستی برادرانه و بی طمع خویش را فراموش کرد . آنچه که ترز در ژن پیش بینی کرده بود ، در شرایطی هرچه دلخراشتر ، جامه عمل پوشید . در محیله لوران از لذت سعادت می که ممکن بود بر اثر همسری ترز بچشد تصور پرشوری پدید آمد و بی آنکه هیچ استدلال و انتقادی در روح پیریشان و نومید وی اثر کند سیل اشک روان ساخت . درد او چنان به شدت اظهار شده بود و در سرشک او

آنچنان حقیقتی وجود داشت که ترز نتوانست خود را از هیجان ناشی از يك صحنه مهیج و اندوهزا برهاند . وی هرگز نتوانسته بود شاهد رنج کشیدن لوران باشد و رحم و شفقتی را به وی ارزانی ندارد که ویژه مادران غرغرو و در عین حال مغلوب فرزند است . وی بیهوده کوشید که اشکهای خود را فرو خورد . این اشکها اشک حسرت نبود ، ترز فریب سرگیجه ای را که بر لوران عارض شده بود و چیزی جز سرگیجه نبود ، نمی خورد . لیکن این سرگیجه روی اعصاب او اثر می گذاشت و اعصاب زنی چون ترز همان رشته های بافت دلش بود که با رنجی نامعلوم تباه شده بود .

عاقبت ترز موفق شد که وی را آرام سازد ، و با سخن ملایم و پر مهر ، ازدواج خود را همچون خردمندانه ترین و بهترین رامحل برای خودش و لوران به او بقبولاند . لوران با لبخند تلخ و دوستانه به این امر رضا داد . وی می گفت : « آری ، یقیناً ، من شوهر چندش آوری می بودم ، و او ، ترا خوشبخت خواهد ساخت ! خداوند این پاداش و این غرامت را به تو مدیون بود . تو کاملاً حق داری که از این جهت شکر گزار او باشی و چنین فکر کنی که این امر ترا از تیره روزی و مرا از عذاب وجدانی دردناکتری ایمن خواهد داشت . درست به همین سبب که جمله این امور به این پایه مطابق با واقع ، عاقلانه ، منطقی و آراسته و منظم است ، من تا این حد تیره بختم ! » و باز حق هق گریه را سر می داد .

پالم بی آنکه متوجه آمدنش شوند باز گشت . او در واقع

دچار دلگواهی وحشتناکی بود، و بی نیت قبلی، همچون حسودی بدگمان، در حالی که زنگ را بگیرم نگیرم زده بود و طوری راه رفته بود که از تخته کوبی کف اتاق صدایی برنخیزد، سررسیده بود. پالم پست در سالن مکث کرد و صدای لوران را باز-شناخت. وی دستکشی را که ظاهراً به خاطر اینکه پیش از ورود فرصت فکر کردن پیدا کند گذاشت تا چون به در سالن می‌رسد به دست کند، از هم درید و با خود گفت: «آه! در این باره یقین داشتم!»

ترز، متعجب از اینکه کسی به او اهانت روا دارد و در ورودی سالن او را با انگشت بکوبد، غریب برآورد: «داخل شوید!» چون دید پالم است رنگش پرید. کاری که پالم کرده بود از هر سخنی فصیحتر بود. وی نسبت به ترز بدگمان بود.

پالم این رنگپریدگی را دید و نتوانست علت واقعی آن را دریابد. او همچنین متوجه شد که ترز گریسته، و قیافه آشفته و درهم ریخته لوران سرانجام خود پالم را مشوش ساخت. نخستین نگاهی که این دو مرد، بی اراده رد و بدل کردند نظری کینه‌توزانه و تحریک‌آمیز بود؛ سپس آنان به سوی یکدیگر پیش آمدند در حالی که نمی‌دانستند دست یکدیگر را خواهند فشرد یا گلوی هم را.

لوران در این هنگام از پالم بهتر و صمیمانه‌تر رفتار کرد، چه، او حرکاتی خود بخودی داشت که همه خطاهایش را جبران

می‌کرد. وی بازوان خود را از هم گشوده پالم را با مهر و گشاده‌دلی به بر گرفت، بی آنکه اشکهای خویش را که بار دیگر داشت خفه‌اش می‌کرد از وی پپوشاند.

پالم در حالی که به ترز می‌نگریست به لوران گفت:

– شما را چه می‌شود؟

ترز با متانت جواب داد:

– نمی‌دانم: من الساعه به او خبر دادم که ما حرکت می‌کنیم تا با هم ازدواج کنیم. وی از شنیدن این خبر غصه‌دار شده‌است. ظاهراً خیال می‌کند که او را از یاد خواهیم برد. پالم، شما به او بگویید که چه دور باشد و چه نزدیک، همواره دوستش خواهیم داشت.

پالم گفت:

– او کودک نازپرورده‌ای است! او می‌بایستی این رادانسته باشد که قول من یکی است، و پیش از هر چیز سعادت شما را خواهانم. ترز، از این قرار آیا لازم خواهد بود که او را با خود به امریکا ببریم تا دیگر غصه نخورد و شما را نگریناند؟

این سخنان با لحن توصیف‌ناپذیری ادا شد، با لحن مودت پدران، آمیخته به نیشی تند و غلبه‌ناپذیر.

ترز به معنای این لحن پی‌برده، وی شال و کلاهش را خواست و به پالم گفت:

– ما می‌رویم در «کاباره» شام می‌خوریم. کاترین فقط

انتظار مرا داشت و در اینجا برای ما دونفر غذا در کار نخواهد بود.

پالمر همچنان نیمه ترشرو و نیمه مهربان گفت :

– مقصودتان برای سه نفر ما است .

لوران ، که سرانجام به آنچه در اندیشه پالمر می گذشت

پی برده بود ، جواب داد :

– من که با شما شام نمی خورم . من از شما جدا می شوم ؛

برای خداحافظی برمی گردم . چه روزی حرکت می کنید ؟

ترز گفت :

– چهار روز دیگر .

پالمر در حالی که نگاه عجیبی به ترز می افکند افزود :

– حداقل ! ولی این دلیل نمی شود که امشب ما سه نفر با هم

شام نخوریم . لوران مرا با این کار شاد کنید . ما به میخانه «برادران

پرووانسی»^۱ خواهیم رفت ، و از آنجا با کالسکه در بوآدو بولونی

گشتی خواهیم زد . این کار ما را به یاد فلورانس و کاشینا^۲ خواهد

انداخت . هان ، از شما خواهش می کنم .

لوران گفت :

– وعده داده ام .

پالمر گفت :

– باشد ! عذر بخواهید . این کاغذ و قلم ! بنویسید ، از

شما خواهش می کنم بنویسید !

پالمر با لحنی چنان مصمم سخن می گفت که خود عذری

شمرده می شد . لوران به خیال خود به یاد آورد که این همان لحن

بی تکلف همیشگی اوست . ترز خواهان آن بود که وی دعوت

پالمر را رد کند و با يك نگاه می توانست نیت خود را به او بفهماند ؛

لیکن پالمر ترز را از نظر دور نمی داشت و چنین می نمود که آمادگی

دارد همه چیز را به وجهی شوم تفسیر کند .

لوران بسیار صمیم و صادق بود . هنگامی که دروغ

می گفت ، خودش نخستین کسی بود که فریب دروغش را می خورد .

وی در خود آن نیرو را می یافت که با این موقع باریک مقابله کند

و این نیت صاف و جوانمردانه را داشت که اعتماد سابق پالمر

را جبران کند . بدبختانه هنگامی که روح بشری ، به ساقه

سوداهای بزرگ ، از قله هایی بالا رفت ، اگر دچار سرگیجه شود ،

دیگر به سادگی فرود نمی آید بلکه سرنگون می شود . این همان

چیزی است که برای پالمر پیش آمده بود . وی که مرد با عاطفه و

راست و درستی شناخته شده بود ، این دعوی را داشت که

می خواست بر هیجانهای درونی موقعیتی زیاده باریک چیره شود .

قوای او به وی خیانت می ورزید ؛ چه کسی می توانست از این جهت

او را سرزنش کند ؟ و او به سوی غرقاب خیز برمی داشت ، درحالی

که ترز و لوران را با خود می کشید . چه کسی دلش به حال هر سه

آنان نمی سوزد ؟ هر سه آنان این آرزو را در دل پرورده بودند

که بر آسمان عروج کنند و به دیارهای روشن و آرامی برسند که

در آن عشقها ابداً جنبه ناسوتی ندارند؛ لیکن این موهبت به آدمی ارزانی نشده است: برای آدمی همین هم زیاد است که خود را یکدم به دوست داشتن خالی از نگرانی و بدگمانی توانا پندارد. شام با حزنی مرگبار قرین بود؛ هرچند پالم، که نقش آمفیتریون^۱ را برای خود برگزیده بود، دل بر آن نهاد که برای مهمانانش کمیابترین خوراکیها و شرابها را سفارش دهد، همه چیز به نظر آنان تلخ جلوه کرد، و لوران، پس از تلاشهایی بیهوده برای عود به حالتی روحی، که شهد آن را در دوره تقاهت خود در فلورانس در کنار این دو چشیده بود، از اینکه با آنان به جنگل بولونی برود ابا کرد. پالم که اندکی بیش از اندازه همیشگی می نوشیده بود تا از خود بیخبر شود، چندان پافشاری کرد که اصرارش در نظر ترز بی شکیب جلوه نمود.

ترز گفت:

— هان، این طور سماجت نکنید. لوران حق دارد که با ما نیاید؛ در بوآدو بولونی، با کالسکه رو باز شما، ما در معرض انتظار خواهیم بود و ممکن است با اشخاصی مصادف شویم که ما را می شناسند. آنان موظف نیستند بدانند که ما سه تن در چه وضع استثنایی به سر می بریم و کاملاً امکان دارد که درباره هر یک از ما فکرهای نسبتاً ناگواری به مغزشان خطور کند.

۱— Amphitryon (میزبان)، مولیر نمایشنامه ای به همین نام دارد و این کلمه از همانجا برای کسی که شهرت مهمان کردن و مهمان بددورسفره خودگرد آوردن دارد، علم شده است.

پالم گفت:

— باشد! به خانه شما برگردیم؛ پس از آن من تنها به گردش خواهیم رفت، من به هواخوری احتیاج دارم.

لوران چون دید که پالم ظاهراً به قصد اینکه زیر نظرشان بگیرد یا غافلگیرشان سازد، مصمم است او را با ترز تنها بگذارد، در رفت. وی سخت اندوهگین به منزل بازگشت، در حالی که در دل می گفت که شاید ترز خوشبخت نباشد. همچنین بیغرضانه اندکی خشنود بود از اینکه دید پالم، آنچنان که او پیش خود تصور کرده بود و آنچنان که ترز وی را در نامه های خویش وصف کرده بود، مافوق طبیعت بشری نیست.

ما روی هشت روز پس از این جریان مکث نخواهیم کرد، هشت روزی که طی آن ساعت به ساعت، افسانه قهرمانانه ای که این سه دوست تیره بخت کمابیش در عالم رؤیا ساخته و پرداخته بودند راه هبوط پیمود. بیش از همه کس ترز خیال خام در سر پخته بود. چه، پس از بیم و هراسها و پیش بینیهای نسبتاً خردمندانه، تصمیم گرفته بود که زندگی خویش را ملتزم سازد و از آن پس بیدادگریهای پالم هرچه می بود، می بایست و می خواست که به وعده خود وفا کند.

پالم، پس از يك سلسله بدگمانیها که چون قرین سکوت بود، بیش از جمله ناسزاها و دشنامهای لوران موهن شمرده می شد، ناگهان ترز را از قید تعهد آزاد ساخت. يك روز صبح،

پالمر پس از آنکه شب را در باغچه خانه ترز پنهان گشته و به روز آورده بود، می‌خواست دزدیده آنجا را ترك كند که ترز کنار زرده باغ ظاهر شد و مچش را گرفت و به او گفت:

– خوب! شما شش ساعت تمام در اینجا پاس داده‌اید و من شما را از اطاق خود می‌دیدم. آیا کاملاً مطمئن شدید که امشب کسی نزد من نیامده است؟

ترز خشمگین بود، با اینهمه با واداشتن پالمر به توضیحی که وی از آن تن می‌زد هنوز امیدوار بود اعتمادش را باز گرداند؛ لیکن او این کوشش ترز را طور دیگری تلقی کرد.

به او گفت:

– ترز، می‌بینم که از من خسته شده‌اید، چون اعترافی را از من توقع دارید که پس از آن به چشم شما خوار خواهم شد. در صورتی که اگر از ضعف من که چندان مزاحم شما نبوده چشم می‌پوشیدید، برایتان چندان هم گران تمام نمی‌شد. چرا نگذاشتید در سکوت رنج ببرم؟ مگر به شما دشنام و ناسزا گفته‌ام یا با سخریه و نیشخند شما را رنج داده‌ام؟ مگر برای شما کتابها سخن اهانت‌آمیز نوشته‌ام و فردای آن آمده‌ام و به پای شما افتاده و اشک ریخته‌ام و با حفظ این حق که باز روز بعد شما را شکنجه دهم آماج اعتراضات هذیان‌آمیزتان ساخته‌ام؟ آیا حتی يك سؤال سبکسرايه و بی‌ملاحظه از شما کرده‌ام؟ چرا دیشب،

۱- این جمله طنز و اشاره‌ای است به رفتار لوران.

هنگامی که من بدون برهم زدن آرامش شما با ناله‌ها و اشکهای خود، روی این نیمکت نشسته بودم، آسوده نخواهید دید؟ آیا نمی‌توانید رنجی را که شاید مایه شرمندگی من باشد، ولی دست کم این غرور در من هست که بخواهم و از عهده برآیم که پنهانش سازم، بر من بیخشایید؟ شما بمراتب بالاتر از اینها را به کسی که این شهامت و همت را نداشته است بخشودید.

– پالمر، من هیچ چیز را بر او نبخشودم، چونکه برای ابد تركش کردم. رسیدیم به این رنجی که به آن اقرار می‌کنید و می‌پندارید بدان خوبی پنهانش می‌سازید، بدانید که به چشم من چون روز روشن است، و من بیش از شما از آن رنج می‌برم. بدانید که این رنج مرا بسیار خفیف می‌کند و چون منشأ آن مرد قوی و سنجیده‌ای چون شماست، صدمات بیش از اهانت‌های کودکی در حال هذیان خاطر م را می‌آزارد.

پالمر گفت:

– آری، آری، درست است. معلوم است که شما بر اثر تقصیر من آزرده و تا ابد نسبت به من آشفته شده‌اید! باشد! ترز، همه چیز بین ما تمام شده است. درباره‌ی من همان کاری را بکنید که در مورد لوران کرده‌اید: همچنان با من دوست باشید.

– از این قرار ترکم می‌کنید؟

– آری، ترز. ولی فراموش نمی‌کنم که چون شما حاضر شدید خود را نسبت به من ملتزم سازید، من نام و ثروت و وجهه

خود را به پایتان ریختم . حرف من یکی است و به آنچه وعده کرده‌ام وفا خواهم کرد ؛ همین جا ، بی‌صدا و بی‌جشن گرفتن ، ازدواج کنیم ، نام‌مرا و نیمی از درآمد مرا بپذیرید ، و سپس ... ترز گفت :

سپس چه ؟

– سپس ، من خواهم رفت ، خواهم رفت که مادرم را بیوسم ... و شما آزاد خواهید بود .

– به خودکشی تهدیدم می‌کنید ؟

– نه ، قول شرف می‌دهم ! خودکشی يك نوع بی‌غیرتی و بی‌همتی است ، خصوصاً هنگامی که آدمی مادری چون مادر من دارد . من سفر خواهم کرد ، بار دیگر دور دنیا را خواهم پیمود ، و شما دیگر سخنی و یادی از من نخواهید شنید .

ترز از چنین پیشنهادی برآشفته شد و به پالمر گفت :

– پالمر ، اگر شما را مردی جدی و متین نمی‌شناختم ، این پیشنهاد به‌نظرم شوخی ناپسندی جلوه می‌کرد . دلم می‌خواهد باور کنم که شما می‌دانید که پذیرفتن این نام و این ثروت به‌عنوان راه حل يك محظور اخلاقی ، از من ساخته نیست . هرگز چنین پیشنهادی را تکرار نکنید ، آن را اهانتی به خود خواهم شمرد . پالمر درحالی که بازوی ترز را چنان با خشونت فشرد که کوفته‌اش ساخت ، فریاد برآورد :

– ترز ! ترز ! به‌خاطره فرزندی که از دست داده‌اید سوگند

بخورید که دیگر لوران را دوست ندارید ، آنگاه به پای شما خواهم افتاد و التماس خواهم کرد که بیدادگری مرا بر من ببخشاید .

ترز بازوی کوفته‌اش را پس‌کشید و خاموش به‌اونگریست . وی از سوگندی که پالمر خواستار بود ، و به نظرش هولناکتر و قساوت‌آمیزتر از آن درد جسمانی که هم‌الساعه تحمل کرده بود ، می‌آمد ؛ تا کنه ضمیر خود جریحه‌دار شد .

سرانجام درحالی‌که بغض‌گلویش را می‌فشرد بانگ برآورد :

– فرزند ، به روان تو که در بهشت برین جای دارد سوگند

که دیگر هیچ مردی مادر بیچاره‌ات را خوار و سرافکنده نخواهد ساخت .

سپس برخاسته به اطاقش بازگشت و درهای آن‌را به روی همه‌کس بست . وی خود را در قبال پالمر چندان بیگناه احساس می‌کرد که نمی‌توانست چون زنی گناهکار تا سرحد اقدام برای تیرگی خویش سقوط کند . وانگهی وی با این مرد چیزی جز يك آینده وحشتناک نمی‌دید ، با مردی که به‌خوبی قادر بود حسدی ریشه‌دار را به‌آن مهارت در حال سکون نگه‌دارد ، مردی که دوبار به‌میل و اراده خود مسبب آن چیزی شد که می‌پنداشت برای ترز خطری دربر داشته باشد^۱ و سپس بی‌احتیاطی خود را جنایت ترز جلوه‌گر ساخت . ترز زندگی وحشت‌انگیز مادرش را با شوهری که نسبت به گذشته همسرش حسود بود به یاد می‌آورد ، و به حق

۱- مقصود تنها گذاشتن ترز بالوران است .

با خود می‌اندیشید که پس از مصیبت تحمل عشقی چون عشق لوران، از عقل سلیم بی‌بهره بود که به خوشبخت شدن با مرد دیگری باور کرد.

پالمر سرمایه‌عقلی و غروری داشت که به‌اونیز اجازه نمی‌داد. به خوشبخت ساختن ترز، پس از صحنه‌ای که پیش آمده بود، امیدوار باشد. وی احساس می‌کرد که حسادتش درمان نخواهد شد و مصرانه برای آن پایه و اساسی قائل بود. وی به ترز چنین نوشت:

دوست من، اگر شما را غصه‌دار ساختم عفو کنید؛ لیکن برای من نپذیرفتن این حقیقت که چیزی نمانده بود شما را به ورطه‌نومیدی بکشانم محال است. شما لوران را دوست دارید شما به‌خلاف میل و اراده‌ خود، همیشه او را دوست داشته‌اید، و شاید همواره او را دوست خواهید داشت. تقدیر شما این است. و من خواسته بودم شما را از چنگال این سرنوشت محتوم بدرآورم، شما نیز همین را می‌خواستید. این را نیز می‌پذیرم که شما در قبول عشق من صمیم و صادق بودید و هر آنچه در قوه داشتید به کار بردید تا به آن جواب مساعد بدهید. من خیالهای خام بسیاری برای خود در سر پخته بودم؛ لیکن پس از رسیدن ما به فلورانس هر روز احساس می‌کردم که این رؤیایها از من می‌گریزند. اگر لوران همچنان ناسپاس مانده بود، کار من بار بود؛ لیکن پشیمانی و حقشناسی او شما را به رقت آورد. این کیفیت در من نیز اثر کرده بود و با اینهمه کوشیدم تا خود را آسوده بدارم. لیکن فایده نکرد. از همان موقع، وجود من منشأ دردهایی در میانه‌ شما دو نفر بود که هرگز برایم حکایت نکردید، لیکن من به فراست به آن پی‌بردم. لوران عشق دیرین خود را نسبت به شما از سر گرفته بود، و شما در عین دفاع از خود افسوس می‌خوردید که چرا به‌من تعلق دارید. دروغا! ترز، با

این وصف در همان موقع می‌بایستی قول خود را پس بگیرید. من حاضر بودم از آن چشم‌پوشم. شما را آزاد می‌گذاشتم که با او از لاس‌پتسیا بروید: چرا این کار را نکردید؟

مرا معذور دارید، من شما را سرزنش می‌کنم که برای سعادت‌مند ساختن من و تعلق به من بسیار رنج کشیده‌اید. سوگند می‌خورم که من نیز بسیار با خود تلاش کرده‌ام! و اکنون، اگر هنوز می‌خواهید فداکاری مرا بپذیرید، باز آماده‌ تلاش با خود و تحمل رنج هستم. ببینید که آیا شما خودتان می‌خواهید رنج بکشید و آیا با آمدن به آمریکا به‌مراه من، امیدوارید از این عشق ناخجسته که شما را با آینده‌ای فلاکت‌بار تهدید می‌کند شفا یابید. من آماده‌ام که شما را همراه خود ببرم؛ لیکن از شما تنها می‌کنم که دیگر از لوران سخن نگوییم، و این را بر من جنایتی نگیرید که حقیقت را به فراست دریافته‌ام. همچنان دوست باشیم، بیایید نزد مادرم آشیان بگیرید، و اگر در ظرف چند سال مرا برای خود ناشایسته نیافتید، نام مرا و اقامت در آمریکا را بی‌آنکه هرگز در اندیشه بازگشت به فرانسه باشید بپذیرید.

من هشت روز در پاریس چشم بدراه جواب شما خواهم ماند.

ریشار

ترز پیشنهادی را که غرورش از آن جریحه‌دار می‌شد رد کرد. وی هنوز پالمر را دوست داشت؛ با این وصف چنان آزرده شده بود که شکسته دلی خود را از وی پنهان ساخت. آزرده از اینکه بی‌مبادرت به کاری مستوجب ملامت، به دلخواه و شرایط مقرر طرف، او را بپذیرند. وی همچنین احساس می‌کرد که نخواهد توانست بار دیگر هیچ نوع پیوندی با پالمر داشته باشد مگر آنکه شکنجه‌ای که دیگر نیروی نهفتن آن را نداشت همچنان

پایدار بماند . ترز احساس می‌کرد که از این پس زندگی آنان با کشاکش و تلخی همیشگی همبر خواهد بود . وی به‌همراه کاترین، پاریس را ، بی‌آنکه به کسی بگوید کجا می‌رود ، ترک گفت و خود را در خانه محفّری که در یک نقطه روستایی شهرستان ، برای سه‌ماه کرایه کرد مجوس ساخت .

۱۲

یالمر به امریکا روانه شد ، در حالی که با شایستگی زخم عمیقی را با خود همراه برد . لیکن در عین حال وی نتوانسته بود بپذیرد که او را بفریبند . در روح او لجباجتی بود که گاهی روی خصلت وی واکنش داشت، لیکن تنها به‌خاطر اینکه او را مصممانه به انجام دادن فلان یا بهمان عمل وادار سازد ، نه اینکه در راهی دردناک و واقعاً دشوار پایداری نشان دهد . او خود را به درمان عشق شوم ترز توانا پنداشته بود ، و با ایمان پرشور و شاید متهورانه خود این معجز را نشان داده بود ؛ لیکن درست به‌هنگام میومچینی ، ثمره آن را از دست داده بود . چه ، در آخرین آزمایش فاقد ایمان بود .

این را هم باید گفت که نامساعدترین حالت برای برقراری پیوندی جدی ، این است که بخواهند باشتابزدگی روحی را که تازه درهم شکسته مسخر سازند . طلیعه چنین پیوندی قرین رؤیاهای

بزرگمنشانه است؛ لیکن حسادت مربوط به گذشته دردی بی‌درمان است و توفانهایی به پا می‌کند که گاهی با پیری نیز محو نمی‌شود. اگر پالمر مردی واقعاً قوی بود، یا اگر نیروی او آرامتر و عقلانیتر بود، می‌توانست ترز را از آفاتی که دلش برای او گواهی می‌داد نجات بخشد. شاید او چنین وظیفه‌ای داشت. چه، ترز به صدق و صفا و بی‌شایبه، به کیفیت درخور همبستگی و حرمت خود را به دست پالمر سپرده بود؛ لیکن بسیاری از مردان که سودا و خیال خام قوت روحی را در سر می‌پرورند جز نیروی عمل چیزی ندارند و پالمر از جمله کسانی بود که می‌توان دیر زمانی درباره آنان به اشتباه افتاد. وی به همان کیفیت که واقعاً بود، بیگمان درخور حسرت‌های ترز شمرده می‌شد. به زودی خواهیم دید که از وی شریفترین حرکات و پرشهامت‌ترین کارها برمی‌آمد. همه خطای او این بود که به دوام و تزلزل‌ناپذیری آن چیزی ایمان پیدا کرده بود که در نزد او تلاش خود بخودی و قهری ارادی بود و بس!

لوران ابتدا از حرکت پالمر به امریکا بیخبر ماند. وی از اینکه دید ترز هم بی‌آنکه در انتظار خدا حافظی او باشد حرکت کرده متحیر شد. از ترز تنها رقعهای در سه سطر به دست او رسیده بود:

۱- نویسنده در تحلیل روحیات پالمر این معنی را می‌خواهد برساند که اگر تظاهرات جوانمردانه‌ای از این مرد دیده می‌شد دلیل آن نبود که وی برای مداومت در فداکاری آماده است. این تظاهرات بیشتر ناشی از نیروی عمل بود تا از قوت روحی، بیشتر جلوه هیجان‌انگیزی و گذرا بود تا ثمره یک طبیعت رنج‌آموز و ایثارجو.

« در فرانسه، تنها شما در جریان مقدمات ازدواج من با پالمر بوده‌اید. این ازدواج به هم خورده است. راز آن را درسینه نگاه دارید. من می‌روم. »

ترز با نوشتن این چند کلمه سرد و خشک به لوران، نسبت به او کینه‌ای احساس می‌کرد. آیا این جوانک شوم علت جمله بدبختیها و غم و غصه‌های او در زندگی نبود؟

با اینهمه احساس کرد که این بار کینه او ستمگرانه است. لوران با پالمر و با او، در این هشت روز مصیبت‌بار که همه چیز را نیست و نابود ساخته بود، رفتار ستوده‌ای داشت. وی پس از هیچان نخستین، وضع موجود را با صفا و سادگی فراوانی پذیرفته بود و تا سرحد امکان و اقتدار خود کوشیده بود که پالمر را بدگمان نکند. یک بار هم نشد که در نزد ترز، در صدد سودجویی از بیدادگریهای نامزد او برآید. پیوسته از پالمر به حرمت و محبت یاد می‌کرد. مقتضیات اخلاقی به طرز عجیب چنان جور شده بود که این بار لوران نقشی شایسته ایفا کرد. وانگهی ترز نمی‌توانست از قبول این معنی خودداری کند که اگر لوران گاهی تا سرحد سنگدلی نادان بود، در ازاء، فکرش نمی‌توانست با هیچ پستی و رذالتی آشنا شود.

طی سه ماه پس از حرکت پالمر، لوران همچنان خود را شایسته دوستی ترز نشان داد. وی موفق شد که عزتگاه ترز را کشف کند و هیچ کاری نکرد که مغل آرامش او در آنجا باشد. وی به او نامه‌ای نوشت و به ملایمت از جهت سرد بودن وداع او

و اینکه در ایام غم بهوی اعتماد نکرده و او را چون برادر خود نشمرده ، شکوه کرد . « آیا وی برای آن آفریده نشده و به این جهان نیامده بود که به او خدمت کند ، او را دلداری دهد و به وقت ، داد او را بستاند ؟ » سپس پرسشهایی آغاز می شد که ترز از جواب دادن به آنها چاره ای نداشت . آیا پالمِر به او اهانت کرده است ؟ آیا لازم است که برود و از پالمِر علت را جویا شود ؟

« آیا خلاف احتیاطی از من سرزده که ترا آزرده دل کرده است ؟ خدایا ، من این طور فکر نمی کردم ! اگر من علت درد و الم تو باشم ، عتابم کن و اگر دخالتی در آن ندارم ، به من اجازه بده که با تو بگرم . »

ترز بی آنکه بخواهد چیزی را توضیح دهد ریشار را بیگناه شمرد . او لوران را از سخن گفتن درباره پالمِر بازداشت . چون این تصمیم جوانمردانه را گرفته بود که خاطره نامزدش را لکه دار نسازد ، چنین وانمود ساخت که جدایی تنها از خود او ناشی بوده است . این امر شاید امیدواریهایی برای لوران پدید می آورد که ترز هرگز نخواسته بود در دل او بجاگذارد ؛ لیکن اوضاع و احوالی پیش می آید که انسان هرکاری بکند ، باز ناشیگریهایی از او سر می زند و قهراً به نابودی او منجر می شود .

نامه های لوران بغایت دلپذیر و مهرآمیز بود . وی بی تکلف ، بی دعوی و غالباً بی آنکه ذوق آزمایی و حک و اصلاح کند نامه می نوشت . سبک نگارش وی گاهی از روی خلوص نیت خطایی و پرآب و وتاب و گاهی عامیانه و بازاری و دور از زهد فروشی

بود . نامه های او ، با همه نارسائیهایش ، از ایمانی الهام می گرفت که ناگزیر آدمی با خواندنش قانع می شد ، و در هر کلمه ای از آنها شراره جوانی و نیروی جوشان هنرمندی نابغه را احساس می کرد . گذشته از این ، لوران با حرارت و با این عزم جزم که باردیگر هرگز گرفتار بینظمی نشود ، کار را از سر گرفت . از جهت محرومیتهایی که ترز تحمل کرده بود تاوی به سفر سویس برود و از سیر و سیاحت و هوای خوش و سلامت بهره مند شود ، دلش خون بود و تصمیم داشت هرچه زودتر حساب خود را با ترز تسویه کند .

ترز بزودی احساس کرد که مهر و محبت کودک بینوای او ، عنوانی که لوران همواره به خود می داد ، برایش دلپذیر است و اگر به همین منوال دوام یابد پاکترین و بهترین عاطفه دوران زندگی او خواهد بود .

ترز با جوابهای کاملاً مادرانه او را تشویق کرد که در شاهره کار که لوران فکر می کرد برای ابد بدان گام نهاده ، مداومت داشته باشد . این نامه ها شیرین و دلنشین ، بی گلایه و سرشار از بردباری و افتادگی و لطف و رفتی معصومانه بود ؛ لیکن لوران در آنها نشانی از غمی مرگبار دید . ترز اقرار می کرد که اندکی بیمار است ، و اندیشه مرگ ، که با سودایی حزن آلود به آن می خندید ، به خاطرش راه می یافت . او واقعاً هم بیمار بود . ملال ، او را که محروم از عشق و مهجور از کار بود ، کاسته می کرد . مبلغی مختصر که تنه درآمدش در زن بود با خود همراه آورده بود و

در خرج آن به دقت تمام دست نگاه می داشت تا هرچه بیشتر در بیلاق بماند. از پاریس بیزار شده بود. به علاوه شاید اندک اندک تمایلی آمیخته به بیم و هراس احساس کرده بود که دوباره لوران را به آن کیفیتی که در نامه هایش جلوه می کرد، پس از تغییر حال و پس از آنکه فرمانبردار و از هر حیث اصلاح شده بود، ببیند.

ترز امیدوار بود که لوران از دواج خواهد کرد؛ از آنجا که یک بار این تمایل خفیف را پیدا کرده بود امکان داشت که بار دیگر همان اندیشه پسنیدیده به ذهنش باز گردد. وی او را به این کار تشویق می کرد. لوران گاهی می گفت آری و گاهی می گفت نه. ترز همواره این انتظار را داشت که بار دیگر هیچ نشانی از عشق گذشته در نامه های لوران ظاهر نشود: لوران همواره اندکی به آن عشق عود می کرد، لیکن با ظرافتی دلپذیر. ولی بر این بازگشتهای لوران به احساسات نیمه بیدار، مهربی شهد آگین، حساسیتی راز گشای و نوعی پرستش پر شوق فرزندی چیره و مشرف بود.

چون زمستان فرا رسید، ترز که می دید اندوخته اش به آخر رسیده، ناگزیر شد به پاریس، به شهری که مشتریان و وظایف او در انتظارش بودند، باز گردد. وی بازگشت خود را از لوران پنهان داشت، چون نمی خواست زودتر از آنچه شاید و باید او را ببیند، لیکن معلوم نیست در پرتو چه علم غیبی، وی از خیابان کم رفت و آمد و خلوتی که خانه محقر ترز در آن جای داشت، گذشت و دید که پنجره های کرکراهی باز است و مست شادی وارد خانه شد. این، شادی ساده دلانه و توان گفت کودکانه ای بود که

هرگونه رفتار حاکی از بدگمانی و احتیاط را خنده آور و زهد فروشانه جلوه می داد. او گذاشت ترز شامش را بخورد و از او تمنا کرد که شب به خانه اش بیاید و پرده نقاشی را که تازه تمام کرده و پیش از آنکه تحویل مشتری دهد، حتماً نظر ترز را درباره آن خواستار است، ببیند. این تابلو به فروش رسیده و بهای آن نیز وصول شده بود؛ لیکن اگر ترز نظر انتقادی خود را می داد باز چند روزی روی آن کار می کرد. دیگر آن روزگار اسف انگیز سپری شده بود که ترز «وارد نبود، نظر محدود و مقید به واقعیات نقاشان صورت ساز را داشت، از فهم یک اثر خیالی و ماورای واقعیت موجود عاجز بود» و چه و چه بر این قیاس. وی اکنون «الهة هنر او و الهام بخش نیرومند او بود. بی کمک دم مسیحایی او از لوران کاری بر نمی آمد. با اندر زها و تشویقهای او، هنر و قریحه لوران به همه وعده های خود وفا می کرد.»

ترز گذشته را فراموش کرد، و بی آنکه از حال حاضر زیاده سرمست باشد، لازم نشمرد چیزی را که هنرمندان هرگز از همکاران خویش دریغ نمی دارند از لوران مضایقه کند. وی پس از شام کالسه ای گرفت و به نزد لوران رفت.

ترز کارگاه را روشن و تابلو را به طرز باشکوهی منور یافت. این پرده نقاشی چیز زیبا و خوبی بود. نبوغ شگفت لوران، استعداد آن را داشت که در عین استراحت، آنچنان

۱- در اینجا از روی طعنه به آنچه که سابقاً لوران درباره ارزش و مقدار ذوق هنری و نظر انتقادی ترز گفته بود اشاره می شود.

پیشرفتهای سریعی بکند که هنرمندان با پشتکار هم نمی‌کنند. بر اثر مسافرتها و بیماری لوران، یک سال فاصله در کار او پیدا شده بود و چنین می‌نمود که وی از معایب نخستین جوش و خروش خویش تنها با تفکر فارغ شده باشد. در عین حال، وی محاسن تازه‌ای کسب کرده بود که آدمی فکر نمی‌کرد فطری او بوده باشد، از جمله درستی طرح، لطف مدلها، جاذبه شیوه کار و همه آن چیزهایی که از این پس می‌بایستی خوشایند عامه باشد بی آنکه در نظر ارباب هنر از ارزش اثر بکاهد.

ترز متأثر و مجذوب گشت و حس ستایش خویش را به شدت ابراز داشت. وی هر آنچه را که برای چیره ساختن غرور شریف هنری لوران بر جمله کششهای ناپسند گذشته وی شایسته دید به وی گفت. هیچ انتقادی به نظرش نرسید و لوران را از اینکه به کمترین اصلاحی دست زند بازداشت.

لوران که در رفتار و گفتار فروتن بود، بیش از آن مغرور شد که ترز خواسته بود در وی برانگیزد. وی باطناً از ستایش ترز سرمست شده بود. خوب احساس می‌کرد، که از میان جمله کسانی که برای ارزیابی هنرش صالح بودند، ترز از همه هوشمندتر و دقیقتر و باریک بینتر است. وی همچنین باردیگر نیاز مبرم به وجود ترز را حس کرد تا در رنج و شادی او در عالم هنر شریک باشد و این امید قهراً به دلش راه یافت که استاد یعنی مردی شود - امیدی که تنها ترز می‌توانست باردیگر، به روزگار فتور و از یافتادگی، به‌وی بازگرداند.

چون ترز زمانی دراز تابلو را تماشا کرد، برگشت تا به خواهش لوران به شمایی که وی می‌گفت بسی بیشتر، از آن خشنود خواهد شد بنگرد؛ لیکن، به جای پرده نقاشی، ترز مادر خود را دید که در آستانه اطاق لوران ایستاده بود و لبخند بر لب داشت.

مادام ك . . . به پاریس آمده بود، در حالی که درست نمی‌دانست ترز چه روزی به این شهر باز خواهد گشت. این بار کارهایی جدی وی را به پاریس کشانیده بود: پسرش می‌خواست ازدواج کند، و خود آقای ك . . . نیز از چند روز پیش در پاریس به سر می‌برد. مادر ترز که از دخترش خبر تجدید مکاتبه او را با لوران شنیده و از آینده ترز بیمناک شده بود، آمده بود تا لوران را غافلگیر کند و با او همه آن چیزهایی را در میان نهد که مادری می‌تواند به مردی بگوید تا او را از بدبخت ساختن دخترش باز دارد.

لوران در سخنان احساساتی زبان‌آور بود. وی این مادر بینوا را آسوده دل ساخته و با این نوید از رفتن بازداشته بود که: «ترز خواهد آمد، من مایلم در حضور شما برای او سوگند یاد کنم که همواره نسبت به وی همان باشم که مراد او است. اگر بخواهد برادرش و باز اگر ارداه کند شوهرش، لیکن در هر حال غلامش خواهم بود.»

برای ترز غافلگیری شیرینی بود که مادرش را، که انتظار نداشت به این زودی ببیند، در آنجا بیابد. آنان اشک

شادی ریزان یکدیگر را به برگرفتند. لوران آنان را به سالن کوچکی پراز گل که چای در آن با تجمّل آماده شده بود، هدایت کرد. کیسه لوران پر بود زیرا به تازگی ده هزار فرانک به او رسیده بود. وی از این شاد و مغرور بود که می‌تواند آنچه را که ترز برایش خرج کرده بود به وی برگرداند. لوران در آن شب پرستیدنی شده بود؛ وی دل دختر و اعتماد مادر را به دست آورد، با اینهمه این ظرافت را نشان داد که با ترز کلمه‌ای از عشق نگوید، به خلاف، در حالی که دستهای این دو زن را که به هم جفت بود یکجا می‌بوسید، از ته دل فریاد برکشید که این خوشترین روز زندگی اوست و در خلوتهایی که با ترز داشته، هیچ‌گاه تا این اندازه سعادت‌مند و خشنود از خود نبوده است.

این مادام ك . . . بود که پس از چند روز، نخستین بار با ترز از ازدواج سخن گفت. این مادر بینوا که همه چیز خویش را فدای ملاحظه از مردم کرده بود و با همه غم و غصه‌های زندگی زناشویی، می‌اندیشید که به‌جا عمل کرده، تاب تصور این را نداشت که پالمر دخترش را ترك گفته باشد و فکر می‌کرد که از این پس ترز باید بر بگو مگوی مردم با انتخاب همسر دیگری فایق آید. لوران شهرت تام و قبول عام داشت، هرگز ازدواجی از این جورتر جلوه نکرده بود. کج رفتارهای این هنرمند بزرگ و جوان اصلاح شده بود. ترز در او نفوذی داشت که بر بزرگترین بحرانهای دگرگونی دردناک وی فائق شده بود. لوران نسبت به او دل‌بستگی غلبه - ناپذیری داشت. این برای هر دو آنان تکلیفی شده بود که رشته‌ای

را که هیچ‌گاه کاملاً نگسته بود و از آن پس نیز هر تلاشی هم می‌کردند نمی‌توانست بگسلد، بار دیگر برای ابد گره زند.

لوران گناهان گذشته خود را با استدلال بسیار فریبنده‌ای توجیه می‌کرد. می‌گفت که ترز در آغاز کار با ملایمت و تسلیم و رضای بیرون از حدی ناز پرورده‌اش بار آورده بود. اگر ترز از همان نخستین تظاهر ناسپاسی لوران، خود را آزرده نشان می‌داد، امکان داشت این خوی زشت لوران را که به هیجانها و هوسهای خود تسلیم می‌شد و در معاشرت با زنان هرزه کسب کرده بود، اصلاح کند؛ ممکن بود به‌وی بیاموزد که باید به زنی که وجود خویش را عاشقانه نثار کرده است حرمت گذارد.

گذشته از این، دلیل دیگری که باز لوران برای تبرئه خود آن را اعتبار می‌بخشید و جدیتر هم جلوه می‌کرد و پیش از آن نیز در نامه‌های خویش به آن اشاره کرده بود، چنین بود: «بیمانی که نخستین بار در قبال تو گنه‌کار شدم، بی‌آنکه خود بدانم بیمار بوده‌ام، بیمار مبتلی به تب مغزی که گویی چون صاعقه‌ای بر سر آدمی فرو می‌آید. با اینهمه بعید نیست که مردی جوان و نیرومند، شاید از دیر زمانی پیش، با بحرانی وحشتناک دچار پریشان‌ذهنی شده باشد و اراده‌اش از واکنش در برابر آن ناتوان مانده باشد. ترز بینوای من، آیا این همان چیزی نیست که با نزدیک شدن آن بیماری مهلك، بر من گذشت؟ نه تو و نه من نمی‌توانستیم از آن سر در آوریم. رسیدیم به خودم: بارها برایم پیش می‌آمد که صبح از خواب بیدار می‌شدم و به دردهای روز

پیش تو می‌اندیشیدم ، بی آنکه بتوانم واقعیت رؤیاهای شبانه خود را تمیز دهم . تو خوب می‌دانی که من نمی‌توانستم کار کنم و محلی که در آن به سر می‌بردیم در من نفرت بیماری آسای برمی‌انگیخت . می‌دانی که پیش از آن هم در جنگل ... اوهام عجیب و غریبی داشتم ؛ القصه ، هنگامی که تو از جهت برخی درشت زبانیها و اتهامات نامنصفانه به ملایمت سرزنش می‌کردی ، با حالت اشخاص ابله و گیج به تو مات می‌شدم و می‌پنداشتم که تو خود همه آنها را به خواب دیده‌ای . زن بینوا ! در این حال این من بودم که ترا مجنون می‌پنداشتم ! خوب ، می‌بینی که من دیوانه بودم و آیا برایت مقدور نیست که خطاهایی غیر عمدی را معذور داری ؟ رفتار پس از ناخوشیم را با آنچه پیش از آن بود مقایسه کن ! آیا نه این بود که گویی روح من از خواب برخاسته است ؟ آیا دفعتاً مرا به همان درجه که پیش از این بحران - بحرانی که مرا به حال طبیعی خود باز گردانده بود - بدین ، زود خشم و خودخواه بودم ، خوش گمان ، رام و از خود گذشته نیافتی ؟ و از آن پس آیا چیزی که مستوجب سرزنش باشد در من سراغ گرفتی ؟ آیا نه این بود که ازدواج ترا با پالمه به مثابه کیفری که سزاوار آن بودم پذیرفتم ؟ تو خود شاهد بودی که درد این اندیشه که ترا برای ابد از دست خواهم داد ، داشت مرا می‌کشت . با اینهمه آیا کلمه‌ای در مخالفت با نامزدت به تو گفتم ؟ اگر فرمان می‌دادی که به دنبال او بشتابم و حتی برای باز گرداندن او به تو مغز خود را با گلوله از هم بیاشم ، این کار را می‌کردم ، تا این اندازه روح و زندگی من از آن

توست ! آیا هنوز مراد تو این است ؟ يك کلمه دیگر بگو و اگر وجود من مایه ناراحتی و نابودی تست ، حاضرم معدومش کنم . ترز ، يك کلمه بگو ، و دیگر هرگز از این مرد تیره بخت که در جهان جز زیستن و مردن به خاطر تو کاری ندارد سخنی و خبری نخواهی شنید . »

البته ترز در این عشق دو گانه . که رویهمرفته جز دو پرده از يك درام به شمار نمی‌رفت سست جنبه شده بود . اگر این عشق مچاله شده و درهم شکسته نبود ، هرگز پالمه به فکر ازدواج با او نمی‌افتاد و کوششی که ترز برای قبول تعهد در قبال او نشان داده بود شاید چیزی جز واکنش ناشی از یأس نبود . لوران هرگز از زندگی او محو و برکنار نشده بود ، زیرا آنچه پالمه ناگزیر برای قانع ساختن او به کار می‌برد ، پیوسته یادآور پیوند شومی بود که وی می‌خواست خاطره آنرا از ضمیر ترز بزدايد لیکن قهرآ به آن جهت سوق داده می‌شد که مدام آن را به یادش آورد .

وانگهی باز گشت به مناسبات دوستی پس از گسستگی پیوند عشقی برای لوران بازگشتی واقعی به عواطف عاشقانه شده بود ، در صورتی که برای ترز مرحله تازه‌ای از فداکاری پر لطف تر و مهر آمیزتر از عشق خود بود . ترز از جدایی پالمه رنج برده لیکن از این رهگذر زبونی نشان نداده بود . وی هنوز در برابر ستم تاب داشت و می‌توان گفت که همه نیرویش در همین بود . او زنی نبود که جاودانه از حسرت‌های بیهوده و خواستهای درمان ناپذیر رنج بکشد و ناله سر دهد . در درون خود واکنشهای نیرومندی

داشت، و هوشمندی او که نسبتاً رشد و کمال یافته بود، طبیعتاً در این راه یار و یاورش بود. در مغز خویش تصویری عالی از آزادی اخلاقی می‌پرداخت و هر وقت که عشق و ایمان حریف، پیمان می‌شکست، وی آنچنان غرور بجایی داشت که برای تحصیل ورق پاره‌های میثاق از هم دریده به پیکار بر نمی‌خاست. او در این هنگام حتی از اینکه سخاوتمندانه و بی‌ملامت استقلال و آسایش را به خواستار آن باز پس دهد، لذت می‌برد.

لیکن ترز به مراتب کمتر از آغاز جوانی از قوت روحی بهره‌مند بود، باین معنی که نیاز به دوست داشتن و ایمان پیدا کردن، که از مدتها پیش بر اثر آفتی غیرعادی در وی به خواب رفته بود، بار دیگر در وجودش پدید آمده بود. او دیر زمانی پیش خود چنین پنداشته بود که به همین منوال خواهد زیست، و هنر تنها عشق او خواهد بود، در صورتی که اشتباه کرده بود و دیگر نمی‌توانست درباره‌ی آینده چنین خیالهایی واهی داشته باشد. دوست داشتن برای او از واجبات بود و بزرگترین بدبخیش اینکه به دوست داشتنی نیاز داشت که ملایم و قرین و ایثار باشد تا شوق مادرانه خود را که گفتمی از لوازم قهری طبیعت و زندگی او بود، به هر قیمتی که باشد، ارضا کند. ترز به رنج کشیدن به خاطر دیگری خوگر شده بود، وی هنوز نیاز به رنج کشیدن داشت و اگر این نیازمندی عجیب که در طبع برخی از زنان و حتی برخی از مردان هست، او را به همان درجه که نسبت به لوران با گذشت بود نسبت به پالمر بخشنده و مهربان نساخته بود، به این سبب بود که

پالمر به نظرش بیش از آن نیرومند آمده بود که خود حاجتی به فداکاری داشته باشد. بنابراین پالمر راه خطا پیموده بود که پشتیانی و تسلی خاطری را بر ترز عرضه داشته بود. ترز دیگر وجود خویش را برای این مرد، مردی که مایل بود ترز جز در اندیشه خودش نباشد، ضرور ندیده بود.

لوران، که ساده‌تر بود، از این جاذبه خاص یعنی از ضعف، که ترز به حکم قضا شیفته آن بود، بهره داشت! او این ضعف را کتمان نمی‌کرد، وی آشکارا این عجز تأثر انگیز نوع خویش را با هیجان صفا و لطف پایان‌ناپذیر اعلام می‌کرد. افسوس! او نیز در اشتباه بود. او در واقع کمتر از این ضعیف و پالمر کمتر از آن قوی بود. لوران نیز دارای دوره‌های قوت و ضعف ویژه خود بود. همواره چون کودکی آسمان‌زاد سخن می‌گفت و همدینکه ضعفش مغلوب می‌شد مانند جمله کودکان بسیار محبوب نیروی خود را برای رنج دادن باز می‌یافت.

لوران محکوم سرنوشتی سنگدل بود. و خود در لحظات روشن‌بینی این را می‌گفت. گفتمی از آمیزش دو فرشته زاییده شده لیکن شیر زنی شیر را خورده و از آن شیر در خونس مایه‌ای از خشم و نومییدی به‌جا مانده است. وی از جمله گوهرهایی بود که بیش از آنچه آدمی می‌پندارد در نوع بشری، از مرد و زن به حد اشباع وجود دارد. اینان با همه‌ی والایی اندیشه و پروبال گشائیهای دل، نمی‌توانند به اوج استعدادهای خود برسند مگر آنکه بلافاصله در نوعی صرع عقلانی فروافتند.

وانگهی ، لوران درست مانند پالمیر ، می‌خواست تعهد محال کند ، یعنی دعوی داشت که شاخهٔ سعادت را به درخت نومیدی پیوند زند و شهد شادیهای آسمانی میثاق زناشویی و وداد مقدس را بر روی ویرانه‌های گذشتهٔ تازه فروریخته‌ای بچشد . برای این دو روح که از زخمهایشان هنوز خون می‌چکید ، استراحتی لازم بود : ترز با دلهره‌ای ناشی از يك دلگواهی هراس‌انگیز خواستار این استراحت بود ؛ لیکن این ده‌ماه جدایی به‌نظر لوران ده قرن جلوه کرده بود ، وی به عارضهٔ هوسی روحانی دچار شده بود که می‌بایستی بیش از میل جسمانی مایهٔ وحشت ترز شده باشد . ماهیت این میل بود که بدبختانه موجب اطمینان خاطر ترز گردید . روح لوران ظاهراً به درجه‌ای لطیفتر شده بود که عشق معنوی را در جایگاهی که در صف اول باید اشغال کند جایگزین ساخته بود . وی با ترز خلوت می‌کرد ، بی‌آنکه مانند سابق از هیجانهای خویش پریشان سازد . از وی برمی‌آمد که ساعتها برای ترز با والاترین مهری سخن گوید . و این همان کسی بود که به‌گفتهٔ خودش دیرزمانی خود را گنگ پنداشته بود و سرانجام احساس می‌کرد که نبوغش انبساط می‌یابد و در عالمی برتر پرواز می‌گیرد ! وی پیوسته چنین وانمود می‌ساخت که ترز باید در برابر او وظیفهٔ مقدسی را انجام دهد ، یعنی او را از زیر نفوذ کششهای جوانی ، بلند پروازیهای ناپسند دوران کهولت و خودپرستی تباه و فاسد روزگار بپیری ، بیرون کشد . لوران با ترز از خودش سخن می‌گفت و همواره از خودش سخن می‌گفت ؛ چرا سخن نگوید ؟

او که به آن خوبی از عهدهٔ این کار برمی‌آمد ! به‌همت ترز ، لوران هنرمندی بزرگ ، مردی بزرگ با عشقی بزرگ می‌شد ؛ ترز این خدمت را به‌وی مدیون بود ، زیرا زندگی او را نجات بخشیده بود ! لوران بدین‌سان استدلال می‌کرد و ترز با سادگی قهری دلهای مهربان ، سرانجام این منطق را رد نکردنی دیده و آنچه را که در آغاز به‌مشابهٔ عطیه‌ای تمنا شده بود برای خود وظیفه‌ای شمرده بود . بنابراین ترز موفق شد که این رشتهٔ شوم را بار دیگر گره زند ؛ تنها این الهام فرخنده به‌دلش راه یافت که ازدواج را به‌تأخیر اندازد و مقصودش آن بود که تصمیم لوران را در این مورد بیازماید . وی تنها به‌خاطر لوران از تعهد فسخ‌ناپذیر و اهمه داشت . آن زن نادوراندیش اگر تنها پای سرنوشت خودش در میان بود ، به‌پیوند ناگسستی تن در داده بود .

نخستین نوبت خوشبختی ترز ، آنچنانکه ترانه‌ای شادی به‌لحن حزین می‌گوید ، يك هفته تمام نپاییده بود ؛ دومین نوبت بیست و چهار ساعت هم نپایید . واکنشهای لوران به‌نسبت حدت شادیهای او ناگهانی و شدید بود . ما می‌گوییم واکنشهای لوران ، لیکن ترز می‌گفت عدولهای او ، و تعبیر درست نیز همین بود . لوران به‌این نیاز بی‌امان که برخی از نوجوانان احساس می‌کنند و به‌انگیزهٔ آن به‌کشتن یا نابود ساختن معشوق و مطلوب خود گرایش دارند ، تمکین می‌کرد . این غرایز وحشی و بی‌امان نزد افرادی با طبایع بسیار متفاوت دیده می‌شود و تاریخ آنها را به عنوان غریزه‌های تباه توصیف کرده است : درستتر این بود که آنها را به غریزه‌های تباه

شده تعبیرکننده، خواه این تباهی ناشی از يك بیماری مغزی باشد که در زادگاه این افراد به مرور کسب شده، خواه معلول معافیت آنان از کیفر که برخی مقتضیات از همان نخستین گامهای زندگی برایشان تأمین کرده و هلاک عقل است. دیده شده است که پادشاهان جوانی ماده آهوین را که ظاهراً عزیزش می داشتند، تنها به خاطر درک این لذت که شاهد تپش اندرونی آن باشند سر بریده اند. مردان نابغه نیز در محیط رشد و نمای خود شاهانی هستند یا آنان حتی پادشاهانی بس خودکامه اند که از قدرت خود مست می شوند. نوابقی هستند که عطش چیرگی آنان را شکنجه می دهد، و سرور ناشی از تفوق حتمی تا سرحد خشم جنون آمیز آنان را به شور می آورد.

لوران نیز، که در وجودش بیگمان دو انسان کاملاً متمایز با یکدیگر پیکار می کردند، چنین بود. گویی دو روح که بر سر جان بخشیدن به جسم او رقابت داشتند، با یکدیگر وارد پیکار کینه جو پانه ای شده بودند تا یکی دیگری را براند. بدبخت لوران که در تنگنای این افسونهای متضاد اراده و اختیار خویش را از کف داده هر روز، بر بستر پیروزی دیو یا پری که او را از چنگ یکدیگر می ربودند، بی رمق می افتاد.

و هنگامی که در احوال خود غور می کرد، برخی از اوقات گفתי جادونامه ای را می خواند و با روشن بینی شکوهمند و هراس انگیزی کلید طلسمات اسرار آمیزی را که خود قربانی آن بوده به دست می دهد. وی به ترز می گفت: «آری، پدیده ای

بر من عارض می شود که اهل راز آن را جن زدگی می نامیدند. دو روح بر من چیره شده اند. آیا واقعاً یکی خوب و دیگری بد است؟ نه، خیال نمی کنم: آن روحی که ترا به وحشت می اندازد، روح بدبین، خشن و مهیب تنها از این رو عامل شر است که مختار نیست عامل خیر به معنایی که خود می داند باشد. این روح خواهان آن بود که آرام، فیلسوف منش، خوشرو و اهل مدارا باشد؛ لیکن آن دیگری این را نمی خواهد، می خواهد خود فرشته رحمت باشد: خواهان آن است که با حرارت، پرشور، متعصب و فداکار باشد، و چون حریفش به او می خسدد، او را انکار می کند و آزرده اش می سازد، وی نیز به نوبه خود ظلمانی و سفاک می شود، و بدین سان از دو فرشته ای که در وجود منند سرانجام شیطانی تولد می یابد.»

و لوران در پیرامون این موضوع عجیب و غریب مطالبی هم زیبا و هم هراس انگیز به ترز می گفت و می نوشت که درست جلوه می کرد و دلیلهای تازه ای بود برای معافیت او از کیفر؛ معافیتی که گفתי در قبال ترز حق خویش می داند.

جمله ناگواریهایی را که ترز، به سبب وجود لوران، از لزوم تحمل آنها در صورت زناشویی با پالم ریم داشت، متقابلاً می بایستی در شرایطی که بار دیگر یار و همدم لوران می شود، به علت وجود پالم ریم متحمل گردد. حسادت و حسدناک مربوط به سوابق زندگی محبوب که بدترین حسادتهاست، چون به همه چیز چنگ می اندازد بی آنکه بتواند از چیزی اطمینان پیدا کند، قلب هنرمند

بدبخت را می‌خاید و مغزش را درهم می‌شکست. خاطره پالمربرای او به صورت شبح و روح شریر مردگان درآمد. فکر او حریص شد که ترز همه جزئیات زندگی خود را در ژن و در پورتو - ونه‌ره به او گزارش دهد، و چون ترز از این کار تن زد، لوران متهمش ساخت که از همان زمان درصدد فریب دادن او برآمده بوده است. لوران فراموش کرده بود که هم در آن زمان ترز به او نوشته بود: من پالمربرای دوست دارم، و اندکی پس از آن باز نوشته بود: من همسر او می‌شوم، و او را سرزنش می‌کرد که همواره با اطمینان و تزویر رشته امید و هوسی را به دست داشته است که لوران را به وی باز می‌بست. ترز جمله مکاتبات خودشان را بر او عرضه کرد و لوران پذیرفت که به موقع و در جای خود هر آنچه را که راستی و درستی به او تجویز می‌کرد به خاطر جدا ساختن لوران از خویش بگوید، گفته است. وی آرام گرفت و اذعان کرد که ترز با عشق نیمه خاموش او به نهایت ظرافت و ملاحظت مدارا کرده و حقیقت را اندک اندک و به میزانی که او خود را بی‌احساس درد و اتم آماده پذیرش آن نشان می‌داد، و همچنین به میزانی که خود ترز توانسته بود به آینده‌ای که پالمربرای به سوی آن سوقش می‌داد اعتماد یابد، با لوران در میان نهاده بود. لوران پذیرفت که ترز هیچگاه، حتی هنگامی که از ادای توضیح خودداری کرده بود، چیزی که شباهت به دروغ هم داشته باشد به زبان نیاورده بود، و بلافاصله پس از سپری شدن دوره بیماری لوران، هنگامی که وی هنوز خیال واهی آشتی محال و ممتنعی را در سر می‌بخت،

به او گفته بود: « میان ما همه چیز پایان یافته است. آنچه برای خودم تصمیم گرفته‌ام و تقبل کرده‌ام راز من است و توحق بازجویی مرا نداری.»

لوران فریاد برآورد: « آری، آری، توحق داری. من ستمگر بوده‌ام، و کنجکاوای شوم من شکنجه‌ای است که سهم ساختن تو در آن واقعاً جنایت است. آری، ترز بینوا، من بازجوییهای خفت‌آوری بر تو تحمیل کرده‌ام، تو در قبال من وظیفه‌ای و دینی جز اینکه فراموشم کنی نداشتی و اکنون جوانمردانه عفو می‌کنی؛ من نقشها را جابجا می‌کنم: ترا به محاکمه می‌کشم و از یاد می‌برم که مقصر و محکوم خود من هستم! من بر آن سرم که با دست کفر پرده‌های آزر می‌را که روح توحق و در عین حال بیگمان وظیفه دارد، در مورد مناسباتی که با پالمربرای داشته‌ای، بر خود بگیرد، به قهر کنار زنم. خوب! من از سکوت غرورآمیز تو متشکرم. این سکوت قدر ترا در نظر من بالا می‌برد و به من ثابت می‌کند که هرگز اجازه نداده‌ای پالمربرای اسرار دردها و شادیهای ما ترا بازجویی کند، و حالا پی می‌برم که نه تنها زنان افشای رازهای دل خود را به معشوق خویش مديون نیستند، بلکه در قبال خویشان مکلفند که از ابراز آنها امتناع ورزند. مردی که چنین تقاضایی دارد معشوقه‌اش را خوار و بی‌قدر می‌سازد. وی از او متوقع پستی و رذالت است و در عین حال خیالش را با جمله‌اشباحی که پیوسته مزاحم و آزاردهنده اویند قرین و بدین سان وی را در باطن خود چرکین و بی‌عزت می‌سازد. آری، ترز، حق با تست:

آدمی باید بکوشد تا صفا و زهت کمال مطلوب خویش را محفوظ نگاهدارد، و من، پیوسته می‌کوشم که آنرا آلوده و بیحرمت ساخته از معبدی که برایش بنا نهاده بودم به‌قهر بیرون کشم!

ظاهراً پس از چنین توضیحاتی و هنگامی که لوران اعلام می‌داشت آماده است آنها را با خون و اشک خویش امضا کند، آرامش و صفا می‌بایستی بار دیگر روی نماید و سعادت آغاز شود. لیکن حال بدین منوال نبود. لوران که در کام خشمی ناآشکار بود، روز بعد بر سر پرسشها، اهانتها و نیشهای خود باز می‌گشت. شبها می‌شد که سراسر به گفتگوهای اسف‌انگیز می‌گذشت و چنین می‌نمود که لوران مطلقاً نیازمند آن است که نبوغ خویش را با ضربات تازیانه بیازارد و شکنجه دهد تا در خلق انواع نفرینهای آمیخته به فصاحتی هراس‌انگیز بارور شود، و ترز و خود را به غایت نومیدی دچار سازد. پس از برخاستن چنین توفانهای گفتمانی چیزی جز آن باقی نمانده بود که آنان با هم خودکشی کنند. ترز همواره در انتظار چنین واقعه‌ای بود و خود را آماده نگاه می‌داشت، چه از زندگی متنفر شده بود؛ لیکن لوران هنوز چنین اندیشه‌ای در سر نداشت. وی چون از فرط خستگی از پا می‌افتاد، به خواب می‌رفت. گفتمانی فرشته‌رحمتش باز می‌گشت تا خواب او را خوش سازد و لبخندی ملکوتی قرین رؤیاهای آسمانی به رویش بزند.

بر این وجود عجیب قانونی تغییرناپذیر، بیسابقه لیکن مطلق حاکم بود و آن اینکه خواب همه تصمیماتش را دگرگون

می‌ساخت. اگر با دلی سرشار از مهر رقت به‌خواب می‌رفت، با روحی حریص به ستیزه و آدم‌کشی بیدار می‌شد، و به خلاف، اگر دوش ناسزاگویان از خانه بیرون‌رفته بود، فردا شتابان به‌خانه بازمی‌گشت تا زبان به دعای خیر بگشاید.

سه‌بار ترز او را ترک گفت و به نقطه‌ای دور از پاریس گریخت. هر سه بار لوران به دنبالش شتافت و او را واداشت تا بر نومیدیش رحم آورد. چه، همینکه ترز را از دست می‌داد، او را می‌پرستید و با سرشک ندامت عمیق، استغاثه از سر می‌گرفت. ترز در این دوزخی که بار دیگر خود را چشم‌سته و با فدا کردن زندگی خویش در آن افکنده بود، در عین تیره‌بختی بزرگوار بود. وی فداکاری را تا سرحد ایثاری رسانیده بود که لرزه بر اندام دوستانش می‌افکند، و گاهی شماتت و می‌توان گفت تحقیر اشخاص مغرور و مصلحت‌بین را که به معنای دوست داشتن واقف نیستند، نسبت به‌خود برمی‌انگیخت.

وانگهی عشق ترز نسبت به لوران برای خود ترز نامفهوم بود. ترز از راه شهوت به این عشق کشیده نشده بود. چه، لوران، برای نابود ساختن عشقی که قادر نبود به نیروی اراده آتش آن را خاموش سازد بار دیگر در لجنزار فسق و فجور فرورفته و چنان آلوده شده بود که در نظر ترز لاشه بیجان نفرت‌انگیزی بیش نبود. وی دیگر نوازشگر لوران نبود، لوران نیز جرأت نداشت از او نوازشی بخواهد. از طرفی ترز دیگر مقهور جاذبه زبان‌آوری و لطف معصومانه ندامتهای لوران نبود و نمی‌توانست به فردا ایمان

و امیدی داشته باشد؛ مهرورزیهای خیره‌کننده‌ای که بارها آنان را آشتی داده بود دیگر در نظر ترز جز نشانه‌های هراس‌انگیز توفان و هلاک شمرده نمی‌شد.

آنچه ترز را به لوران دلبسته نگاه می‌داشت، حس رحم و شفقت بیکرانی بود که در ارتباط با کسانی که آدمی نسبت به آنان گذشت فراوان می‌کند، به صورت ملکه اخلاقی درمی‌آید. گویی بخشایشی زاینده بخشایشی دیگر است تا به سرحد اشباع و ضعف احمقانه برسد. چون مادر نزد خود چنین بگوید که فرزندش اصلاح‌ناپذیر است و باید یا بمیرد یا بکشد، دیگر کاری جز این ندارد که یا او را به حال خویش رها کند یا هرگونه عواقبی را بپذیرد. ترز هر بار که پنداشته بود با وا گذاشتن لوران به حال خویش او را شفا می‌بخشد، راه خطا رفته بود. هر چند در آن هنگام لوران بهتر می‌شد، لیکن این به شرطی بود که امیدوار به عفو ترز باشد. زمانی که دیگر چنین امیدی نداشت، خود را بی‌محابا در آغوش تبلی و بی‌نظمی می‌افکند. آنگاه ترز بازمی‌آمد تا او را از این ورطه بیرون کشد و موفق می‌شد که چند روزی به‌کار وادارش کند. اما همین خدمت ناچیزی که ترز می‌توانست در حق لوران انجام دهد چقدر برایش گران تمام می‌شد. چون لوران بار دیگر دچار بی‌سزایی از زندگی عادی می‌شد، هرچه دشنام و ناسزا بود نثار ترز می‌کرد تا وی را از این جهت سرزنش

کند که می‌خواهد از او مردی همانند آنچه همانامش ترز لوووسور^۱ از ژان - ژاک^۲ ساخته بود، یعنی به نظر او «مردی ابله و مجنون» بسازد.

باینهمه در این رحم و شفقت ترز، که لوران ابتدا با آن حرارت به تمنا می‌خواست و بلافاصله پس از آنکه نثار وی می‌شد آن را اهانتی نسبت به خود شمرده آزرده دل می‌شد، حرمتی مشتاقانه و شاید اندکی تعصب‌آمیز، نسبت به نبوغ هنرمند، وجود داشت. این زن که لوران چون می‌دید با ساده‌دلی و استواری برای رفاه خویش کار می‌کند، به بورژوازشی و کنسذهنسی متهمش می‌ساخت، لااقل در کار عشق خود، هنرمندی بزرگ بود، چه جور و جفای لوران را، انگار ناشی از حقی ملکوتی است، می‌پذیرفت، و غرور و کار خویش و آنچه را که زنی نه به فداکاری او مجرد و افتخار خویش می‌نامید، به پای لوران قربانی می‌کرد. آن مرد بدبخت این فداکاری را می‌دید و درمی‌یافت، و چون متوجه ناسپاسی خود می‌شد، دستخوش عذابهایی وجدانی می‌شد که روحش را درهم می‌شکست. برای او معشوقه‌ای خوب

۱ - Thérèse Levasseur، ماری - ترز - لوووسور همسر ژان - ژاک روسو نویسنده و متفکر فرانسوی در قرن هجدهم است. این زن هنگامی که روسو وی را به‌همسری برگزید در پاریس رختشوی بود. وی نمی‌توانست نبوغ شوهرش را درک کند و هر چند در روزگار عجز و ناتوانی روسو، با فداکاری از او پرستاری کرد لیکن در عین حال به‌منفرد ساختن و دور کردن او از محافل اشرافی یاری نمود.

۲ - Jean-Jacques، مقصود همان ژان - ژاک روسو نویسنده و متفکر مشهور قرن هجدهم است که از طلایه داران اشاعه افکار انقلابی و از الهام بخشان مکتب رمانتیک در فرانسه بشمار می‌رود.

بود، بیغم و پرنیرو که خشمها و ندامتهای او را به سخریه گیرد، که رنجی نکشیده باشد مگر آنکه بر آن چیره شده باشد. ترز اینچنین نبود. وی از خستگی و غصه به مرگ نزدیک می شد و لوران درحالی که شاهد کاسته شدن ترز بود، در بیخبری و زهرمستی وسیله ای برای فراموشی موقت دردهای خویش جستجو می کرد.

۱۲

يك شب لوران به نزاعی چنان طولانی و بیجا با ترز برخاست که وی دیگر به او گوش نداد و روی صندلی راحتی خود به خواب رفت. پس از چند لحظه ای به صدای خش خش خفیفی بیدار شد. لوران با حال تشنج چیزی را که برق می زد به زمین افکند: دشنه ای بود. ترز لبخندی زد و بار دیگر چشمان خود را بست. وی به ابهام و گفتمانی از ورای پرده رؤیا، درمی یافت که لوران به فکر کشتن او افتاده است. در این لحظه، ترز از هیچ چیز باک نداشت. مقصود این بود که از زیستن و اندیشیدن فارغ شود، حال این فراغ از راه خواب حاصل شود یا از راه مرگ، وی انتخاب را به سرنوشت وا گذاشته بود.

ترز مرگ را خوار می شمرد و لوران پنداشت که او را خوار می شمارد و چون در چشم خود نیز خوار شد، سرانجام ترز را ترك کرد.

سه روز بعد، ترز که مصمم بود و امی بگیرد و با استفاده از آن به يك مسافرت طولانی برود و به تمام معنی از انتظار غایب شود (این زندگی سرشار از درد جانخراش و تندباد که او را یکسره از کار باز می‌داشت زندگیش را به ورشکستگی می‌کشاند)، به سکوی ساحلی گل‌فروشان رفت و يك بوته رز سفید خرید و آن را برای لوران فرستاد بی آنکه نام خود را به حامل بدهد. این وداع او بود. ترز چون بخانه برگشت، در آنجا يك بوته رز دید که فرستنده‌اش معلوم نبود: این نیز وداع لوران بود. هر دو عازم سفر بودند لیکن هر دو برجای ماندند. مقارنه و وصول و ایصال این بوته‌های رز، لوران را چنان دستخوش هیجان ساخت که اشک از دیدگانش سرازیر شد. وی به نزد ترز شتافت و دید که نزدیک است از بستن بار سفر فارغ شود. جای او در وسیله چایبار برای ساعت شش بعد از ظهر ذخیره شده بود. جای لوران نیز در همان کالسه بود. هر دو به این فکر افتاده بودند، که هر يك دور از دیگری، بار دیگر، از ایتالیا بازدید کنند.

لوران بانگ برآورد:

– خوب! باهم برویم!

– ترز جواب داد:

– نه، من دیگر حرکت نمی‌کنم.

لوران به او گفت:

– ترز، خواستن ما بیهوده است! این پیوند بی‌امان که ما را به هم بسته هرگز نخواهد گسست. دیوانگی است که باز

در اندیشه گسستن آن باشیم. عشق من در برابر هر آنچه ممکن است عاطفه‌ای را درهم شکند، هر آنچه که ممکن است روحی را بکشد، ایستادگی کرده است. یا باید مرا به همان‌سان که هستم دوست‌بداری یا باهم خواهیم مرد. می‌خواهی دوستم داشته باشی؟ ترز گفت:

– اگر هم بخواهم بیهوده است زیرا دیگر از من بر نمی‌آید.

حس می‌کنم که قلبم از رمق افتاده و به گمانم مرده است.

– خوب! آیا به مردن راضی هستی؟

– تو می‌دانی که از مردن باک ندارم؛ لیکن نه طالب آنم

که تو با من زیست کنی و نه خواهان آن که با من بمیری.

– آه! یادم آمد، تو به ابدیت منش انسانی ایمان داری!

تو خواهان آن نیستی که در جهان دیگر مرا بازیابی! شهید بینوا، من این را درک می‌کنم!

– لوران، ما یکدیگر را باز نخواهیم یافت، من به این

امر یقین دارم. هر روحی به سوی کانون جاذبه خود می‌رود.

آرامش مرا فرا می‌خواند و تو همواره و همه‌جا مجذوب توفان خواهی بود.

– معنی گفتار تو این است که مستوجب دوزخ نشده‌ای!

– تو نیز مستوجب دوزخ نیستی. چیزی که هست بهشت

دیگری خواهی داشت، همین و بس!

– در این جهان اگر تو مرا ترك کنی چه چیز در انتظار

من است؟

هر گاه دیگر در جستجوی عشق بر نیایی ، مجد و افتخار .
 لوران به فکر فرورفت . وی بی اراده چندین بار تکرار
 کرد : « افتخار ! » سپس جلوی بخاری به زانو نشست و به عادت
 که هر وقت می خواست با خود خلوت کند داشت ، شروع کرد
 آتش آن را به هم زدن . ترز از خانه بیرون رفت تا انصراف خود را
 از مسافرت خیر دهد . خوب می دانست که اگر به مسافرت می رفت
 لوران به دنبالش می آمد .
 چون به خانه بازگشت لوران را بسیار آرام و بسیار بشاش
 یافت .

وی رو به ترز کرد و گفت :

– این جهان مسخره ای بیش نیست ؛ ولی حالا که خبر نداریم
 در ورای آن چه هست و آیا اصولاً چیزی هست ، چرا خود را
 فوق آن قرار دهیم ؟ خوب می دانم که تو در دل به افتخار می خندی ...
 – من به افتخار دیگران نمی خندم ...
 – دیگران که باشند ؟
 – کسانی که به آن ایمان و علاقه دارند .

– ترز ، خدا می داند که من به آن ایمان دارم یا چون
 نمایشی بازاری بر آن می خندم ! لیکن انسان خوب می تواند چیزی
 را که به کم ارزشی آن واقف است دوست بدارد . انسان اسب
 سرکشی را که گردن سوار را می شکند ، توتونی را که مسموم
 می کند ، نمایشنامه بدی را که موجب خنده می شود و افتخار را
 که بالماسکه ای بیش نیست ، دوست دارد ! افتخار ! برای هنرمندی

که زنده است افتخار چیست ؟ مقالات انتقادی جراید است که شما
 را بی اعتبار می کند و موجب می شود که در همه جا از شما سخن
 گویند ، و سپس تمجید و تحسینهایی که هیچ کس نمی خواند ،
 چه مردم جز از انتقاد نیشدار لذت نمی برند ، و اگر بت آنان را
 به عرش اعلی برسانند ، دیگر هیچ در غم او نیستند ، و سپس
 گروههای تماشاگران که در برابر پرده نقاشی به هم فشار می آورند
 و از پی یکدیگر می آیند ، و سپس سفارشهای عظیم که آدمی را از
 شادی و سودای کامیابی به هیجان درمی آورد و از خستگی نیمه جانش
 می سازد بی آنکه اندیشه اش را تحقق بخشیده باشد ... و سپس ...
 فرهنگستان ... یعنی اجتماع کسانی که از شما بیزارند ، و خودشان ...
 در اینجا لوران تلخترین نیشها را به کار برد و مدیحه پر شور
 خود را با این گفتار به پایان برد :

– باکی نیست ! افتخار این جهان همین است ! آدمی به
 روی آن تف می اندازد لیکن نمی تواند از آن درگذرد ، چونکه
 چیزی بهتر از آن وجود ندارد !

صحبت آنان به همین منوال ، همراه ریشخند ، فیلسوفانه
 و اندک اندک با کلی بافی تمام ، تا شب طول کشید . اگر کسی
 گفتار آنان را می شنید و خودشان را در آن حال می دید می پنداشت
 دو دوست سلیم اند که هرگز میانه آنان به هم نخورده است . این
 وضع عجیب و غریب چندین بار در گرما گرم بحران شدید تکرار
 شده بود : علت این بود که چون دلها خاموش می شد ، عقلا
 بار دیگر توافق و تفاهم می یافت .

لوران گرسنه بود و تقاضا کرد که با ترز شام بخورد .

ترز به او گفت :

- مسافرت شما چطور میشود ؟ ساعت آن نزدیک است .

- حالا که شما دیگر به مسافرت نمی‌روید !

- اگر شما بمانید من خواهم رفت .

- باشد ! من خواهم رفت ، ترز . خدا حافظ !

وی تندی بیرون رفت و پس از يك ساعت بازگشت و

گفت :

- من از چاپار عقب ماندم . حرکت من به فردا موکول

شد . پس شما هنوز شام نخورده‌اید ؟

ترز ، غرق در افکار خود ، غذایش را که روی میز بود

فراموش کرده بود . لوران به او گفت :

- ترز عزیز ، آخرین لطف را به من بکنید ، بیایید برویم

باهم شام بخوریم و امشب به اتفاق به تماشای نمایش برویم . من

می‌خواهم باردیگر دوست شما و فقط دوست شما باشم . این درمان

درد من و مایهٔ سعادت هر دو مان خواهد بود . مرا بیازمایید . من

نه دیگر حسود خواهم بود ، نه متوقع و نه حتی عاشق . گوش

کنید ، از این موضوع باخبر باشید ، من معشوقه‌ای دارم ، زن

قشنگ و ظریفی است از محافل اشرافی ، ریز نقش مانند يك

چكاوك ، سفید و لطیف مانند يك شاخه گل برف . وی شوهر دارد .

من با فاسق او که فریض می‌دهم دوستم . دو رقیب ، دو

خطر مرگ در برابر دارم و هر بار که خلوتی به من ارزانی

می‌دارد باید با این خطرها روبرو شوم . این امر سخت جذاب

است و تمام رمز عشق من در همین کیفیت است . بنابراین

شهوات و نیروی وهم و خیال من از این جهت ارضا می‌شوند ؛

تنها دل خود و مصاحبت خویش را به شما پیشکش می‌کنم .

ترز گفت :

- من آنها را نمی‌پذیرم .

- چطور ! آیا شما این خودبینی را خواهید داشت که

نسبت به کسی که دیگر دوستش ندارید غیرت نشان دهید ؟

- البته که نه ! برای من دیگر مقدور نیست که زندگی خود

را وقف دیگران کنم ، و برای من آنچنان دوستی که شما از من

خواستارید بدون يك فداکاری مطلق مفهوم نیست . مانند سایر

دوستانم به دیدن من بیایید ، این را باکمال میل می‌پذیرم ؛ ولی

دیگر محض حفظ ظاهر هم شده ، از من متوقع خصوصیت نباشید .

- می‌فهمم ، ترز ؛ شما معشوق دیگری دارید !

ترز شانه‌ها را بالا انداخت و جوابی نداد . لوران سخت

آرزو می‌کرد که ترز آنچنانکه خودش در قبال او کرده بود ، به

خود بیالد که معشوقی دارد . نیروی او که سرکوب شده بود

باردیگر جان می‌گرفت و نیازمند پیکار بود . وی با نگرانی

منتظر آن بود که ترز به مبارزه طلبی او جواب دهد تا رگبار شامت و

تحقیر بر سرش بیاراند و شاید هم به او بگوید که داستان این معشوقه

را از خود ساخته تا وی را به لو دادن خود وادارد . لوران از

میزان بیحسی و کرخی ترز خبر نداشت . وی دوستتر داشت که

خود را منفور و فریب خورده بیندارد تا مزاحم یا بی‌اهمیت .
 ترز با خاموشی خود او را خسته کرد . لوران به‌وی گفت :
 - شب به‌خیر ، من می‌روم شام بخورم ، واگر زیاد مست
 و خواب‌آلود نباشم ، از آنجا به‌اپرا خواهم رفت .

ترز چون تنها ماند ، برای هزارمین بار در این سرنوشت
 اسرارآمیز غورکرد . مگر لوران برای اینکه یکی از بهترین
 سرنوشت‌های بشری را داشته باشد چه چیز کم داشت ؟ خرد را .
 ترز از خود می‌پرسید : اما خرد چیست ؟ و چگونه نبوغ بی‌آن
 می‌تواند وجود داشته باشد ؟ آیا نابغه چون از نیروی بزرگ
 برخوردار است می‌تواند خرد را نابود کند و پس از نابودی آن
 به‌زندگی خود ادامه دهد ؟ یا اینکه خرد استعداد جداگانه‌ای
 است که اتحاد آن با دیگر استعدادها همواره ضرورت ندارد ؟

ترز دچار نوعی خیالبافی فلسفی محض شد . همواره
 به‌نظرش چنین جاوه‌کرده بود که خرد مجموعه‌ی اندیشه‌هاست نه
 جزء جزء آنها ، و جمله‌ی استعدادهای موجودی با سازمان درست
 به‌نوبت چیزی به‌خرد وام می‌دهند یا برایش تدارک می‌بینند .
 خرد در عین حال هم وسیله‌است هم مقصود . هیچ شاهکاری
 نمی‌تواند از قوانین آن معاف بماند ، و هیچ انسانی نمی‌تواند پس
 از آنکه جازمانه لگدمالش کرد ، دارای ارزش واقعی باشد .

ترز در حافظه‌اش زندگی هنرمندان بزرگ را از نظر
 می‌گذراند و همچنین به‌زندگی هنرمندان معاصر نگاه می‌کرد .
 وی در همه جا قانون واقعیت را با رؤیای زیبایی جفت می‌دید .

با اینهمه در همه‌جا استثناهایی ، بی‌قاعدگیهایی و حشت‌انگیز ،
 چهره‌هایی درخشان و صاعقه زده مانند لوران به‌چشم می‌خورد .
 سودای والاجویی نیز بیماری زمان و مکانی بود که ترز در آن
 به‌سر می‌برد . این چیزی بود تب‌آلود که بروح نسل جوان چیره
 می‌شد و موجب می‌گشت که شرایط سعادت طبیعی و در عین حال
 تکالیف زندگی عادی را به‌چیزی نشمرد . خود ترز نیز ، بی‌آنکه
 بخواهد یا پیش‌بینی کرده باشد ، خویشتن را در چنبر شوم دوزخ
 بشری افکنده یافت . او همدم نیمه معنوی یکی از این دیوانگان
 والا اندیش ، یکی از این نوابغ مجنون صفت شده بود ؛ وی شاهد
 نزع دائمی پرومته^۱ و خشم دیوانه‌وار و خاموش نشدنی اورست^۲
 بود ؛ او واکنش این دردهای بیان‌ناپذیر را بی‌آنکه به‌علت آنها
 پی برد ، و بی‌آنکه داروی آنها را بیابد تحمل می‌کرد .

خدا هنوز در این روانهای سرکش و شکنجه دیده‌آشیان
 داشت چونکه برخی از اوقات لوران بار دیگر سرشار از شوق
 و مهربان می‌شد ، و چشمه‌ی زلال الهام مقدس هنوز نخشکیده بود ؛

۱ - Prométhée ، خداوند آتش و فرزند تیتان . وی در اساطیر یونانی بانی نخستین تمدن بشری به‌شمار می‌رود . وی پس از سرستن گل انسان برای آنکه در آن روح بدمد آتش آسمان را در ربود . زئوس (ژوپیتر ، اورمزد) ، خدای خدایان فرمان داد تا برفراز کوه‌های قفقاز به‌زنجیرش کنند و در آنجا کراسی پیوسته جگرش را که باز می‌روید به‌کام کشد (نزع دائمی پرومته اشاره به‌همین شکنجه و کیفر است) . عاقبت به‌دست هرکول ، پسر ژوپیتر ، که کراسی را کشت رهایی یافت . پرومته مطهر نافرمانی نسبت به‌خدایان و عذاب جاودانی ، شر است که سرانجام به‌نجات او می‌انجامد . ۲ - Oreste ، پسر آگاممنون سردار یونانیان در جنگ ترویا که با همدستی خواهر خود مادرش را کشت تا کین پدرخویش را که به‌دست همسر کشته شده بود باز ستاند .

گنجینه قریحه لوران به هیچ روی تهی نشده بود. شاید هنوز آینده درخشانی در انتظارش بود. آیا می‌بایستی او را در چنگال هذیان و بیحسی خستگی رها ساخت؟

باید گفت که ترز، بیش از آن به این ورطه نزدیک شده بود که گاهی به سرگیجه ناشی از آن دچار نشود. قریحه و خصلت خود او نزدیک بود کورکورانه این راه بی‌فرجام را در پیش گیرد. ترز رنج را با شور و شوقی پذیرا می‌شد که بدبختیهای زندگی را با وسعت نظر می‌دید و میان مرزهای واقعیت و خیال در نوسان بود، لیکن با واکنشی طبیعی، فکر ترز از آن‌پس در هوای حقیقت بود که نه وهم است و نه واقعیت، نه رؤیای بی‌قید و بند است، نه واقعیت عاری از لطف شعر. وی احساس می‌کرد که زیبایی در همین است، و برای بازگشتن به زندگی روحانی باید در جستجوی زندگی مادی ساده و شایسته بود. او از اینکه زمانی دراز از خویشتن غافل مانده سخت خود را ملامت می‌کرد، سپس لحظه‌ای بعد باز خود را سرزنش می‌کرد که در برابر خطر بغایت وخیمی که سرنوشت لوران با آن روبرو مانده، زیاده در غم سرنوشت خویش است.

جامعه برگزیدگان به آواهای گوناگون، به آوای دوستی و به آوای غرض، به او ندا می‌داد که برخیزد و خود را دریابد. در واقع وظیفه ترز بر حسب نظر این جامعه که در چنین حالتی مترادف نظم عمومی و مصلحت اجتماعی است چنین بود: «راه راست را دنبال کنید و بگذارید آنانکه از راه راست منحرف

می‌شوند نابود گردند.» و مذهب رسمی می‌افزود: «دانا یان و نیکان را سعادت جاودان، کوران و سرکشان را دوزخ!» دانا را چه باک که نادان هلاک شود؟

ترز بر این نتیجه‌گیری بشورید. وی دردل گفت: «آن روز که خود را کاملترین، گرانبهارترین و عالیترین موجود روی زمین بیندارم حکم اعدام دیگران را خواهم پذیرفت؛ لیکن اگر چنین روزی برای من پیش‌آید، آیا دیوانه‌تر از جمله دیوانگان دیگر نخواهم بود؟ جنون خودبینی که مادر خود پرستی است به کنار! بگذار تا بازهم برای دیگری جز خود رنج بکشم!»

هنگامی که ترز از صندلی راحتی که چهار ساعت پیش کرخ و درهم شکسته روی آن افتاده بود برخاست نزدیک نیمه‌شب بود. زنگ خانه را زده بودند. گماشته‌ای يك جعبه مقوایی و يك رقعہ با خود آورده بود. جعبه مقوایی حاوی يك ردای بالماسکه بانقابی از اطلس سیاه بود. در رقعہ این چند کلمه مختصر به خط لوران نوشته شده بود: «Senza veder, senza parlar»

بی‌آنکه یکدیگر را بینیم و بی‌آنکه با یکدیگر سخن گوئیم.... این معماچه معنی داشت؟ آیا لوران می‌خواست که او به بالماسکه بیاید و با ماجرای مبتدلی تحریکش کند؟ آیامی‌خواست این را بیازماید که بدون بازشناختن او مهرش را در دل گیرد؟ آیا این يك تقنن شاعرانه بود یا اهانت مردی هرزه و عیاش؟

ترز جعبه مقوایی را پس فرستاد و بار دیگر در صندلی راحتی خود فرو رفت؛ لیکن دیگر پریشاندلی به‌وی اجازه نداد

که به آن معما بیندیشد. آیا بر او نبود که برای بیرون کشیدن این قربانی از سرگشتگی دوزخی به هر تلاشی دست بزند؟

وی با خود گفت: «من خواهم رفت، اورا گام به گام دنبال خواهم کرد. آنچه را که دور از من می کند و می گوید خواهم دید و خواهم شنید، خواهم دانست از کارهای ننگین و شرم آوری که برایم حکایت می کند کدامشان راست است، تا چه پایه پدی را دوست دارد، از روی ساده لوحی دوست دارد یا از روی تکلف، آیا واقعاً دارای ذوقهای تباه و فاسدی است، یا تنها در جستجوی سرگرمی و تفریح است. چون به همه آن چیزهایی که خود خواسته ام درباره او و این محیط ناستوده بیرون از دایره آگاهی من بماند، آگاه شوم، چون از آن چیزهایی که به نفرت از خاطرات مربوط به وی و از ذهن خویش دور می ساختم، با خبر گردم، شاید چاره و راه درستی برای بیرون کشیدن وی از چنگ این سرگیجه بیابم.»

وی ردای بالماسکه را که لوران برایش فرستاده بود، و به زحمت نظری بر آن افکنده بود، به یاد آورد. این ردای بالماسکه از املس بود. ترز فرستاد یکی از آنها را هر چه بخواهد باشد از فروشگاه ناپل برایش بخرند، نقابی بر رخسار کشید، خرمن موی خود را به دقت پنهان کرد، خود را به گل گره هایی بانوارهای رنگارنگ آراست تا برای موقعی که امکان داشت لوران در این لباس به وی ظنین شود نمای ظاهری خود را تغییر دهد. آنگاه کالسکه ای خواست و بیکه و تنها با عزمی جزم روانه مجلس رقص ایرا شد.

ترز هرگز به آنجا پا نگذاشته بود. نقاب به نظر او چیزی تحمل ناپذیر و اختناق آور می آمد. وی هرگز نکوشیده بود که صدای خود را به تصنع تغییر دهد و نمی خواست کسی او را به حدس باز شناسد. وی بیصدا در راهروهای ایرا برای خود راه باز کرد، و هر وقت از راه رفتن خسته می شد به سراغ گوشه های دنج می رفت. چون می دید کسی به وی نزدیک می شود در آنجا درنگ نمی کرد، همواره در حال عبور جلوه می نمود و آسانتر از آنچه امید داشت موفق شده بود در میان این جمعیت پرجنب و جوش، کاملاً تنها و آزاد بماند.

در آن زمان دربال ایرا نمی رقصیدند و تنها وسیله تغییر قیافه مجاز، ردای سیاه بالماسکه بود. لذا این مجلس، به ظاهر انبوه سیه فام و باوقاری بود که شاید دل به دسیه های مشغول داشت همچون عیاشیهای پر هیاهوی مجامع دیگری از این قبیل، نه چندان دارای جنبه اخلاقی، لیکن در مجموع و با دید فراخ دارای منظری پرهیبت. سپس ناگهان، ساعت به ساعت، ارکستر پر هیاهویی آهنگ رقص کوادریل^۱ لگام گسیخته ای را می نواخت، گفتی گرداندگان، در مبارزه با نظم، می خواهند جمعیت را به نقض ممنوعیت رقص سوق دهند؛ لیکن ظاهر! کسی در اندیشه رقصیدن نبود. این جمعیت پر جنب و جوش سیه پوش همچنان به آهستگی در رفت و آمد بود و در دل این غوغا پیچ می کرد، غوغایی که با نقطه تمت شگفت و افسانه آسایی، که همان صدای شلیک طپانچه

۱ - Quadrille، نوعی رقص قدیمی است که چهار زوج در آن می رقصند.

بود و ظاهراً از محو ساختن رؤیای این جشن شوم عاجز می ماند، پایان می یافت .

چند لحظه ای ، این نمایش چنان در ترز اثر کرد که از یاد برد در کجاست و خود را در عالم رؤیاهای تیره و تار پنداشت . وی لوران را می جست ولی او را نمی یافت .

ترز دل به دریا زد و به سوی سالن تنفس شتافت که مردان سرشناس پاریس ، بی نقاب و تغییر قیافه ، در آنجا ایستاده بودند و چون این جمع را دور زد ، داشت دور می شد که نام خود را از گوشه ای شنید . رو بگرداند و مردی را که آن همه به وی مهر ورزیده بود میان دو دختر نقابدار نشسته دید . در صدا و آهنگ سخن گفتن آن دو دختر نمی دانم چه نرمی و در عین حال خشوتی بود که از خستگی جسمانی و مرارت روحی حکایت می کرد .

یکی از آن دو دختر می گفت :

- خوب ! پس تو این ترز کذائی را سرانجام رها کردی ؟
ظاهراً وی در ایتالیا فریبت داده بود و تو نمی خواستی به سخنانش باور کنی !

آن دیگری گفت :

- روزی که موفق شد رقیب خوش اقبال را براند ، تازه شکش برداشت .

ترز ، از اینکه دید درباره داستان دردناک زندگیش چنین تفسیرهایی می شود ، به گونه ای مرگبار جریحه دار شد و آزرده گی او هنگامی بیشتر شد که دید لوران لبخند می زند و به آن

دو دختر جواب می دهد که نمی دانند چه می گویند ، و بی آنکه خشمگین شود ، انگار آنچه را که شنیده از یاد برده یا در غم و اندیشه آن نیست ، از در دیگری سخن می گوید . ترز هرگز گمان نمی برد که لوران حتی دوست او هم نبوده باشد . اکنون او به این امر یقین داشت . ترز درنگ کرد و باز گوش فراداد ؛ وی احساس می کرد که عرق سردی نقاب صورتش را بر چهره اش چسبانیده است .

در این اثنا لوران کلمه ای به این دختران نمی گفت که جمله حاضران نتوانند آن را بشنوند . وی پرگویی می کرد ، از پرحرفی آن دختران تفریح می کرد و به یاوه گویی آنان چون مرد خوش مشربی جواب می داد .

در سخنان آن دو دختر ذره ای نکته سنجی نبود ، و دو یا سه بار لوران در حالی که اندکی خود را پنهان می ساخت دهن دره کرد . با اینهمه از جای خود نمی جنبید ، و چندان نگران آن نبود که همگان او را در جمع آن دختران ببینند . در حالی که اجازه می داد تا دلش را به دست بیاورند ، و از خستگی نه از ملال خاطر خمیازه می کشید . لوران دلپذیر و ملایم ، سربهوا و گیج ، لیکن دوست داشتی بود ، و با این رقیقه های تصادفی آنچنان سخن می گفت که گفتمانی از بهترین محافل اشرافی ، و توان گفت دوستانی متین و شفیقند و در جریان یادبودهای دلپذیر خوشیهایی هستند که می توان به آنها اعتراف کرد .

این ماجرا به شیرینی یک ربع ساعت طول کشید . ترز

همچنان در جای خویش مانده بود. لوران پشت به او داشت. نیمکتی که روی آن نشسته بود درون درگاهی جای داشت که جام شیشه‌قندی کارآینه را می‌کرد. این در روبروی لوران قرار داشت و بسته بود. هر وقت گروههایی که در راهروهای بیرونی ول می‌گشتند پشت این در می‌ایستادند، لباسها و نقابها زمینه‌ای مات ایجاد می‌کرد و جام شیشه به صورت آینه‌قندی سیاهی در می‌آمد که تصویر ترز بی‌آنکه خود التفات کند در آن می‌افتاد. لوران چند نوبت این تصویر را دید بی‌آنکه به فکرش باشد؛ لیکن اندک اندک بیحرکتی این صورت نقاب پوش وی را نگران ساخت، در حالی که اورادر آینه‌قندی سیه‌فام به رفته‌های خود نشان می‌داد گفت:

- آیا به نظر شما این نقاب، چیز وحشت‌انگیزی نیست؟

- پس ما هم ترا می‌ترسانیم؟

- نه، شما نه؛ من می‌دانم که زیر این تکه پارچه‌اطلسی،

بینی شما چه شکلی است؛ ولی صورتی که انسان آن را حدس نمی‌زند، نمی‌شناسد، و به انسان خیره می‌شود؛ من از اینجا می‌روم، از اینجا بیزار شده‌ام.

آن دختران گفتند:

- یعنی از ما خسته شده‌ای؟

لوران گفت:

- نه، از مجلس رقص خسته شده‌ام. انسان در اینجا خفه

می‌شود. دلتان می‌خواهد بیایید باریدن برف را تماشا کنید؟ من

به بوآدوبولونی می‌روم.

- آخر از سرما می‌میرم.

- آه، آره! مگر کسی از سرما مرده است؟ خوب،

می‌آید یا نه؟

- راستش را بخواهی نه!

وی صدای خود را بلندتر کرده گفت:

- که حاضر است باردای بالماسکه همراه من به بوآدو

بولونی بیاید؟

یک بر سیاهپوش چون یک دسته خفاش به‌گرد او فراهم

آمد. یکی از آنها گفت:

- چقدر می‌دهی؟

دیگری گفت:

- صورتم را می‌سازی؟

سومی گفت:

- پیاده یا با اسب؟

لوران جواب داد:

- سری صدفرانک می‌دهم، فقط برای گردش و پیاده‌روی

روی برف در مهتاب. من از دور به دنبال شما خواهم آمد تا

نتیجه‌اش را ببینم...

و پس از چند لحظه‌ای افزود:

- چند نفرید؟ ده نفر! زیاد نیست. اهمیت ندارد، راه

بیفتیم!

سه نفرشان ماندند در حالی که می گفتند :
- دیناری پول ندارد . سینه پهلو خواهیم شد . همین و

بس .

لوران گفت :

- شما می مانید ؟ می ماند هفت نفر ! آفرین ، عدد مرموز ،
هفت گناه بزرگ ! زهی پروردگار ! من از ملال بیم داشتم ، ولی
این اختراعی است که از ملال نجاتم می بخشد .

ترز گفت :

- هان ، اینك يك تفنن هنرمندانه ! ... یادش هست که

نقاش است ، پس همه چیز به جای خود باقی است .

ترز تا رواق ساختمان اپرا به دنبال این جمع عجیب و غریب
رفت تا بداند که واقعاً آن نقشه شگفت به اجرا درآمده است یا نه ؛
لیکن سرما مصمم ترین افراد آن جمع را عقب نشاند و لوران قانع
شد که از اجرای فکر خود چشم ببوشد . می خواستند که لوران
این تفریح را به يك شام همگانی تبدیل کند . وی گفت :

- راستش را بخواهید موافق نیستم ! شما مردم ترسو

و خودپرستی بیش نیستید ، درست مانند زنان باشرف . من به جمع
خوبان می پیوندم . بدا به حال شما !

لیکن آنان وی را به سالن تنفس اپرا بازگرداندند و در
آنجا میان او ، جوانان دیگری از دوستان او ، و دسته ای از زنان
بی آزرم گفت و شنودی چنان پر شور ، با طرحهایی چنان جالب ،
در گرفت که ترز از شدت نفرت طاقت نیاورد و در حالی که با خود

می گفت دیگر دیر شده است ، از آنجا رفت . لوران دوستدار
رذیلت بود و از دست ترز دیگر چیزی ، در خدمت به او ، بر نمی آمد .

آیا براستی لوران رذیلت دوست بود ؟ نه ، زیرا برده یوغ

اسارت و تازیانه را دوست ندارد ؛ لیکن چون با دست خویش به
بردگی افتاده باشد ، چون بر اثر يك بی شهامتی یا بی احتیاطی به دست
خود امکان داده باشد که آزادیش را سلب کند ، به بردگی و
جمله دردهای آن خو می گیرد و این سخن پرمغز روزگار باستان
را مصداق می بخشد که چون زوی پتر آدمی را به این حال در می آورد ،
نیمی از روحش را از وی می ستاند .

هنگامی که بردگی جسم ثمره وحشتناک پیروزی بود ،

خداوند از سر رحم به مغلوب ، چنین رفتار می کرد ؛ لیکن
هنگامی که روح ، زیر بار فشار شوم فسق و فجور است ، تمام
کیفر در همانجاست . از این پس لوران سزاوار این کیفر بود .
وی می توانست خود را باز خرید کند ، خود ترز نیز در این راه
نیمی از روح خود را به مخاطره افکنده بود ؛ لیکن لوران از آن
بهره نگرفته بود .

چون ترز خواست سوار کالسکه شود و به خانه برگردد ،

مردی که دست و پای خویش را گم کرده بود خود را به نزدیک او
افکند . این مرد لوران بود . وی ترز را هنگام دورشدنش از سالن
تنفس اپرا ، به اماره حرکتی حاکی از انزجار غیر ارادی و ناخود آگاه
باز شناخته بود . لوران روی به او کرد و گفت :

۱- اشاره به نافرمانی و اسارت پرومته و کینر او .

– ترز به اپرا برگردیم . من می‌خواهم به همه این مردها بگویم : « شما افراد بیشعوری هستید ! » و به جمله این زنان بگویم : « شما افراد ننگین و رسوایی هستید ! » می‌خواهم نام تو ، نام مقدست را به‌آواز بلند و آهنگ رسا به‌گوش این جمع نادان برسانم ، در پای تو بغلتم ، و خالک را به‌دندان بگزم و همه خفتها و دشنامها و ننگهای عالم را بر سر خود فروکوبم ! می‌خواهم بدان‌سان که نخستین مسیحیان در معابد بتپرستان می‌کردند و یکبارده با سرشک انابت مصفا و با خون شهیدان شسته می‌شدند ، اعترافات خود را به بانگ بلند در این بالماسکه پرشکوه بر زبان رانم .

این شور و هیجان تا زمانی که ترز وی را به در خانه‌اش رسانید ادامه یافت . ترز هیچ سر در نمی‌آورد که چرا و چگونه این مرد که چندان مست نیست و آنچنان برخود تسلط دارد و در جمع دختران بالماسکه به این دلنشینی سخنرانی می‌کند ، همینکه وی ظاهر می‌گردد از نو دیوانه‌وار پرشور می‌شود .

وی خطاب به لوران گفت :

– منم که شمارا دیوانه می‌کنم . هم‌الساعه از من ، همچنانکه از زنی تیره‌بخت سخن می‌گویند ، با شما سخن می‌گفتند ، و این نیز شما را بیدار نمی‌ساخت . من برای شما به‌منزله شبی کینه‌خواه شده‌ام . این آن چیزی نبود که من می‌خواستم . پس حالا که دیگر از من جز بدی کاری برای شما ساخته‌نیست ، بهتر آنکه از یکدیگر جدا شویم !

با اینهمه آنان فردایی ، باز یکدیگر را دیدند . لوران از ترز تمنا کرد که با آخرین روز صحبت برادرانه او و با آخرین گردش بورژوا و اماآبانه و دوستانه و آرام با او موافقت کند . آنان به اتفاق به باغ نمونه رفتند ، زیر درخت سدر تناور نشستند و سربالایی دالان هزارخم^۱ را پیمودند . هوا ملایم بود ؛ دیگر اثری از آثار برف وجود نداشت . آفتاب رنگ پریده‌ای اشعه خود را از خلال ابرهای قفایی رنگ می‌گذراند . جوانه‌های گیاهان از شیرۀ گیاهی سرشار بودند . در آن روز ، لوران شاعر بود ، چیزی جز شاعر و هنرمند نظاره‌گر نبود : آرامشی ژرف و بی‌سابقه داشت ، از عذاب وجدانی ، از هوس و امید فارغ بود ؛ گاه به‌گاه شادی ساده‌دلانه‌ای نیز به وی دست می‌داد . ترز ، که

۱- Labyrinthe ، جنگل مصنوعی که خیابانهای متعرج تودرتویی دارد و آدمی در آن به آسانی راه بازگشت را گم می‌کند .

با حیرت ناظر و ی بود ، باورش نمی شد که میان آنان همه چیز گسته شده باشد .

روز بعد ، توفانی هراس انگیز از سر گرفته شد ، آن هم بی علت ، بی بهانه و درست به همان صورتی که در آسمان تابستان ، تنها به این سبب که روز پیش هوا خوش بوده ، پدید می آید .

سپس ، روز بروز ، همه چیز تیره و تار شد ، و به صورتی درآمد که گفنی پایان عمر جهان است و صاعقه‌هایی پیاپی در دل ظلمات .

يك شب ، لوران دیر وقت با سرگشتگی تمام به خانه ترز آمد ، و بی آنکه بداند در کجاست ، بی آنکه کلمه‌ای با ترز سخن بگوید ، خود را روی نیمکت بالش دار سالن افکند و به خواب رفت . ترز به کارگاه خویش رفت و با حرارت و نومیدی از خداوند به دعا خواست که او را از این شکنجه برهاند . وی دلسرد شده بود ، طاقتش طاق شده بود . همه شب را گریست و دعا کرد .

هوا روشن شده بود که صدای زنگ در را شنید . کاترین خوابیده بود ، و ترز پنداشت که رهگذر دیرمانده‌ای خانه‌اش را عوضی گرفته است . باز هم زنگ به صدا درآمد ، سه بار زنگ زدند . ترز رفت تا از روزن راه پله که بر بالای در ورودی باز می شد به بیرون نگاه کند . کودک ده تا دوازده ساله‌ای را دید که لباسش حاکی از رفاه و چهره‌اش که به جانب ترز بالا گرفته شده بود فرشته آسا بود .

ترز به او گفت :

– چه کاری داری ، دوست کوچولوی من ؟ راحت را گم کرده‌ای ؟

وی جواب داد :

– نه ، مرا به اینجا آورده‌اند ، من در جستجوی خائمی هستم که مادموازل ژاک نام دارد .

ترز پایین آمد ، در را به روی کودک گشود ، و او را با هیجان فوق العاده‌ای نگریست . به نظرش می آمد که پیش از این هم او را دیده است یا به آشنایی که نمی تواند نامش را به یاد آورد شباهت دارد . کودک نیز پریشان و دردل و حیرت زده می نمود .

ترز او را به باغ برد تا از وی پرسش کند ، لیکن ، کودک به جای اینکه جواب دهد در حالی که سخت می لرزید گفت :

– پس مادموازل ترز شماست ؟

– خودم هستم ، فرزند ، با من چه کار دارید ؟ چه کمکی می توانم به شما بکنم ؟

– باید مرا به همراه خود ببرید و اگر مرا می پذیرید نگاه دارید !

– آخر شما که هستید ؟

– من پسر کنت دو *** هستم .

ترز که چیزی نمانده بود فریاد برآورد ، خودداری کرد و نضنین واکنش او این بود که کودک را کنار بزند ، لیکن ناگهان از شباهت او با صورتی که اخیراً از روی تصویر آینه کشیده بود تا برای مادر خود بفرستند ، آن صورت خودش بود ، دچار

هیجان شد .

وی با حرکت تشنج آمیزی پسر بچه را در میان بازوان خود گرفته به آواز بلند از او پرسید :

- صبر کن بیمن ! اسمت چیست ؟

- مانوئل .^۱

- اوه ! خدای من ! پس مادرت کیست ؟

- مادرم . . . به من سفارش اکید کرده اند که از همان اول

به شما نگویم ! مادرم . . . ابتدا کنتس دو * * * بود که در

آنجا ، در ها بانا است ، او مرا دوست نداشت و غالباً به من می گفت :

« تو پسر من نیستی ، من مجبور نیستم دوست داشته باشم . » ولی

پدرم مرا دوست داشت ، و غالباً به من می گفت : « تو فقط مال

منی ، تو مادر نداری . » و بعد او هیجده ماه پیش مرد و کنتس

گفت : « تو مال منی و با من خواهی ماند . » علتش این بود که

پدرم برایش پول به ارث گذاشته بود به شرط اینکه من پسر هر دو

آنها معرفی شوم . با این وصف او همچنان مرا دوست نمی داشت ،

و من در کنار او بسیار معذب بودم ، تا آنکه ناگهان آقایی از اتازونی

که نامش ریشار پالمر است ، آمد و مرا خواست . کنتس گفت :

« نه ، نمی دهم . » آنگاه آقای پالمر به من گفت : « می خواهی

که ترا نزد مادر واقعیت که خیال می کند تو مرده ای و از دیدنت

بسیار خشنود خواهد شد ، ببرم ؟ » گفتم : « آری ، البته ! »

آنگاه آقای پالمر شبانه با قایقی آمد ، چون ما در کنار دریا منزل

داشتیم ، و من آهسته ، بسیار آهسته برخاستم ، و هر دو ما تا کنار يك کشتی بزرگ ، دربانوردی کردیم ، و سپس با کشتی از دریای بزرگ گذشتیم و اینک در اینجا هستیم .

ترز کودك را به سینه خود فشرده بود و دچار رعشه مستانه ای شده بود ، او را در همان حال سخن گفتن در بوسه ای آتشین می پیچید و گرما می بخشید .

وی گفت :

- تو اینجا یی ! پالمر کجاست ؟

کودك گفت :

- نمی دانم . او مرا تا دم در آورد و به من گفت زنگ

بزن ، و بعد دیگر او را ندیدم .

ترز از جای برخاسته گفت :

- پیدایش کنیم ، نباید دور از اینجا باشد !

و در حالی که با کودك می دوید ، به پالمر که در چند قدمی

منتظر بود تا مطمئن شود که مادر فرزندش را باز شناخته است ،

رسید .

ترز خود را در وسط خیابان که هنوز خلوت بود ، و اگر هم

پراز جمعیت بود باز فرتر نمی کرده ، به پای او افکنده بانگ بر آورد :

- ریشار ! ریشار ! شما برای من به منزله خدا هستید ! . . .

وی توانست بیش از این چیزی بگوید ، اشك شوق راه

نفسش را بسته بود و داشت دیوانه می شد .

پالمر او را زیر درختان شانزلیزه برد و نشاند . دست کم

يك ساعت طول كشيد تا آرام شدم و به خود آمد و توانست پسرش را، بی آنكه خطر خفه شدن او وجود داشته باشد، نوازش دهد. پالم به او گفت:

– اکنون من دین خود را ادا کرده‌ام. شما روزهایی قرین امید و سعادت به من ارزانی داشته‌اید و من نمی‌خواستم از ادای دین خود عاجز مانده باشم. من يك عمر مهر و تسلی خاطر به شما ارزانی می‌دارم. چه، این كودك فرشته‌ای است و جداشدن از او برایم سخت دشوار است. من او را از ارثی محروم ساختم و در عوض ارثی به او مديونم. شما حق ندارید با این امر مخالفت کنید؛ چاره‌اندیشیها را کرده‌ام و كار همه عواید او روپراه شده است. وی در جیب خود كیفی دارد كه امروز و فردایش را تأمین می‌کند. خدا حافظ، ترز! مرا در زندگی و مرگ دوست خود بشمارید!

پالم از نزد ترز شادمانه رفت؛ وی كار نیکی انجام داده بود. ترز نخواست به خانه‌ای كه لوران در آن خواب بود باز دیگر گام نهد. وی در يك كافه كوچك كه در آنجا پسرش صبحانه خورد دستورهای خود را نوشت و به گماشته‌ای داد كه به كاترین برساند. سپس كالسکه‌ای گرفت. آنان روز را باهم به پرتغال رفتند در شهر پاریس گذراندند، و ترز رفت تا فرزند خود، سعادت خود، راحت و آرام خود، كار خود، شادی خود و زندگی خود را در دل سرزمین آلمان پنهان سازد. وی سعادت خودخواهانه‌ای داشت: دیگر در اندیشه آن نبود كه لوران از او جدا خواهد ماند. مادر بود، و

مادر برای همیشه معشوق را نیست و نابود ساخته بود. لوران همه روز را خوابید و در خلوت و تنهایی بیدار شد. او در حالی كه بر ترز لعنت می‌فرستاد كه به گردش رفته و فكرشام او را نكرده از بستر برخاست و از اینکه كاترین را در خانه نیافت متعجب شد. خانه را به امان خدا سپرد و بیرون رفت.

تنها پس از چند روز به آنچه كه برایش پیش آمده بود پی برد. چون دید ترز خانه مستأجری خود را به اجاره به دیگری واگذاشته، اثاث خانه را باربندی کرده یا فروخته، و هفته‌ها و ماهها گذشته و ترز کلمه‌ای به او ننوشته، ناامید شد و دیگر جز در اندیشه فراهم آوردن موجبات فراموشی نیفتاد.

تنها پس از يك سال لوران وسیله‌ای یافت كه نامه‌ای به ترز برساند. وی خود را مسبب همه بدبختیهای خویش می‌شمرد و تجدید مودت قدیم را تقاضا داشت؛ سپس بر سر عشق بازگشته، نامه‌اش را اینچنین به پایان رسانیده بود:

خوب می‌دانم كه حتی لایق این لطف تو نیز نیستم، چه ترا لعن کرده‌ام، و چون بر اثر از دست دادن تو دچار نومیدی شدم، برای درمان كردن خود به تلاشهای مذبحخانه‌ای دست زده‌ام. آری، كوشیدم تا خصلت و رفتار ترا در نظر خود دگرگون جلوه دهم؛ با آنان كه از تو بیزارند از تو بدگفتم، و چون نزد کسانی كه ترا نمی‌شناسند از تو بدگویی می‌شد، لذت می‌بردم. من با غایب تو به همان سان رفتار كردم كه با حاضر تو می‌كردم! چرا دیگر در اینجا نیستی؟... اوه! چه بدبختم، احساس می‌كنم كه در عین پرستش تو از تو بیزارم. احساس می‌كنم كه سراسر زندگی‌م با دوست داشتن و لعن كردن تو سپری خواهد شد... و خوب می‌بینم كه تو از من نفرت داری! دلم می‌خواست ترا بكشم! و اگر تو در اینجا بودی به پایت

می‌افتادم ! . . . ترز ، ترز ، پس تو به دیوی بدل شده‌ای و دیگر رحم و شفقت نمی‌شناسی ؟ اوه ! این عشق درمان ناپذیر با این خشم فرو نشسته ، چه کیفر وحشتناکی است ! خدایا ، مگر ، من چه کرده‌ام که باید همه چیز خود، حتی آزادی دوست داشتن یا نفرت داشتن را از دست بدهم ؟

ترز به او جواب داد :

« برای ابد خدا حافظ ! ولی بدان که تو هیچ بدی با من نکرده‌ای که آن را نبخشیده باشم ، و تو از این پس هم نمی‌توانی کاری بکنی که نتوانم باز آن را ببخشم . خداوند بعضی از مردان نابغه را محکوم کرده است که در دل توفان سرگردان باشند و در عین درد بیافرینند . من در احوال تو به روزگارتیرگی و روشنایی، به روز توانایی و ناتوانی نسبتاً غور کرده و پی برده‌ام که قربانی سرنوشتی هستی ، و نباید با آن معیار که بیشتر مردان را می‌سنجد ترا سنجید . رنج و شك تو ، که آنها را کیفر می‌خوانی ، شاید شرط مجد و افتخار تو باشند . پس بیاموز که در برابر آنها تاب آوری . تو با همه قوای خود در هوای کمال سعادت بوده‌ای و جز در رؤیاهای خویش به آن نرسیده‌ای . باری ! رؤیاهای تو ، ای فرزند ، واقعیت تو ، هنر و قریحه تو و زندگی تست : مگر نه این است که تو هنرمندی ؟

« آرام باش ، برو ، خداوند از اینکه نتوانستی عشق بورزی ترا خواهد بخشود ! او ترا به این سودای سیری ناپذیر محکوم کرده بود تا زنی جوانیت را وقف خویش نسازد . زنان آینده ، آنانکه طی قرون و اعصار آثار ترا خواهند دید ، خواهران و معشوقه‌های تو خواهند بود . »

پایان

Collection de la littérature étrangère

George Sand

ELLE ET LUI

traduit en persan

par

Ahmad Samii



B.T.N.K.

Tehran, 1972